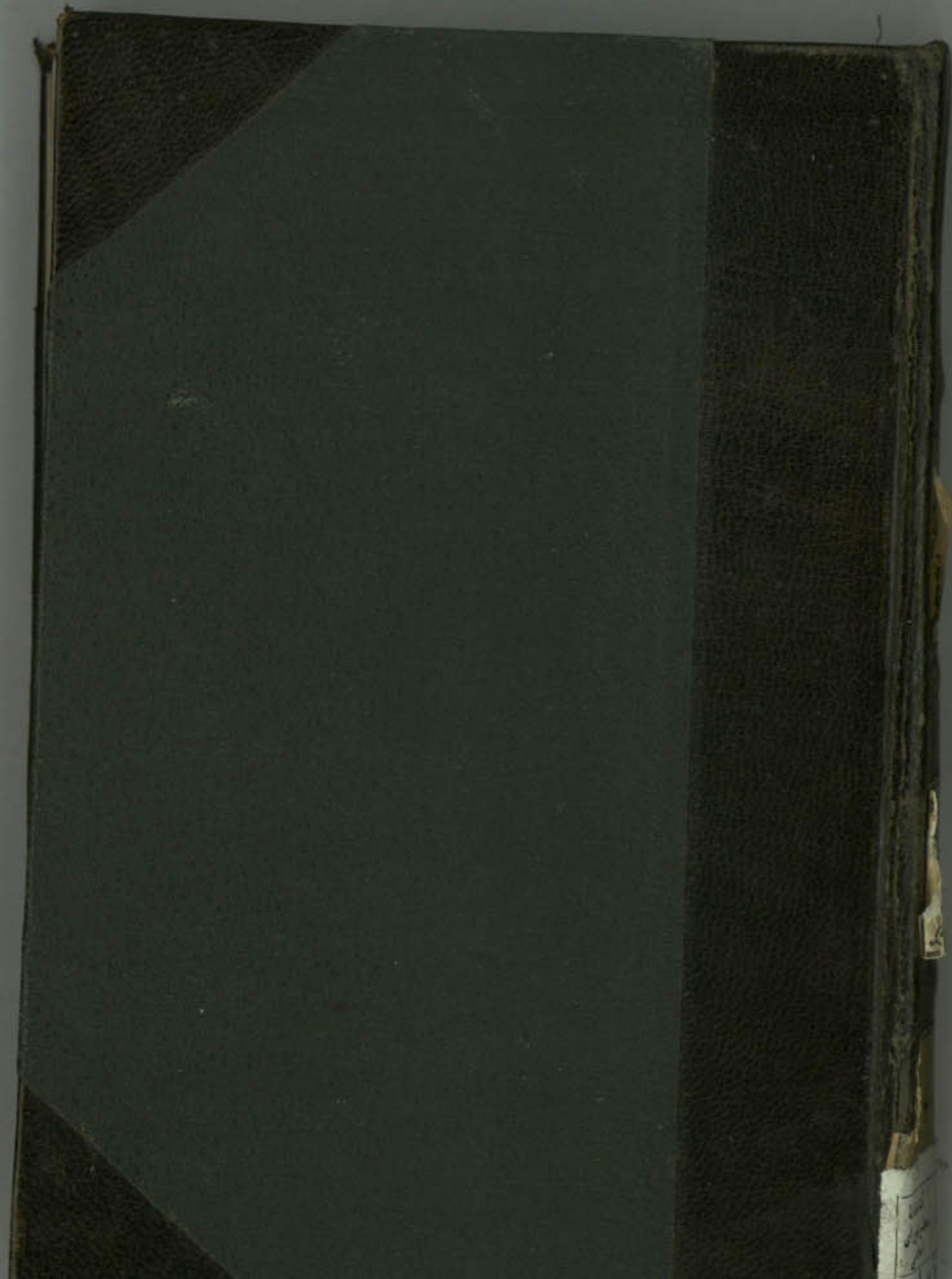


فهرست مختاری

دیدم براه ان ماه براستین را	۲
بر وماید علی رغم ای ماه ما	۵
روزگاری خوشتر است از شکر و عنبر ترا	۸
بخواب دیدم دوش ان فراق یافته را	۱۱
گفتم بیران خسته دل یافته تف را	۱۳
ای تحفه ملوک تو دانی که اهل فضل	۱۴
چون مهد تو بحقیقت لفاف تو باست	۱۵

قافیه (ب)

ای تخت را دی در شرف آسمان باب	۱۵
بر اختیار بند کی مالک الرقاب	۱۷
نباتی که بحیوان است بود راغب	۲۱
زماه روزه بماه من اندر آمد تاب	۲۳
حرکه ملک قاسست ان شه مالک رقاب	۲۵

قافیه (ت)

فهرست

خسروان را سپهر زیر هوا است	۲۶
عالم از نوبهار پر نور است	۲۸
ماه رمضان رفت واز او هیچ اثر نیست	۳۰
کس ترک مرا بنده تر از ماه سمانیست	۳۳
آنها پیشه زلف و خط او غالیه خوشیست	۳۳
شاهی که سرو افسر شاهان جهان است	۳۴
فریادرس دولت پیغمبر تازی است	۳۵
نوبهار آمد و جهان خوش گشت	۳۶
گلستان را سپهر کرد ار است	۳۶
انکه رخسار لاله پرخون کرد	۳۶
یاسمن شاخکی است بیجاده	۳۷
از یاسمن زرد یا سپید مه است	۳۷
گر بنفشه بخط دلبر شد	۳۷
سوسن اندر سر آفتاب آورد	۳۸
ابر مر باغ را مزین کرد	۳۸
انکه او را الفضل همتا نیست	۳۹
همتش را زحل مکان آمد	۳۹

فهرست

مرکبِ کان چو باد در راه است	۴۰
آنکه در خدمتت مقیم شود	۴۱
همت گردون اگر درم گردد	۴۱
ای بکیوان کشیده ایوان را	۴۱
بر سپهر جلال ماهی تو	۴۲
روزگارت همیشه میمون باد	۴۲
ای کیومرث ای عمادالدین	۴۳
ای شاه بخت راقی و شاه بخت تن	۴۴
ز خاندان علی پاک روی بدلی	۴۴
ای محمد بدست و خنجر تو	۴۴
برزاری احوال من نکرنی	۴۵
ای خواجه زاده که بفضل تو مهتری	۴۵
ای آنکه هی بنفس کریمت رواید دادن	۴۶
ای کور اشتر لبها از درشتن	۴۶
من بابت تو دوستی گرفتم	۴۶
جز بد بر دوی ماند ما را ز مدح او	۴۶

اضافات [illegible] از نسخ [illegible]

قافیهٔ (د)

فهرست

شهریارا فلک بکام تو باد	۴۷
جهان بکام دل پادشاه خواهد بود	۴۸
گردون بپر مرکز ملک جوان نهاد	۴۹
نصرت و اقبال همعنان ملک باد	۵۱
دهان ترک من اندر شکر گهر دارد	۵۲
فلک از برای سلطان ملک ارسلان گراید	۵۳
دولت عالی بکام صدر جهان باد	۵۴
از بحر کرم گوهر اقبال بر آمد	۵۵
زباد دوست همی بوی بوستان آمد	۵۷
چو وقت آید که اقبال مردم بهره ور گردد	۶۰
بگرد کین او گرد دکس کش بخت بر گردد	۶۱
چون مهر باوج خویش بر شد	۶۱
هر بار که آب را شکن باد	۶۲
ازاکرفشان روح باید	۶۲
آن بود مراد از آفرینش	۶۳
جز مایه لطف مردمی نیست	۶۳
ای پیشکه بزرگواری	۶۳

اضافات [illegible] از نسخ [illegible]

فهرست

آنانکه بخدمتت شتابند	۶۴
هر روز بهایت بیشتر باد	۶۴
بیگاه مست پیش من آمد سلام کرد	۶۵
عنبر و کافور معدن زان خط مشکین برند	۶۶
جانرا بنوروز روزی بر آمد	۶۷
سر از آب نیلوفر آنجه فرازد	۶۸
جز از خود زمین آسمان نیاید	۶۸
ای بر همه احرار جهان شاه خداوند	۶۹
در دور کمان تیر قوی جادوش کمین کرد	۶۹
چنین دایره دولت از سر بر آورد	۷۰
در شعر چو اوصاف ز ترکیب بهم شد	۷۱
چون رای تو رایات شرف را سبب آمد	۷۱
هر روز بهر نوع مراد دگرت باد	۷۲
ماه ترکستان طراز تنگ بر دیبا کشید	۷۳
زابر اسلام از یک سر رنگ زایل شد	۷۵
جهان سیاه نماید مرا بچشم خود	۷۵
ای مهتر که همت عالیت را اسیر	۷۶

فهرست

ممدوح آنکش تو مدح گویی	۷۶
شاه بخت مظفر شهاب دین بو سعید گور	۷۶
شرف الملک ماوراء النهر	۷۷
مرا وعدها کرد گوری اثیر	۷۷
اگر بداند گور اثیر توم که من	۷۷
چرخ اثیر گور بدح اثیر گور	۷۷
مرا لغز بین بسیار همتان لغز	۷۸
ای روی نس از هوای تو در بحر موج غم	۷۸
قافیه (ر)	
شد مشتری بوسه و مستر حب کنار	۷۸
شاد باش ای کعبه گنجور دان روزگار	۷۹
هم بمو ولب چشم و زلفان دلبر	۸۳
لعل و مروارید جانان عنبر و کافور بار	۸۴
یکی غلامک بنده خریدم از بازار	۸۷
ای طرب انس و جان نگار وفادار	۸۹
ملک دنیا بکام باشد کیر	۹۲
ای مهرگان زگاه فریدون نامدار	۹۴

فهرست

ای جوان زمانه روز و شبت مایه عبر	۹۵
بعون طالع مسعود و سعی نیک اختر	۱۰۰
جشن نوروز و سیل اندر شاخ و بهار	۱۰۵
فکنده سایه دو زلف تو بر دو عارض حور	۱۰۹
هوای تیره ابروی گهرسای آمد و زرگر	۱۱۱
چیست آن چو چکیده باشد بر دو کوه ادرار	۱۱۶
خزان از سر چو اسکندر کشید اندر جهان لشکر	۱۱۹
بتی که نیست از او جز دهان و دیده بکار	۱۲۳
ای بخط و بوس عنبر تر و شکر	۱۲۵
شاها نه گشت گرد مراد کو بهار	۱۲۷
قرین بخت تو آمد چو چرخ آینه دار	۱۳۱
ای نگار گهر با پیکر بت یاقوت سار	۱۳۲
باز بخندید جهان از بهار	۱۳۷
بسعد میمنت و بخت موقر	۱۳۸
گل خندان و مهر نور گستر	۱۴۱
ای سلسله مشک فکنده بقمر بر	۱۴۴
عارض مه شد زردی چرخ پدیدار	۱۴۶

فهرست

نگار من که ندارد چو تو نگار بهار	۱۴۷
چو من بقوت اسلام بنصرت داور	۱۵۰
دی غلامی دیدم اندر راه چون شیر بسیر	۱۵۶
در روزگار کام روا باد و شاد خوار	۱۵۸
ای ز خرد عزم تو عین الصواب	۱۶۱
ای شهنشاه اهل هنر خواجه شجاع	۱۶۳
دوش چو بر بام خانه رفتم و دیدم	۱۶۳
همه برادی و آزادی که کنی آهنگ	۱۶۴
قافیهٔ (ف)	
شب شده است بیا ای چراغ روز نواز	۱۶۵
قافیهٔ (سین)	
سعادتی چو بزرگست گوهری چو نفیس	۱۶۶
چند لا حول گویم از وسواس	۱۶۷
ای ز هر نوع پاک تر ز نفس	۱۶۹
قافیهٔ (ش)	
مسلمان گشتن آیین کرد خشم نامسلمانش	۱۷۰
شاخی که دایه بودی مهر منورش	۱۷۵

نگار

فهرست

گره زده سر زلفین و بر نهاده بگوش ۱۷۷
آب براست و ای سپهر الفتح ۱۷۸

قافیه (غ)

چون کشاند بر جهان در تیغ ۱۷۸

قافیه (ف)

از اوج در صانع باقیت صدف ۱۸۲
ای ابو المظفر خلف ای مایه شرف ۱۸۴

قافیه (ق)

هر که سرکش بری بود ز نفاق ۱۸۵

قافیه (ك)

از ابتدای جهان تا بروز کار ملک ۱۸۶
ای در کف تو داد زمانه زمام ملک ۱۸۸
ای بصد قرن فلک چون تو نیاورده بچنگ ۱۸۹
ز قوت و هنر دست و بازوی سرهنگ ۱۹۲

قافیه (ل)

بزم ملک بچرخ رسانیده کار گل ۱۹۴
چو شاه چرخ شرف شود برج حمل ۱۹۵

فهرست

آفتاب است خلق را بمثل	۱۹۲
ای بتو مملکت فزوده جمال	۲۰۰
امیر سید عالم که بر صدور عراق	۲۰۱
ای حکیمی که در شرف بخت	۲۰۱
قافیه (م)	
بیز بانی فتح از خجسته ماه صیام	۲۰۲
از این نشاط شکار خدایگان عجم	۲۰۳
فتح و فخر داد کیتی را بشمشیر و قلم	۲۰۵
ابری در آمد از لب دریا پدیده دم	۲۰۸
همسر دولت و ملک و کلاک و حسام	۲۱۱
ای ذکر بیان چو آفتاب ز انجم	۲۱۳
روی پر گرد و دیده پر آبم	۲۱۵
شد چشم من از دیده معشوق پر از نم	۲۱۶
خدای داد در ملک نام راد و نظام	۲۱۹
جز آفتاب کس نرساند باحترام	۲۲۱
بزرگوارا چون من شدم ثناگر تو	۲۲۲
شعر خطیر گفتم کور اشیر را	۲۲۲

فهرست

شرف بریده شد از گوهری آدم	۲۲۲

قافیهٔ (ن)

ترا بشارت باد ای ولایت کرمان	۲۲۳
خجسته ملک یمین زمین بخت جوان	۲۲۶
پیام داد مرا در از مرد فرور دین	۲۲۹
چو شاد بهاکند رضوان اگر فرمان دهد یزدان	۲۳۰
سروی روان بزیر سه آسمان	۲۳۲
سر سالی نو ملک است رسه فرور دین	۲۳۲
ز بهر نصرت اسلام و قوت ایمان	۲۳۶
ای نظام دین ملک وای پناه ملک دین	۲۳۸
فقیه است و صدر رهی و ملجاء دین	۲۳۸
شاخ مرصع شد از جواهر الوان	۲۴۰
شد بار باتش تقفن یکسان	۲۴۴
بر اهل سخن تنگ شد میدان	۲۴۷
چگونه نجه که دوش اندر ابدان چمن	۲۵۲
با چمن نامهربان شد باز باد مهرگان	۲۵۴
باز قصد اوج کرد است افتاب آسمان	۲۵۸

فهرست

دی قاصد یار آمد نزدیک من از غزنین	۲۵۹
ای کرده گل از سنبل پرچین تو پرچین	۲۶۲
روزی سؤال کردم از این عقل دوربین	۲۶۵
مهرگان با گل دید مایهٔ مهر آمد و کین	۲۶۸
چیست آن دریا که چین برگشتش از گوهر دهان	۲۶۹
در اهدان بنفشه سمن شد بمهرگان	۲۷۲
ای چون فلک بلند و چو خورشید بی قرین	۲۷۷
ای سنبر آرای مهتر شدین	۲۷۷
حسین طاهر ابوالفتح خواجه زادهٔ من	۲۷۹
دو قاصد بذجها زا ببوی صدر جهان	۲۸۰
کلاله شبه گون را حجاب لاله مکن	۲۸۵
مجد ای ز همه است مجربه	۲۸۱
در زیر کرمان کو اسپچ کرم کنده	۲۸۱

قافیه (و)

ای سه کجا است آن رخ چون افتاب تو	۲۸۲
ای جان من بجان تو کر آرزوی تو	۲۸۳
کنون که رفتنت ای شاه بخت بمعنی	۲۸۴

فهرست

قافیهٔ (ه)

ای تخت را بکام رسانیده	۲۸۴
ای شاخ ظفر باغ صد هزار	۲۸۶
جهان داد جهان را جهان دولت شاه	۲۸۷
کلی بود از تخت مینا گوشه زرین کلاه	۲۸۸
ای رسم وره تو شاه شاهانه	۲۹۰
ز ابتدای آفرینش تا بوقت پادشاه	۲۹۲
ای نهال انس را چندین هنر در ساخته	۲۹۳
به بسته سر زلفین دلربای که چه	۲۹۳
ای روی چو بغداد بغداد نهاده	۲۹۴
تابنده مداح پسندیده شاه است	۲۹۴
ای کور حشر ای اثر خازن	۲۹۴
ترا بدرت نکو داشت و بد کردی	۲۹۵

قافیهٔ (ی)

بهمن رسید خیز و می آر ای چراغ ری	۲۹۵
چون کبک نشسته لب بر آب مروی	۲۹۶
دلم خسته ناز تست ای نیازی	۲۹۸

فهرست

برج اصلی رسید آفتاب دین آرای	۳۰۰
اگر ملک ارسلان ملک جهان نشدی	۳۰۲
ای گلبن بزم و سرو میدانی	۳۰۲
من از وفای بزرگان کنم خریداری	۳۰۶
بیاد هشت حوری از خوبروی	۳۰۸
الحق آغاز خطا است ای پیر از بهر خدای	۳۰۹
ماه و مهر ز مهر نگهدارد ز زنگار	۳۱۰
گنبد لاجورد دایره گرد — مبدء اشعار مثنوی حکیم	۳۱۰
هفت والی است این ولایت را	۳۱۲
این موالید را که میت شمار	۳۱۵
در زمین زاده طبایع کیا است	۳۱۷
جانور بازیچه سپرم است	۳۱۸
بود از آن شهد هر کس را بهر	۳۲۲
گفتم ای رهنمای اهل هنر	۳۲۶
گفتم ای در هنر پسندیده	۳۲۹
گفت بس چیست ای خزان لطیف	۳۳۰
گفت پس چیست ای چراغ زمان	۳۳۱

فهرست

گفت پس چیست آن نهال عطا	۳۳۲
گفت پس چیست آن جمال حکیم	۳۳۳
گفت پس چیست آن ستاره جنگ	۳۳۴
گفت پس چیست آن زنش بربر	۳۳۶
چون منجم جواب خود بشنید	۳۳۷

فهرست رباعیات

دی در گشت دیدم ای بهتا	۳۴۱
ای بحر محیط از تو و کان بعذاب	۳۴۱
آنانکه بعون نصرت دولت یاب	۳۴۱
ای ملک نهاده پیش اقبال تو رخت	۳۴۲
ای شاه چو چرخ چهره فتح آراست	۳۴۲
ای در هنر آفریده ایزد فردت	۳۴۲
نقشی که زلفت از نکوهش پیراست	۳۴۲
نازک دل عشق جان بازی تو نیست	۳۴۲
معشوقه مرا ز دل جدا کرد و برفت	۳۴۳
من داشتم از جان گرامی بهشت	۳۴۳
با درد تو چون خسته دلم را شده خوش	۳۴۳
مملکت ملکا نفس بقا را جان شد	۳۴۳
ای عمر فلک را ببقای تو امید	۳۴۳
شاهی که برای عقل ابرار بود	۳۴۴
نقشی که سرش گرد خطش میگردد	۳۴۴
روزی سبزم خنک از زمین بر تابد	۳۴۴
آنانکه بانصاف شهره مذکورند	۳۴۴
گر بر دل من ایچ نخواهی بخشود	۳۴۴
کم سیمی من مرا بدین روز آورد	۳۴۴
معشوقه اگر زما جدا خواهد شد	۳۴۵
این حوض توای شهنشه شیر شکر	۳۴۵
ای یافته سنبل گرفتار تو سر	۳۴۵
رفتی و مرا هجر تو فرسود آخر	۳۴۵
گر دلبر ما برفت باز آیدش	۳۴۵
ای آنکه بدشمن تو کین توخت فلک	۳۴۵
بی سیمی و عاشقی مرا کرد هلاک	۳۴۵
سلطان ملک ارسلان خداوند ملوک	۳۴۶

فهرست

ای شه که شد از کوشش تو گرکش فلک	۳۴۶
طمغاجی حاجبان خود شد تمام	۳۴۶
هرچند که در صحبت تو پاک نژم	۳۴۶
ای روح ربای تیغ تو جان جهان	۳۴۶
طاهر ثقة الملک سرداد کران	۳۴۶
رنج سفر و هجر توای راحت جان	۳۴۷
جست از کف دشمن آن سیمین غبغب من	۳۴۷
ای چرخ بهشتی شده پرورده تو	۳۴۷
چاکر که بدوستی بپوست بتو	۳۴۷
جز گرد دلم گشت نداند غم تو	۳۴۷
در سنگ انداز خرد داد پناه	۳۴۷
چون خواهش من ز وصف بیرون دیدی	۳۴۷
ز اول تو بدیدار نزتر بودی	۳۴۸
محمود امید ای سرفخر افزائی	۳۴۸

دیوان عثمان مختاری غزنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

دیدم براه آن ماه راستین را — آن نازک و زیبای نازنین را
از مشک براندوده نسترن را — و از باده بیالوده انگبین را
شانه زده زلفین و نقش بسته — از عنبر پرچین حریر چین را
پیچیده و برگوش حلقه کرده — آن غالیه پرشکنج و چین را
روی چو بهشتش بنزده رضوان — از کنگره فردوس حور عین را
زو شرم زده حور و او ز شرمش — آورده براه روی شرمگین را
ز اطراف جهان صد هزار عاشق — برخاسته آن سرو راستین را
بنشستم و باز عکس جعد و ریش — پر سنبل و گل کردم آستین را
تا چون بدر حجرهٔ من آید — بر زلف درخش ریزم آن دین را
بسیار بمالیدم و نهادم — بر دامن و بالش رخ و جبین را

گاهی ترک بیک تو به شادمان کن — این عاشق بیچارهٔ حزین را
گفتم بگشاید مگر به افسون — آن لعل پر از لؤلؤ ثمین را
و آخر بحجر نیم نگفت کآخر — چون مدح نکوئی جمال دین را
شاهنشه سلطان شه آن بزرگی — کو ماه سپهرست کاه زین را
فخر امرا آنکه فخر ذاتش — آورد زیر دست نار و طین را
گرباد ز عزمش شمال آرد — از پای در آرد که ستین را
در خاک به بند شکوه خشمش — در زیر مکان آورد مکین را
بر شیر فلک شیر رایت او — صندوق پر آتش کند عرین را
الماس عقیق یمن نماید — چون کان یمانی کند یمین را
ای عقل تو حصن زمانه گسترده — آن رای بر سر برو رزین را
جاه تو محیط آمد آسمان را — چونانکه هوا کرهٔ زمین را
ایزد بجمال بیت بلند کرده — از حصن قوی بیت حصین را
ناهید نگینت قرینه شد — در قرآن تو خورشید بی قرین را
از منت خورشید رسته گردد — ماه از تو نمائی بد و نگین را
در ابر چو لفظت سرشک بارد — درمانگند تلخ طعم هین را
پیکان تو گر زدو و بنودی — شایسته بدی گسند برین را
در گوهر تیغ تو سر کردی — سرمایه شدی چشمهٔ متین را

چون قاعده کین ز عجز باشد | از طبع تو زایل نهند کین را
سیم است بهانه دولت ولیکن | آنکه که از او کم کنند سین را
پیوسته بعهد نیاز باشد | جود تو مهیا شده مکین را
انعام تو بعهد استان نباشد | گر طبع همی خون دهد جنین را
زنهار بمقصد همی رساند | ایجاب تو دعوات مسلمین را
با فر تو ثابت نگرد عاقل | اخبار فریدون آبتین را
دانست که از مقتضی دانش | با بحر نگیرند پارگین را
جان در تن آب تو سجده آرد | از مرتبه نام تو سرین را
فهرست فریب نوشته سازد | فرزانه فر تو آفرین را
با هم متناسب همی بجا هست | این طبع بعنبر شده عجین را
زانکه که همی بر ثبات خدمت | چون رای تو روشن کنم یقین را
در بحر ثنای تو غوطه دادم | اندیشه غواص دوربین را
باه ارچه بدست آیدش نماند | تا هرچه بصیر گهر گزین را
وز دانش خاطر مذاب کردم | چون ماه معین گوهر معین را
بستان که چو عمرت بپای داری | دریابد از اقبال یوم الدین را
تا ابر بهر فسرده دین بپوشید | از شیرده می اطراف یاسمین را
ایام نشاط تو چو ابر بادا | آراسته تا حشر فردوین را

در حکم اثر راستی نمودند
گردون تو خداوند راستین را

بر دماند علی رغم من ای ماه سما | چشمه مهر تو از چشمه نوش تو گیا
گر چراگاه من است آنکه جهان سبز شده است | من بموسی کنم از سبزه آن چشمه چرا
یا غلط کرده ام آن سبزه چراگاهی نیست | طرفه سحری است بگویم که چگونه است چرا
پیش خورشید تو چون ابر بباریدم اشک | ناگهان از لب قوس و قزح شد پیدا
تا ترا حلقه انگشتری بود دهان | به نگین کردی از آن زمرد بسیار بها
چون دو افعی است دو زلف تو بدانم که علم | پیش افعی که گهر سبز نهادی بجفا
گر کند جادویی آن غمزه جادوکش تو | زان زمرد نرسد مار ترا هیچ بلا
زان بترسم که بهیبت خط غمزه تو | کند ای ماه زره پوش بناگوش ترا
تا بپوشد بزره ماه سما را گر از دست | اندکی روشن و تاریک هوای دل ما
بزره ماه سما را چه نیاز آید اگر | سرفرازی نکند مجد وزیر الوزرا
صاحب دنیا آن جهر کف و چرخ محل | یوسف یعقوب آن بحر دل ابر عطا
آنکه زانگشت نماید بامل قامت جود | وز کف دست نماید بطمع روی سخا
گر بوهم از محل خویش بگردون بگرد | فلک ثابته برج آید و خورشید سها
گیرد از خاطر او چشمه خورشید فروغ | یابد از فکرت او روضه فردوس بها
بر کریمیش خردمندی را دیش دلیل | بر بزرگیش جوانمردی دم دیش گوا

گوهری دارد مشهور و کمالی معروف — همتی دارد عالی و محلی والا

صبر کردن را کوه است و غبار آتش — پیش دستی را باد است سخا را دریا

تا جهان خدمت او را بوفا پیش گرفت — سر زنش پیش نکرد و نه جهان از جفا

گر فلک دعوی خصمی کند این دولت را — رای با هیبتش برد عمر فلک را بقفا

ور بتدبیر نیاید پس ازین خصم بدست — او بشمشیر زند دست چو موسی بعصا

چون درآیند بهم عمر فروشان نبرد — جان شیرین بها کرده ببازار وغا

تیغ زن نور برد بجام از خورشید — آسمان روی بپوشد بغبار هیجا

کوه و صحرا شود از زخم سم پیلتنان — در تن شیردلان کوه نماید صحرا

اجل مردان در جنگ نماید نزدیک — اجل مردان از دور نماید شیدا

صد دنیا را ببیند برافراخته تیغ — که چو خورشید ز یک گوشه درآید تنها

وان هوا را که بود چون شب دیجور ز گرد — برکواکب کند از گوهر آن زد و جنیا

ببها کوه بسوزد بشهاب آهرمن — بستان پیل بدوزد بخدنگ اژدرها

غنچهٔ گل را چون لاله کند و نرگس — بر صدف ریزد یاقوت مذاب از اعضا

از جهانی بزبانی بکشد کین و بلهو — باز گردد بسر مجلس خود کام روا

ای خداوند وزیران و شه سالاران — ای سپهری که سپهر از تو ستاند بالا

از سر رمح تو دزدد مریخ بدن — وز رخ تیغ تو تابد خورشید قفا

خاطر و دانش و آهستگی و طبع تو صدف — پایه آتش و دریا و زمین است و هوا

سیرت در سر تو روح کرم و عمر ابد — لفظ در قول تو حیات خرد و جان وفا

از کف جود تو بیرون نبود هیچ قدر — در پی امر تو بیرون نشود حکم قضا

چون ببازار آید از اول بزمین اندر زر — زان زر روی زمین هست بچشم تو بها

تو برآری بسخا مرد خرد را بسپهر — تو رهانی بعطا اهل سخن را ز عنا

هست در عمر تو فردای قوی در از امروز — هست با جود تو امروز تو در از فردا

پنج کردست عطای کف تو نوع طباع — هشت گردست غبار سم اسب تو سما

باغ نظم از گل مدح تو نماید بهشت — شاخ فتح از نم تیغ تو گراید بنما

گر دهد هرگز بر لفظ تو مدح ملکی — باز گردد بتو آن مدح چو از کوه صدا

گر کند خلق ترا شاعر مانند بگل — نه پیاده دمد از شاخ گل وی ز عنا

عقل یکتائی داند که ترا — هست هر چیز بدست آمده الا همتا

آتش مهر تو داده بدل اندر خورشید — گر امر تو دارد لبیان بر جوزا

سحر گردد چو شود شعر بنام تو تمام — روح باید چه کند کلک ثنای تو ادا

سر آورده و پرورده کس کرده تو — داغ اقبال تو بر من ز نشان شعرا

بگذر امیدم و خواهم گذراند ببی — روزها را به ثنای تو و شبها بدعا

تا فلک را ز بر خاک طلوع است و غروب — تا زمین را ز پی چرخ صباحست و مسا

روز همت باد از روی نو بر فرقت و روز — کار دولت باد از کلک تو با برگ و نوا

عالی افراخته جاه تو خورشید را بجل — خرم آراسته عمر تو جهان را به بقا

کارداران فلک دیده بر روی تو جان
پادشاهان جهان گفته بنام تو ثنا

روزگاری خوشتر است از شکر و عنبر ترا / تا سمن در عنبر است و لاله در شکر ترا
نسترن بر سنبل من چیره گشت از بهر آنکه / سنبل آمد بر شمشاد سمن پرور ترا
گرد نیلوفر در آمد تابش خورشید باز / گرد خورشید اندر آید برگ نیلوفر ترا
لشکر زنگ ار چون بگرفت لشکرگاه ترک / در زمان گیرند ترکان اندرین لشکر ترا
نیکوئی بر روی نیکو بیت همانا عاشقست / گر نکورویان کنند هر روز در نیکوتر ترا
گرد ای شمع چگل گرد سرت پروانه وار / گر پری بیند کلاه چارپر بر سر ترا
با چنین روی ار گوئی جور در عشق من است / عاشقان تنها (دارند) اندرین باور تو را
در بخواب اندر ببینند خواهان در بهشت / شمع فردوس پندارند حوران مر ترا
با تو در بوسی و جانی ده هزاری باختیم / من بماندم زانکه دادم داد در ششدر ترا
جان من بستان و جانی ده مرا در بوسه / تا دهم باز از برای بوسه دیگر ترا
زانکه بفریبی دل عشاق را از دلبری / دلفریبان حاسد اند ای بت دلبر ترا
ماهرویان بندگان گردند جنت را اگر / پیش خورشید خداوندان برم یکسر ترا
ای بزرگی کز برای رای ملک آرای تو / راد مردان بنده اند خواجگان چاکر ترا
نام والای تو هست از کنیت شیر خدای / با نام عالی کنیت است از نام پیغمبر تو را
افسر ملکی و گیرد گوهر فخر از تو نور / گوهر فخری و دارد ملک در افسر تو را

هر که دید اندر بنان کلک در شب دوات / ضامن ارزاق خواند و صاحب کوثر ترا
کلکت اندر ظلمت انفاس شد گوهر پسیر / تا کند روشن کمال علم اسکندر ترا
گوهر دفتر بر دار گوهر دانش خطر / هیبت گوهر فزود از هیبت دفتر ترا
بود گوئی چنان کز راستی گوئی ز لوح / جبرئیل آورده گه نسخی ز پر تو را
چون رخ خورشید دارت مجلس افروز کند / ماه ساقی زیبد و خورشید خنیاگر تو را
چشمه خضر پیر گردد اندر دست تو / جام زیرا کآب حیوان زاید از ساغر ترا
راست چون دست تو در بخشش نماید روز بزم / چهره جود از کف دست سخا گستر ترا
زر بخاک اندر نهان گردی ز بیم جود تو / گر بخواب اندر بدیدی دیده عبهر ترا
بنده را بخشی از بس بنده بخشانی بطبع / گر زمین زر نثار آرد سپهر و خور ترا
ذرا اگر نفرسیدی زاد مردان را بطبع / آخر این چندین عداوت نیستی بر زر ترا
آسمان هفت است و هر یک را یکی کشور بس است / آن سپهری تو که باید هفتصد کشور ترا
شیعیان را منع کردی از برای خویشتن / گر بدین بخشش بدیدی دیده حیدر ترا
گوهر آدم نبود ار نیستی از دریای لطف / آب کف مار ارسید و گوهر و عنبر ترا
آفرینش چون ترا با آفتاب انباز کرد / ضعف خاک اندر اسپرد و قوت آذر ترا
زانکه تو قائم بذاتی آسمان قائم بتو / فلسفی را در عرض پندارد و جوهر ترا
در نبودی افتخاری عالم محسوس را / جوهر عقل تو چون برداشتی پیکر ترا
زانکه حس اندر نبات و مردمی اندر ستور / محتمل زیباشد از دیدن بطبع اندر ترا

آفتاب دولتی و خاک بوسد پیش تو — گر بتابد آفتاب آسمان خاور ترا
درّهٔ خورشید دولت پس چرا دریای فخر — از تو گوهر گیرد و احسان و جوهر ترا
تخم احسان تو محکم کرد بیخ مکرمت — تا وزارت باشد از شاخ مروت بر ترا
پادشاه ار در خور قدر تو سازد جایگاه — باید اندر چشم او اوج زحل در خور ترا
روز اقبالت همی اکنون کند آغاز صبح — روشنائیهاست اندر کارها بر تو ترا
زود مستخلص شود در دولت تاج الملوک — هر چه در گیتی است الا لشکر و منبر ترا
باش تا بندد قبا و طرف منطاق کمر — منطقهٔ جوزا کند و ز زهره از بر ترا
حاجب فاضل بشی قیصران روم را — صاحب کافی نوید شاه بحر و بر ترا
قصه‌ها پرواز داد اندر باب جود قیصر تو — عبده باشد زده بر قصهٔ قیصر ترا
بمش تا بر خود ظاهر ببینی فال من — خدمتی گویم در این معنی چو در خور ترا
من چگویم چون بزرگیهای تو گوید همی — گز برای این شرف زاد است خود مادر ترا
یاد باد آن روز کز پیش تو بیرون آمدم — یاد ولی کو سجده کردی بر زمین در بر ترا
در بیابانی که رنگ از نقش رنگ لاله بود — مرغزاری ساختم پر لالهٔ احمر ترا
خدمتی گفتم ز ترتیب لعبت آذر یک — اندرو کرده ثنای بچهٔ آذر ترا
از فراوان شکر دلی اندازه مدحهای تو — شده در کرمان کنون تا بیست آزان گاه تر ترا
تا بدین ساعت که پیش تو ببوسیدم زمین — هم بجان تو که با جان داشتم همبر ترا
سخن خواهد گشت اندر مدح تو دیوان من — گر چنین خواهم ستود از خامهٔ لاغر ترا

تا جهان را خنجر و کلک تو آب و آتش است — کلک آتش رنگ باد و آبگون خنجر ترا

هر که هست از شکر یار و محمدت محصور باد
مملکت مضبوط باد و پادشا یاور ترا

بخواب دیدم دوش آن نگار بافر را — رخش چو چشم تر زنده و قدش چو زلف دوتا
تنش چو سایه و آن سایه بر کران زمین — دلش چو ذره و آن ذره در میان هوا
معین عمر من و عمر او معین فراق — اسیر جان من و جان او اسیر هوا
رسیده هوش مرا دیده در رسیده ز عهد — شکسته دار بن لگفت کای شکسته وفا
گرفته پنج جواست هوای هفت اقلیم — مرا ستاییه بد و دست بجز کرده رها
زرو ز رفتن و جای وداع باز اندیش — فرو نگر که چه گفتم ترا در آن صحرا
که گر بحضرت کرمان همی کشانی بار — مروتی کن و از بند خود برآر مرا
که هر که رفت بدان ملک و بولایت دیر — ز دی درم بود و خوش جان خرم از فردا
ز شهریار وفادار خود سپار و یاد — که این چو باغ بهشت و آن چو ماه سما
بخاصه شاعر و آنگاه شاعری چون تو — که مر ترا بشکافی بخاطر دانا
همت بلطف قوی دل کنند چون گردون — همت بصله توانگر کنند چون دریا
جواب دادم کای در فراق داشته صبر — ز من بیابی پاداش از خدای جزا
نورهست گفتی مر در بهاری افتادم — که بوستانش نخواهد بهشت را همتا
خدایگانی دیدم که ابر دولت او — بخاصیت مدباند شکوفه از خارا

درسای وشش به تو رسیدم آنچه به بساط
که او چو چشمهٔ روز است و آفتاب بها

بلطف خویش مرا گفت پادشاه جهان
که ای گشاده بعنبر مانجی زبان ثنا

غنیمت بار جستم بحضرت غزنین
مباش الا مشغول بندگی و دعا

کنون در آنم کاین ماجرا بشاه برد
زمهر آخرت خویش صاحب دنیا

مجیر دولت و صدر هنر ظهیر ملوک
حسین حمزه خداوند سید الوزرا

کمال عالم و زیب ملک و جوهر عدل
کزو گرفت فلک زینت و زمانه بها

جهان نیاید بی اهتمام او بنظام
هنر نشد مگر از روزگار او پیدا

زقطب دین ولی و بهین دارد
جهان نظام و هنر نام و روزگار بقا

همه جهان را چون آفتاب روشن شد
که او جهان کمال است و آفتاب سخا

معاینه زکف دست اوست دی گرم
هر آینه زسر کلک اوست پای قضا

سرشته نقش و دانش زنوبهای امید
دمیده شقهٔ کلکش زکیمیای عطا

پناه دین شد شمشیر کلکش ازپی آن
که دین قوی تر باشد میان خوف و رجا

زعزم اوست بدست سپهر خنجر قهر
زحزم اوست به پیش زمانه سد بلا

زهی بسند دولت چو شهری و درویش
زهی بصدر وزارت چو شمس در جوزا

سخن بمدح تو خالی شد از فنا و خلل
جهان بسعی تو ایمن شد از بلا و عنا

زهمت تو مهیا شد آرزوی کرام
بدولت تو فزون شد معیشت شعرا

مرا همانا وقت است باز گفتن حال
خموشی ارچه صوابم نمود بود خطا

ز ملک دین و بهی سرو بخش دارد

[illegible]

سخن شناسان گفتند و خود تو به دانی
که هست کان سخن گوهر لب بیش بها

ز دست تو مرا باز گر ز من بخرد
مگر بردی زین زر دهد بجای گیا

چو من خورشه از امثال خود یکی باشم
بشعر باز در ایشان یکی شدم تنها

بمجلس تو چه دعوی مرا در این دعوی
همین قصیده بر این ماجرا بس است گوا

ولیکن با دره حالی است و آن نخواهم گفت
بنعمت تو که پاینده حاضر است اینجا

ز زردی بستر شد چرخ در کشید عمر
هزار دینار از نقد و زر سرد و دیبا

من ار ز مجلس تو باز مانم و در شاه
دو بیت نتوانم نکوی کرد انشا

چگونه گردد بر مدح هر کس ای عجبی
همان زبان که شه گفت شاه و ترا

بزرگوارا زنهار بنده را دریاب
مده بخواری و حرمان بنده بیش رضا

مرا چنان ز شهنشاه خواه دستوری
که باز گردم با صد هزار برگ و نوا

زجود تو تن مضطرب بوده سکون
ز شکر تو دل دردمند برده شفا

همیشه تا نشاید هوای دوست بدست
همیشه تا بگراید دل سزا بسزا

بقا موافق عمر نکو سگال تو باد
بجان دشمنت اندر رسیده باد فنا

گفتم بر این خسته دل با ذره لطف را
در حسب بر جان در یاقوت صدف را

گفتم چو بردی لب تند بیش ما گفت
بذرفتم و برزد بر سیمین کف را

بود از قبل سوختن عزی یک شهر
لطف ده لبش ساخته اسباب لطف را

از وحشت او دانم رضوان که همی بست — بر چهره حور العین اسباب غرف را
دل در کنف سنبل و گل سکنش اکنون — می سکنه کند عنبر و کافور کنف را
ای چون دل من برده رخت آیه آذر — آن رخ همه تابش را وین دل همه تف را
نازک بر بزم تو خفت و دلم آتش — دارند نکه زانش افروخته خف را
جان را خلف است آن لب و این خلقی نکت — جوینده بجان گوهر نایاب خلف را
روی چو بهشت خلقی داد چو دوزخ — آن را که فرستاد و با چون تو خلف را

کس را ز همه تاجوران بنده چو تو نیست
جز تاج هدی فخر جهان نصر خلف را

ای تحفه ملوک تو زانی که اهل فضل — برکام دل سبعی تو گردند پادشا
جویند از برای تو ز مهتران شرف — دارند خاک پای تو در دیده توتیا
در طبع شان هوای تو تا بنکند خیال — در چشمشان خیال تو صورت کند هوا
گیرد باصطناع تو احوالشان فروغ — گردد باهتمام تو امید شان روا
در من اگر چه نیست نشانی ز اهل فضل — آخر مرا بجانب ایشان کشد هوا
فضلی کن و بمجلس اعلای شاه شرق — بردار قصه من و اشعار کن مرا
گوای وجود تاج و نگین را ازو شرف — گوای سعود دولت و دین را ازو علا
اکنون که من یکی شدم از بندگان تو — صدر وجود قدر مرا نیست منتها
بیرون شگان مرز که همه بنده تو اند — با عدل تو چه باشند از نفس من جدا

من در حمایت تو نیندیشم از فلک — ایشان چرا کشند ز بر ناسزا جفا
گر امر باشد از تو بپرسم در این دو ماه — خاک سرای تو بمن و اولاد انبیا
تا عمر بگذرانیم اندر پناه تو — من بنده مدح گویم آن بندگان دعا

تو بگذران جهان که جهان بی تو هیچ نیست
گر جان ما فدای تو گردد بود روا

چو جهد تو بتحقیق لطاف تو باست — حدای چند کنی اشتران مهدی را — نادرست ؟

چو مصطفی زره از مهر چون توئی برخواست
تو نیز راه تهی کن ز بهر مهدی را

ای تخت روی در شرف آسمان بتاب — ای تاج نور گستر بر آفتاب تاب
ای دبر هر کمال که خواهی کنون بجوی — وی ملک هر مراد که داری کنون بیاب
ای آفتاب اسب فلک ساز آسمان — وی آسمان کلاه فلک ساز آفتاب
ای ابر تیره کن بدل قطره در پاک — وی شاخ برفشان بدل برگ زر ناب
ای روح صورتی شو از عقل جان پذیر — وانگاه جان فشان شو بر مالک الرقاب
ای دیده زمانه یکی در زمین نگر — تا روضه بهشت چنین دیده بخواب
ای زهره باز گرد ز چرخ بحضرت آی — کز استقامت تو کنون بهتر انقلاب
بر خشک رود بگذر وان جهان برین — چون موجهای دریا پر گوهر خوشاب
در هر بنی نشانده ز طوبی یکی نهال — گسترده از خزائن حور ابر دیباب

از عکس گوهر و زر و دیبای آب رنگ
چون کردن تذرو شده سینه عقاب

هر شاخ از او چو فرمرداد در سماع
هر نخ از او چو ساغر جمشید پر شراب

از لذت شراب دم نای گشته باد
وز رقت سماع می ناب گشته آب

انوار آفتاب شده جرعه قدح
منقار عندلیب شده زخمه رباب

فردوس از او رسیده چو خفاش از آفتاب
رضوان بر او بشیفته چون عد بار باب

می کوفته بر آید خورشید بامداد
زیرا نماز دیگر مستی رود خراب

این خود چو عشرتست که برتر ازین کمال دین
شاه جهان مصیب و ملوک زمان مصاب

هر تاجور چو بنده بخواری بسان رست
چون تیغ پادشاه برون آمد از قراب

از قدر شاه مرتبه روزگار را
جان عدو ز بصر درآمد با اضطراب

زانگونه بار داد رسول خلیفه را
کاتش فسرده دید بطبع اندر التهاب

چون آفتاب گوشه تاج ملک بدید
در چشم خود نمود کم از دیده ذباب

چون عرضه شد سلام و خطاب امام حق
مقبول شد سلام و پسندیده شد خطاب

روح الامین بچرخ مذاکر دکای ملک
بگسل ز خیمه همه کشور دلان طناب

سلطان ابوالملوک ملک ارسلان و بس
کز چرخ شد بریده جز این شاه را خطاب

بازوی شاه گیرد بعیوق بر زنان
وز روی دولت ابدی باز کن نقاب

شد ملک شه برابر دین محمدی
کین صاحب قران شد و آن صاحب کتاب

اکنون چو برق سوی من آمد تازه داز
از هیبت نظله ایوان او سحاب

ماه از برای خدمت تخت خدایگان
نوری دهد زمین را هر شب ز ماهتاب

عیسی لوای سلطان بستاند از رسول
مهدی بعهد شاه برون آید از حجاب

ای عهد تو چو مهدی دجال ظلم را
پیش چراغ داشته چون دیو را شهاب

ای پاس تو چو عیسی اعوان فتنه را
در لقف نهی سوخته چون تشنه را سراب

ملک ملوک و هر ملک تو باز گشت
آری بکل خویش بود جزو را مآب

ایزد عنان ملک ابد در کف تو داد
بی رنج ضبط کردن و تیمار اکتساب

تو چرخ عدل باش و نکوخواه تو قمر
تو بحر بذل باش و بداندیش تو حباب

تا موجب سلام علیکی بود بوجه
تا مقصد سؤال و جوابی بود صواب

بادا ز زبان ملک سلام ترا علیک
بادا ز دهان بخت سؤال ترا جواب

در بوستان خرم تو این لهو باب فتح
وز نوبهار عزم تو این عهد فتح باب

بر اختیار خند کی مالک الرقاب
نصر من الله آمد فال من از کتاب

هم در زمان بقوت آن اختیار نیک
کفهای پای خویش ببوسیدم از رکاب

دل در بسیج رخت نه بستم بهیچ روی
با کس حدیث راه نگفتم ز بسیج باب

کردم بخانه پشت بباید مرا بری
از دشمنان شماتت از دوستان عتاب

تا که چنان ز چشم عزیزان جدا شدم
کانجا کس از قیاس نبیندم الخواب

رخشی چنانکه از تک او باد شد خجل
راندم چنانکه از تک او ریگ شد خلاب

که خاک شد بزیر سمش سنگ در جبال / که سنگ شد بزیر پیش خاک در شعاب
راهی برونق چمن و باغ و اندرو / همچون گل شکفته فشان پی ذ آب
بی بحر همبر کفتی ز تیغ کوه / چون مرد و نیزه کشت همی قرص افتاب
سرما چنان در آتش خورشید چنبر بود / کز تار میغ کفتی طشتی است اندر آب
ز ابر سیاه و برف سپید و زمین سبز / طوطی همی پدید شد از بیضه غراب
رفتم براه غزنین بر اسب آهنین / خفتم بحد کرمان در آتشین سراب
لیکن مرا نبود چو داود و چون خلیل / آهن تهی ز قوت و آتش تهی ز تاب
شخهای کوه سند دکل زار بساط / ملهای یک عنبر و سوزا بها کلاب
از فر مدحت ملک بر و شاه بحر / در کل برّ و بحر بری بودم از صعاب
اندر دهان عقیق نهادم ز تشنگی / بر یاد بزم خسرو بگداخت چهر سراب
دریا و دوزخ از اثر عزم رای من / بیکار شد ز موج و فرو ماند ز التهاب
در افتاب همره شبدیز من شدی / ابدون کمان برم که برستی ز انقلاب
بخت آمده بحرص و گرفته عنان من / بی باک داده روی بهر وادی عقاب
راندم همی بروضه فردوس در فرس / دیدم بسی جنیبت اقبال در جناب
با بخت خویش گفتم کین عزم بندگی / بر طبع مملکت نپذیرد بسی ایاب
زین بارگی فرود نیارد مرا فلک / جز بر زمین بارگه مالک الرقاب
دارای بر و بحر نگهبان داد و دین / خورشید تاج و تخت خداوند شیخ و شاب

بوالحارث

بوالحارث ارسلان شه کرمان شه آنکه هست / او را معز دینی و دین از فلک خطاب
شاهی که پشت و قوت دین زامر و نهی اوست / کاسلام ازان مصیبت بحال ازان مصاب
از آب تیغ او جگر ملحدان بسوخت / بر آب کس نکرد بجز تیغ او کباب
تاجش بفر و زیب جهان را نهاده جاه / چترش بطول و عرض فلک را ببرده آب
وقتی که بر زمین گذرد باد عزم او / از چرخ بر کشد لقب خورشید را خضاب
روزی که بر جهان رسد آسیب کین او / از بیخ بر کند پر سیمرغ را ذباب
عدل و سخاش را اثر آب و آدمی است / کانجا که این دو نیست نباشد مگر خراب
از صدق عدل و شرم در علم آن پدید را / شد چار طبع شاه بجای چهار باب
در ملک خنجر ملکشه نیم چرخ او / بحر است پر جواهر و چرخیست پر شهاب
که تاج شرع را بود از نور او فروغ / که دیو ملک را رسد از تیر او عذاب
فرمان او بطبع جوانان دهد هرم / احسان او بدیده پیران بود شباب
صافی کند بجمله ز مردان مرد صف / خالی کند به تیغ ز شیران شرزه غاب
چرخ و زمین پیر بر بزمش جوان شدند / گر گرد آب را خون عدو گردشان خضاب
کل است خنجر ملک و ذات فتح جزو / لابد بکل خویش بود جزو در ایاب
هر ساعت از نشاط خدنگ خدایگان / آرد همی نماز بر خویش را عقاب
گر افتاب چرخ فرو ماند از عمل / از عکس تاج او زر ناب آید از تراب
ای ذات بخت کرده سلام تر علیک / وی لفظ ملک داده سؤال ترا جواب

بختی بهر طریق و کمالی بهر قیاس
چرخی بهر سبیل و جهانی بهر حساب

باد دولت تو هر که بدنیا کند خلاف
اورا خدای عرش بعقبی کند عقاب

باس تو در سفینه صبر افکند نهیب
خشم تو بر خزانهٔ عمر آورد نهاب

از نصرت سپهر و خذلان اختر است
فتح ترا مجئ و عدوی ترا ذهاب

اسلام را ز رایت و رای تو چاره نیست
کان آیهٔ صلاح است و این آیهٔ صواب

تیغ سداب رنگ تو ببرید نسل شرک
نشگفت از آنکه نسل ببرد همی سداب

مدح تو طاعتی است بدنیا و اجرتش
کاینجا همه ثنا دهد آنجا همه ثواب

عالم ز عدل راست نهادی چنانکه
ناید ز باد زلف پری چهرگان بتاب

وز آفتاب امن تو اکنون بگازرون
لوزینه فو کنند بتاثیر ماهتاب

با قدر همت تو ندارد سپهر اوج
با زور همت تو ندارد زمانه تاب

برباید گرز و تیغ تو محکم کنند و تیز
پیلان مست شیک و پلنگان چیره ناب

روزی هزار بار بگشتی بگرد چرخ
ماه ار ز مرکبان تو آموختی شتاب

تو نائب رسولی و هستند مرکبانت
از طینت براق نه از گوهر دواب

آواز نعل ایشان بر گوش عدو
آید بگوش نصرت چون زخمهٔ رباب

با دولتند ساخته چون شیر با نگر
بر نصرتند شیفته چون رعد بر رباب

دریاست این جهان و در او ملک چون صدف
ذات بزرگوار تو چون گوهر خوشاب

میغ از آب تیغ تو بردارد ار شرنگ
بر روی آبگیر درر گردد حباب

کوئی

گوئی که روز بزم تو از بس عطای تو
زنبور زرسند روی زمین را ز زر ناب

از بهر درج تو نیسان ز برگ زر
اندر میان هر شبه لعلی کند مذاب

ناهید را شراب تو آرد برشک و رنگ
خورشید را نگین تو وارد بدرد و تاب

از جشن مهرگان تو تابد درخت زر
در بزم نوبهار تو پوشد زمین ثیاب

فراش تست مهر که هر بامداد و شب
تابد سرای پرده عالیت را طناب

کوه از سیاست تو در افتد بزلزله
چرخ از ریاست تو در آید باضطراب

جائیکه امر تست چه حکم آید از نجوم
در مرغزار شیر چه کار آید از کلاب

ملک ترا ز دهر تمامی است اختیار
نام ترا ز فخر بزرگی است اکتساب

تا گرد ظلم رفت ز داد تو بر هوا
تا تیغ فتنه ماند ز باس تو در قراب

ز اطراف بر و بحر نگردد نمی رود
در باب دولت تو دعاهای مستجاب

تا در بهار چرخ ببندد نقاب ابر
بگشاید آن نقاب کنج زمین نقاب

از آسمان دولت و بر نوبهار ملک
رای تو باد شمس و کف راد تو سحاب

در دوزخ و بهشت خلاف رضای تو
اعدای تو معاقب و احباب تو مثاب

عزم تو بی رجوع و مراد تو بی مرور
عید تو بی وعید و دعای تو بی حجاب

در دولت زمانه بر امرها بران
در ملک روزگار همه کامها بیاب

بناشی که بجوان هستی بود راغب
بروح نامیه در نفس ناطقه سالب

بیان رمز رساند بمقصد از قاصد — نشان حال نماید نشاید از طالب
روند ه بادی کر خرد و خاک نزد بحر — بر آب نقش پذیرنده ز آتش تاب
مطیع دایم لیکن چو عاصیان محبوس — این همیشه و لیکن چو خائنان خایب
بردی کالبد و کار اوکه کن اکر — بچهره دیو شهابی بدیده ثاقب
چو هست بیدل کارش چرا بیست — چو نیست عاشق مفتون چرا بود سالب
سرش ز بهر عمل می برند باز بحرص — همی شود عمل نطق را بسر خاطب
بنظم و نثر سرش با شجاعت غلبه است — چو در هر سخن بو شجاع بو غالب
کمال علم و سپهر کمال و بحر کرم — که حکم چرخ مصاب است و رای او صایب
ز رایش ار نظری باید افتاب بصدق — که خواند بارد صبح بخت را کاذب
بجذب مهرش نتوان شناخت قوت عقل — چنانکه کرسنکی را بقوت جاذب
چو لفظ او بترسید بی عیب کرفت — روان عبارا اندر رسایل صاحب
زهی ز حضرت تو اختر هنر لامع — زهی ز غیبت تو طالع شرف غارب
اصول مهر تو طبع کرام را جامع — نهیب کین تو صبر لئام را ناهب
نشان مهر تو در طبع لعبتی مطبوع — خیال کین تو در دیده صورتی هایب
روانت با شرف عدل عمر خطاب — دلت بقوت علم علی ابوطالب
چنان بعلم تو ابرات جمله زنده شد — که در مسیح تبه شد عقیده راهب
نفوس عاقله تا عزم طینت تو نکرد — نشد شناختن چیزها برادو اجب

چو در جهان هست خاطر تو می بیند — چگونه خواند عقل افتاب را واهب
و عزم تو پیش خرد شدند بحکم — بعدل گفت که این را حکمست این را
چو وصف رای تو ضم کرد با خرد نعاس — چه مایه نور پذیرفت ناخن کاتب
چو کرد دلک جهان طبع منصف تو قبول — چگونه کرد در کاه کهربا غاصب
بتی که وهمش حال ترا شوده طاعن — برو شود حرمان خرد و قاه ضارب
بزرگوارا من خود بخاطرم ز خرد — چه باشد ار تو نباشی بدین خطا غایب
اکر چه از پی ابرام احترازی رفت — همیشه بوده ام این مدح را بجان طالب
کنون که شد کرم تو بدین سخن مانع — کنون که شد سخن من بدان کرم راغب
مرا ز علم تو اقطاع باید مرسوم — ترا ز مدح من ادرار باید در اتب
همیشه تا ز بلا صاد و نون ترک چکل — ز تیر غمزه پذیرند واز کمان حاجب

مثالهای تو غالب بهاد باد و مباد
چهار طبع تو بر ذات یکدکر غالب

زمانه روزه بماه من اندر آمد تاب — نماندش آتش رخسار آمدار رباب
چو دور ماند ز خضاب شکرینش می — بگونه شکرین کشت شکرین عناب
در آمد از در من چون کل بهار و لیک — بروزه یافته از باد تیرماه نهاب
چگونه عیدی بادام دز فکنده بکوه — بزنگ دو کل بادهش اندر آمده تاب
فسرده دیدم چون اخکر کشته لبش — دلم بسوخت چو بر اخکر شکفته کباب

بمهر گفتم کای مهرت آتش دل من | بر آتش جگرت زر ناب شد سیماب
بخشم گفت که تا روی ماه تو دیدم | بتن گداز گرفتم چو توزی از مهتاب
فتاد بر گل بازارم نقاب دانه نار | چو آفتاب کشید از عذار ماه نقاب
صیام رحمت خلق آمد و عقوبت من | درین عقاب نباشد لطیف کان عقاب
ز درد گفتم هر ساعتی بدلبر خویش | که با عتیق نباشد ز شکنبت عذاب
بطنز گفت که مذهب شما این است | که روزه بشکند از کام ترکی شراب
نگوی پیش سمرقندیان چنین کز تو | گران کنند دل قبله اولوا الالباب
سریر دولت طمغاج خان موید ملک | عمید مطلق محمود سید الکتاب
مؤیدی که دل اوست ملک قبله | موفقی که در اوست خلق را محراب
جهان بقدر رفیعش گشاده اند قلوب | سران بامر منیعش نهاده اند رقاب
ز جاه اوست مهیا ملوک را دولت | ز جود اوست مهیا زمانه را اسباب
بهی است فخر قبولش چو اتفاق امم | بهی است خدمت صدرش چو روزگار شباب
درش حریم حیات و در آستانش ره ملک | کفش کلید فراغ و حمایتش ره خواب
بنانش ابر مطیر و سخاش مهر منیر | بیانش سحر حلال و سخنش فصل خطاب
زهی عبادت او خلق را قیام و قعود | زهی اجازت او در زرا مجی و ذهاب
زهی بحسب دولت چرخ پیکرانه بها | زهی بپیش کفت بحر بی بهایه سراب
نهاد حزم تو در طینت جبال درنگ | سرشت عزم تو در خلقت شمال شتاب

نه عزم

نه عزم خاقان با عزم ثاقب تو خطا | نه حکم اختر با رای صائب تو صواب
مخالفان تو مردود و چون زلال خطا | موافقان تو مقبول چون جواب صواب
منی است مهر تو پاکیزه تر ز آب زلال | تبی است کین تو برنده تر ز ور حباب
جمال معنی حور است نامه تو بهشت | کمال صورت کبک است خامه تو عقاب
تبارک الله از آن گهر با تن به سر | که مرغ زرین بال است و مار مشکین ناب
ز زر پاک جز او را نرسته عنبر پاک | ز مشکناب جز او را نرسته گوهر ناب
زبان کلکش قواله منبر خرد | سر سیاهش مشاطه عروس کتاب
ازاو نهال سخن زان قبل نما گیرد | که هست قالب و ویش چو آفتاب و سحاب
مرا چو بی گنهی آسمان معاتب کرد | نکرده طاعت گشتم ز خامه تو شباب
ببازگشتن من کلک تو بخامه من | پیام داده که طوبی لهم و حسن مآب
که آمد اینجا مختاری و بکام رسید | ز جود خواجه و پس جز اگنجا دریاب
همیشه تا فلک اندر شد آمد شب و روز | گهی یمین را قاقم دهد گهی سنجاب
چو پیش دستی بود آسمان شود ناصر | چو نیک بختی بود اختران شوند اصحاب
بجو پیش دستی از آسمان جلال بجوی | چو نیک بختی از اختران مراد بیاب

بنعمت ابری از آفت کمال خلل
به دولت ضحی از فتنه و زوال و ایاب

خبر که خاقان ترکستان شه ملک قاب | آسمانست و جمال ارسلان خان آفتاب

آسمان را یک مه است دختر که عاشش را / چاره ماه است ایستاده خوشتر از خوشاب
سنبل پیرایه زان مشک مویان رفته جا / مشتری و زهره بازان ماه رویان رفته آب
شاه را عیشی بخوشی چون صبوح اندر بهار / بزم را حالی بزیبائی چو عیش اندر شباب
از تکلف دور بزم حزم خان جهان / کز بهشتان بزم را اکنون بشبت آید خطاب
ما حضر دیدار سید حاجب و سرود / مختصر تاج بغرا خانی و جام شراب
ساقیان ماه رو گوینده و شیرین ادا / مطربان چابک و طمغاجی و حاضر جواب
بنده مختاری اگر تشریف مجلس یافتی / جان برافشاندی و بودی از خرد عین الصواب
گرچه اندر آرزوی خدمت این مجلس است / پادشاهی که اختر بوسد ایشان را رکاب

تا جهان باشد محمد خان علاء الدوله باد / بزم خواه و باده نوش و رزم جوی فتح یاب

خسروان را سپهر زیر هواست / رسم شاهان زبند کان پیداست
شعر پیرایه ملوک شده است / زانکه تابنده چون نجوم سماست
در ستایش طفیل شاهان است / هر که اندر جهان سزای ثناست
تا نگردند تربیت ملکان / کر توانست قطعه پیراست
تنک دستی و دوری شعرا / جان از این صنعت شریف بکاست
گرچه هر دم ز عمر در گذراست / عمر ثانی مدایح شعراست
زنده رستم بشعر فردوسی است / ورنه زو در جهان نشانه کجاست

نادر

عنصریرا

عنصریرا ز زر محمودی / ان چنان نغمه های بیش بهاست
غرض از آفرینش شعرا / مدحت پادشاه باشد راست
جان کدازی است شاعری کردن / چون بها داد نش بصله سزاست
شعر پروردن و عطا دادن / پیشه شاه و شاهزاده ماست
میر شاهنشه آنکه خاطر او / آسمان قدر و آفتاب ضیاست
مشتری فال و ماه دیدار است / حور طبع و فرشته سیماست
دستش از بذل حیرت ابر است / دلش از وسع دشت دریاست
عزم او خاک و امر او آب است / عزم او آتش و عطاش هواست
نرسد وهم کس بهمت او / گرچه همراه سنجاب دعاست
در سر تیر او دهان اجل / در کف و سنان او حیاة سخاست
همت او چو اصل او عالی است / دولت او چو بخت او برپاست
پادشاها بفضل همت تو / در جهان هیچ پادشاه نخاست
آسمانی و آسمان ذره است / آفتابی و آفتاب سهاست
دل و هوشت چو نقش ناصر دین / سینه علم و فتنه داناست
هم تو دانی که بنده مختاری / مادحی فحل و شاعری والاست
در جهان خدمت تو بابت اوست / وز جهان مدح او ترا زیباست
خاطر و شعر او چو خط علی است / معنی و لفظ او چو طبع کیاست

تو خداوندا بری او صدف است   تو ابر آفتابی او حرباست
کرد السب تو جواب سلام   بنده را از تو خلعت است و عطاست
زهره و دسیم و جامه تو   از همه اهل این زمانه کراست
اندر این کار نیک نارمشه   کند از پاسبان سر د بقاست
بنده داند که پیش صدر ملوک   چند کار است کان صواب و خطاست
نکند هرچه آن نباید کرد   لیک بر آفریده سهو رواست
عذر او را قبول باید کرد   عذر خود نیز از او بباید خواست
ور کرآید خطایی از بنده   پاسبان از در هزار قفاست
تا بسی خاک مایه سفلی است   تا همی نور مایه علیاست
دل تو باد نور چشم امید   جان دشمنت خاک پای فناست

دشمن و یار نیست ور هست
این دیگر کیمیا و آن عنقاست

عالم از نوبهار پر نور است   بوستان انجمن که حور است
با شعاع گل و شکوفه بشب   از هوا سایه زمین دور است
سبب تری هوا ازان است   که گل میوه دار کافور است
راست گویی شکوفه بادام   می ناخورده مست و مخمور است
در بر یاسمین و بر سر گل   عقد کسری و تاج فغفور است

روی ش سرو بن تو پنداری   که چمن را زمردین سور است
زین عجب تر کجا زمانم ابر   بلبل و عندلیب را سور است
راست آواز بر دو کاه نوا   ساخته چونکه رود طنبور است
گلبنان زیر پای شان گویی   پر طاوس و بال عصفور است
سرو آزاد از آن کند کشی   که بر آن نام خویش مغرور است
آن نداند که به ز آزادی   بندگی پیش خواجه منصور است
صاحب هفت کشور آنکه ورا   هفت چرخ بلند مأمور است
آنکه در پرده سیاست او   فتنه چون نوعروس مستور است
وانکه در ظلمت شب قلمش   روز اقبال ملک را نور است
در منظوم خاطر قلمش   اندر آفاق علم مشهور است
عارض است او از فنون هنر   پیش دست از هزار دستور است
روی اعداش زعفران رنگ است   زو دل اولیاش مسرور است
ملک الموت خنجر او را   به نیابت نوشته منشور است
ای بزرگی که گنج مدح ترا   فکرت اهل فضل گنجور است
آب از تیغ تست از خون جان   در میان درش دور است
گوهر نورمند اعدا را   روزها روشنان دیجور است
نظر پاس تو است آنکه از او   چرخ را بیم نکبت طور است

می‌گواهی دهد فراست تو / که تو تسم بوحی معصوراست
بنده اندر حدیث بی برگی / از پی ماه روزه رنجوراست
وز بی خدمت ستانهٔ تو / از همه صدرها شده دوراست
هر که با چون تو آفتاب جسیم / دشمن ذرّه‌ئیست معذوراست
داند ایزد که بی دل و کف تو / دل و دخل رهیت کموراست
از قناعت چه گر سپر دارد / آخر از تیغ آز مقهوراست
هست چیزی باعتقاد ولیک / در حد بندگیت مجبوراست
تا همی هست و نیست کشتن خلق / باز بسته بنفخهٔ صوراست
دست در تیغ تو با حیات و ممات / بلکه باس و بذل منصوراست

برتری باوت از خرد و هنر
تا همی صدق برتر از زوراست

ماه رمضان رفت و از او هیچ اثر نیست / عید آمد و ما را ز رخ یار خبر نیست
چشم و لب او بین که پس از خشکی روزه / بر نقل که آرند چو بادام و شکر نیست
زلفش بت خود خواهم زیرا که بنفشه / هر چند لطیف است به از عنبر تر نیست
جانان سفری گشت و بجان و سر جانان / گر جان من اندر پی جانان بسفر نیست
از گوی فلک چون مه نو دیدم گفتم / کین چنبر خم چوگان بت زهره نظر نیست
وانگه که شود بدر همش بینم و گویم / گوی خم چوگان گل زلفت قمر نیست

اندر حق

انداختن تیرش در پیش دل من / تیریست که جز بر هدف جان و جگر نیست
آن طرفه پسر بر دو لبان چو می لعل / وین طرفه که ما را ز می لعل اثر نیست
طرفه است ببر بردن این مجلس و این حال / امروز که می بر کف آن طرفه پسر نیست
ای گبر تو اندیش که چون روزه گذر کرد / ما را ز می ناب و لب آب گذر نیست
فاقه است همه روزه و مستی است همه عید / چون بنگری این مستی از آن فاقه بتر نیست
باز آی و غم حال بدر خور که در آفاق / غمی نیست که از هجر تو بر جان بتر نیست
از پیش من ار زین سه بوسه چه گریزی / گر مهر زنم بوسه و این جای ضرر نیست
گر بوسه زنم بر لبت ای محتشمی چیست / دانم که لب پادشه شیر و شکر نیست ذ
شاهنشه دنیا عضدالدوله عالی / شاهی که جهان را بر او هیچ خطر نیست
با جود و جلال و هنر و طبع و کف او / ابر و فلک و اختر و دریا و مطر نیست
اندر خطر تیغ جهان‌گیرش کس را / امروز در آفاق جهان هیچ خطر نیست
گر ملک زمین خواهی از جای تنعم / در ملک فلک طمع کنی جای دگر نیست
جز همت والای سخاگستر خسرو / دریای فلک عادت خورشید سپر نیست
جائیکه بود بحر ز خون و ز بدن کوه / جز مرکب او بحر و بر و کوه سپر نیست
با بیلک چون آتش و شمشیر چو آبش / تا چیز تر از جوشن و کتر ز سپر نیست
زین شاه فریدون فر فرزانه جهان را / ملکی است که فردوس بدان زینت و فر نیست
ای شاه تو دریایی و گرد سم اسبت / ابری است که بارانش بجز تیغ و تبر نیست

جائی که حدیث تو و مردان تو گویند ‌‌ در چشم زنان مرد کم از رستم زر نیست

از معجز جود تو زر اندر کان است ‌‌ ذرّه جود و سخای تو به کان اندر زر نیست

از رای جوان بخت قضائی جهان را ‌‌ جز دست جهان بخش تو قهر است قدر نیست

چندانکه دهی زر چو خورشید بدو در ‌‌ از سیاره ثابت و بدین گنبد زر نیست

از جود و کمال امرای متقدم ‌‌ چون نام تو در کل جهان هیچ سمر نیست

هر دیده که از خاک درت سرمه نسازد ‌‌ چون دیده بی دیده در آن دیده بصر نیست

تا گوهر شمشیر تو دریای فتوح است ‌‌ خور سایه شد از تو خورشید اثر نیست

مریخ بر تیغ است که او منت حسامت ‌‌ پروین بعد است که بر تیر تو پر نیست

باران خلاف تو نبارید بشهری ‌‌ کز خون بداندیش تو آن شهر شمر نیست

تا پیش ستم باز شدن عدل تو برکرد ‌‌ در عصر تو پس مانده تر از فتنه و شر نیست

با طشت زر از عدل و امان تو بصحرا ‌‌ نرگس بسحرگاه گرفتار خطر نیست

آفاق در ایام تو آسوده بر است ‌‌ کش کار بدست فلک شعبده گر نیست

روزی که کمر بند جهان گیران گیری ‌‌ از باس تو بشکست آری برکوه کمر نیست

وانگه که بمیدان جوان مردان آئی ‌‌ گوئی بجهان کیست که با تاج کمر نیست

وی آز مرا لشکر جود تو چنان حست ‌‌ کاندر دلم از هیچ غم امروز خبر نیست

از فقر و فنا جور نه بیند دل عثمان ‌‌ کز جود و سخا خسرو خرداد عمر نیست

اندر دل من تا وطن دوستی شست ‌‌ بابه که غم دختر و تیمار پسر نیست

تاکون و زمان راز فلک ماده و مایه است ‌‌ تا در فلک از کون زمان هیچ اثر نیست

بر هر که تو خواهی ظفرت باد همیشه ‌‌ گر گوهر تیغ تو برون هیچ ظفر نیست

خود نیست ترا دشمن از احسان و رهست
جز خاک مبادا از چه کان هست دگر نیست

کس ترک مرا بنده و تر از ماه سما نیست ‌‌ جز ماه سما ترک مرا بنده روا نیست

شاید که بپوشد بهوا ماه سما روی ‌‌ گر ماه سما را بجهان روی هوا نیست

نیز چنان روی دل افروز ندارد ‌‌ زیرا که هوائیست بجز باد هوا نیست

آن بیش بها در که چو دندان لب او ‌‌ زانواع جواهر گهری بیش بها نیست

مفلس نیم ار یار غنی دارم و زین روی ‌‌ یارانش نگویند که یارت بنوا نیست

لعل از بر زر ماه مرا نیست مرا هست ‌‌ در زیر بناه مرا هست و مرا نیست

چون شکر در شیر همی نیست شود خصم ‌‌ تا شیر و شکر نوشتر از صحبت ما نیست

هر چند خطا آورد نگویم که خطا کرد ‌‌ زیرا که چنان ترک خطا در بخطا نیست

او را ز خطا مشک در استاد خطا کرد ‌‌ خط ساختن از مشک خطا اش خطا نیست

پرآب جوه است کو از لب ماکونش ‌‌ گوئی که بجز جام امیر الامرا نیست

آن دولت و بخت و نسب بلغی تو به
یک دیده شده عالمش از تیغ دو رویه

تا پیشه زلف خطا و غالیه خو نیست ‌‌ کار خط بویاش همه غالیه بو نیست

پیش خط آن سرو که دانست که هرگز
در طبع سمن خاصیت غالیه رو هست

سودای من آن غالیه کم کرد و زلفش
سودای همه ماه رخان غالیه خو هست

پیرایش کارش همه پیراسته الهی است
آرایش حالش همه آراسته رو هست

زلف و خط او غایة خوشی و لطیفی است
چشم و رخ او غایة خوبی و نکو هست

من نادره گوی شدم اندر صفت او
و او را همه با من صفت نادره گو هست

بس بوالعجب نادره خوبی است مرا او
وین نادره خویش هم از نادره جو هست

ترکیست مرا دیده و نور است مرا غم
اکنون که خطش را رقم تری و نو هست

زیرا که بجان و دل و مهر و سخن و عهد
یکتا شده بودیم و کنون هم دو تو هست

خونابه شده است این دلم از درد و لیکن
خرسندیم از دولت شاهنشه و هست

شمس فلک و بدر امم قاعده ملک
کز خنجر او دید فلک فائده ملک

شاهی که سر و افسر شاهان جهان است
نور خرد و سایه یزدان جهان است

این ملک جهان دامن و شاهان بنشستند
او چون سر دامانش گریبان جهان است

در مجلس میدانش پری صف کشد و حور
پیش او میان شاه سلیمان جهان است

از داد حیات ابدی داد جهان را
دادش چو نکو دیگری جان جهان است

موجود جز آن نیست که او خواهد و بخشد
فرمانش متن قاعده اش ارکان جهان است

خورشید جهان است دلیل آنکه ز رشق
زان دست اسر تیغ بپایان جهان است

بشکفت گل ایمنی از آب حیاتش
سبزه انش از این روی گلستان جهان است

هرگز که شنیده است که خفتان بود از تیغ
وان تیغ بهر خانه خفتان جهان است

این چشم سر دولت و نور دل ملت
چشم سر و نور دل شاهان جهان است

امروز بهشت است جهان از کف رادش
تیغش بجهان بانی رضوان جهان است

کس بی دل او باز نیابد در دولت
کو دولت فخر است و دلش مخزن دولت

فریاد رس دولت پیغمبر تازیست
کارش همه دشمن کشی و دوست نوازیست

در مجمع شاهان نخشش سکنه گوئی است
بر عرصه میدان علمش نادره بازیست

برجیس بقوس است چو در صدر برر گشت
خورشید بجوزاست چو در مرکب تازیست

رسم شه جانه او روح فرو زیست
طرز گهر خنجر او ملک طرازیست

با کینه او رستن انفاس نوزدی است
با دشمن او ساختن الماس گدازیست

فرزخ او جان را چون عقل گرامی است
نور دل او دین را چون دیده نیازیست

با بخشش او قاعده فقر خفیف است
بی کوشش او قاعده فتح مجازیست

بی دست و دلش مردمی و مردمی کردن
چون شعبده مرغی و حیله رازیست

فضل و هنر و جاه و فرزرگی و کفایت
بی دست و دل و رای و کف کلکش بازیست

کو کی خرد و نقش نجوم و فلک و طبع
شاهنشه بی مثل فاخر و غازیست

تا خنجر برگوهر او شد سبب ملک
پیکان بر دارز همه شاهان ظلک ملک

نوبهار آمد و جهان خوش گشت — سبزه در زیر پای مفرش گشت
عنم کجا بود دشت گشت بکی — وان کجا بود کیک طرب‌وش گشت
وین عجبتر کز آب دیدهٔ ابر — شاخ گل شعله‌های آتش گشت
چون کمانی خمیده شاخ از گل — بید را شاخ تیر آرش گشت

بلبل اینک همی سراید زار
همچو من مدح سید احرار

گل ستانها سپهر گردار است — زانکه بارش ز نجم سیار است
گل زرد و سپید اختر و ماه — گل لعل آفتاب دیدار است
بچه ماند بگو گل رعنا — بعقیقی که مهر دینار است
گر چه او هست ساغر زرین — که در او ارجمند آثار است
تا تو گویی که خون سوخته را — دیده بر ریخته بر رخسار است

لاله اینک بخدمت سید
چون نهاد است بر زمین رخسار

آنکه رخسار لاله پر خون کرد — بی جراحت چگونه و چون کرد
برگ لاله چو کژدمی است که — نیشش زد لاله را و پر خون کرد
لاله زنهار خواه گشت چو مار — زان زبان از دهانش بیرون کرد
صله داد لاله را مهتاب — مشک و می در دهانش معجون کرد

ازلف

ازلف باده و ز خشکی مشک — لاله را چون جراحت افزون کرد

یاسمن باد را سپرد و نسیم
که بدان مفخر کبار سپار

یاسمن شاخکی است بجاده — برنشسته بعود و زد زاده
جای جای اندرون زبرجدهاست — هم از او ساخته است و بنهاده
گویی او را کسی فکنده بشیر — پس فکندش ز شیر در باده
دیر پرورده گشت در می و شیر — باده نر بود و شیر بد ماده

سید اکنون خور و بوقت سحر
باده از دست لعبت فرخار

از سمن زرد یا سپید به است — زو گدا این که و کدام به است
سمن زرد گویی از زر سرخ — در هم افکنده حلقه زده است
گویی از گوهر سپید سمن — رشته کرده و زره کرده است
به سپید است از آنکه از زر سرخ — تا بگوهر تفاوتی فره است
مجلس مهتران این حضرت — الحق از نزهت سمن تره است

مجلسش باد خوشتر از فردوس
تا بنفشه همی دهد به بهار

گر بنفشه بخط دلبر شد — بر زمانی چرا نکوتر شد

بود چنین لعبتی زبرجد ساق	چون بت لاجورد معجر شد
سرفکنده چرا است پیش بر پشت	اگر او را نه از برش سر شد
یافت چون من نگار چرخ اسب	با من از ضعف آن برابر شد
جامه عکسان چرا بود شد	گر نه چون من ز عشق غمخور شد

سوسن آزاده بود چندین گاه
زر دبر بند که او اقرار

سوسن اندر سر آفتاب آورد	یابه اندر سهاب آورد
گر نی ادشاخی از بر خلد بود	که پر از لؤلؤ خوشاب آورد
یاسر اندر نهاده در سیماب	یار نسیم زده نقاب آورد
خود گوئی گل و گلاب از آنکه	رنگ و بوی گل و گلاب آورد
گوهر از آفتاب خیزد او	چونکه از گوهر آفتاب آورد

باغ دلستان همه چو جنت شد
سید اکنون دهد به بشیان بار

ابر مر باغ را مزین کرد	پر گل و یاسمین و سوسن کرد
آسمان رنگ شد ز برگ اشجار	زان بدو در ستاره معدن کرد

ابر گونه

ابر گوئی همه درم بارید	باد در خوشاب گلشن کرد
بوستان را ز گونه گونه گل ابر	همچو قوس و قزح ملون کرد
کور بعض لعبتان چمن	ابر شان دیده های روشن کرد

تا چو سید در آید از در باغ.
زیر پایش کنند دیده نثار

آنکه او را نفضیل همت هست	منتهای سخاش پیدا نیست
آنکه با همت است همت او	هست پیدا سپهر والا نیست
در کفش صنعت مسیحا هست	ور چه در کف او مسیحا نیست
هست دریا برابر کف او	وان کجا کف دست دریا نیست
باد فرداش به ز دی همه سال	که بگاه سخاش فردا نیست

که خدای زمانه گشت از آنکه
هست از دی زمانه را مقدار

همتش را زحل مکان آید	پایه قدرش آسمان آید

نور رایش بدید مهر از دور / نور خویشش همه دخان آمد
تا همه سود خلق شد لف او / گنجها را از او زیان آمد
کس نبود است که خدای جهان / که خدای همه جهان آمد
هر سر فصل را خو عقل آمد / هر تن جود را چو جان آمد

زیبدش آفتاب زیر عنان / زانکه دارد سپهر در افسار

مرکبی کان چو باد در راه است / شرق و غربش دو گام کوتاه است
بر زمین شکل نعل او گوئی / چار تا زهره بر رخ ماه است
گر براو زین کنی ز همت او / پس ندانی کجا ورا جاه است
هست جایش ورای هفت سپهر / بگذرد گر سپهر پنجاه است
دائم از بخت و دولت سپید / میخ نعلش بچشم بدخواه است

بگذر از هفت کشور و بگذار / تا بود هفت کوکب سیار

انکه

انکه در خدمتت مقیم شود / در جهان مهتری قدیم شود
وانکه بارای تو کند تدبیر / گرچه مجنون بود حکیم شود
وانکه یکجرعه از سحاب تو دید / گر لئیمی بود کریم شود
جود تو برکند دو دیده بخل / که در آفاق مستقیم شود
تا بهستی اصل نام تو میم است / دهر بر دشمنت چو میم شود

صدر اقبال در خورد که بود / صدرت از بخت گنبد دوار

هفت گردون اگر درم گردد / پس بر آن نام تو رقم گردد
مینت سیندار هفت گردون را / هر کجا لای تو نغم گردد
سجده آرد سوی در تو فلک / خصلت خوب از صنم گردد
در در آتش رودی بدولت تو / آتش اندر زمان ارم گردد
آتش و آب سازگار شوند / حکمت ار در میان حکم گردد

گرد ایوان تست باره تخت / همچو خط گرد مرکز پرکار

ای بکیوان کشیده ایوان را / برج ابواب کرده کیوان را
برده درگاه خویش بر ز فلک / کرده دربان خویش دوران را

کرده در حکم بند کی و کرم — همچو نوح اندر آب حیوان را
از دو دست پر از سخاوت خویش — کرده دو دش و دو چشم احسان را
بگذرانیده از سپهر برین — پیش سادات دهر ایوان را

برفزون باد دولتت هر روز
بنده دولتت صغار و کبار

بر سپهر جلال ماهی تو — چرخ گردنده را پناهی تو
من بجستم کهی وصف ترا — غایت صنع پادشاهی تو
گمرهان امید عبرت را — صدر در محراب پیشگاهی تو
در دل مهتری ضمیری تو — بر سر مردمی کلاهی تو
عجب هرچند هست در سر تو — از خرد سایه آلهی تو

تا سر در سر سران باشد
دشمنت بار سر بریده بدار

روز کارت همیشه میمون باد — دیده دشمنانت پرخون باد
تا بکابد تن عدو ز حسد — دولتت هر زمان برافزون باد
تا زمان هفت باشد گردون — جان تو با سپهر مقرون باد
تا به تخت همتت همه سال — بر سر ماه و چشم گردون باد
بخت دولت همیشه بر در تو — چون فرح روز باد و میمون باد
شاد باش همیشه شادی را — همچو شادی نشسته بر در داد

ای کیومرث ای عماد الدین — ملک را مایه چو رای تو نیست
شاید ار از مجد دولتی که مجد — شاه را هیچکس بجای تو نیست
خسروی را کدام پایه که هست — که بانصاف و حق سزای تو نیست
پادشاهی برانچه همت تست — کس بجز خود پادشاهی تو نیست
افتاب از چه روشن و عالی است — ده یک رای رهنمای تو نیست
متلاشی است در هوا چه هبا — ان دلی کاندرو هوای تو نیست
نیکو محضری شناخته نیست — در جهان هرکه آشنای تو نیست
ننهی رخ بهیچ ره که در او — فخر چون سایه در قفای تو نیست
بهمه حال رنجه فلک است — هرکه آسوده عطای تو نیست
منت برحق بروز بدل تو ابر — گر ز دل بنده سخای تو نیست
منت مرضی بهیچ کار قضا — کاندرو بیشتر رضای تو نیست
حرف آن نظم دشمن قلم است — که در اثنای ان ثنای تو نیست
گلبن بوستان خاطر من — بجز از مدح دلگشای تو نیست
از بزرگی که هستی اندر جاه — جز خداوند کس ورای تو نیست
تو جزای عبادت خلقی — جز نعیم ابد جزای تو نیست
بنده شد سوده سپهر بدانکه — بارگاه سپهرسای تو نیست
بود نش در ولایت کرمان — داند ایزد که جز هوای تو نیست

خاکپای زمانه باد سرش
اگر از دیده خاک پای تو نیست

ای شاد بخت رفتی و شادی بخت من
نقش مرا بهوات بگرز گران بکوفت
فرزند نه بران تا که غم خورند
بی مهر و مهربان چو تو در من ندید چرخ

بر از روی روی تو اندر پی تو رفت
روی مرا غمت بر سنگ سنگ بکفت
فرزندگان من بتو اسیر اند در نهفت
تا برج او دوازده بد و سیاره هفت

دانم که نیک یافته کردی چو بشنوی
کان مهربان ز دنیا رفت از غمت بشفت

ز خاندان علی پاک رو و بدلی
فلک چو در خور هر کس ندید گوهر تو

برفت نام نکو پاک از زمانه برفت
نسفت و نظم نکردش خرد که نیک نسفت

ای مجد بدست و خنجر تو
بندهای تنم ز هم بشکست
سیمس از شک من بکل بر ریخت
باد شکل هلال در رنگ فلک
چون کمان شد تنم ز غصه و غم
هجر در سی و پنج من ز در است

که مرا خنجر غم تو بخست
رگهای دلم بهم پیوست
لؤلؤ از جزع من بزر بر بست
روی در اسب مراد ناخورده است
رفت صبر از دلم چو تیر از شست
ضعف پنجاه و ناتوانی شصت

در تنم خون بست چون ماهی
هست عقل بلند رتبت من
درد هجر تو زان کشم که بطبع
پیش ان کز غمت ز دم نفسی
روی و قد چو نار و نار ویم

تا غمت حلق من بخست به شست
شده از سستی هوای تو پست
بکشد رنج و در مردم مست
گفت با خویشتن کرو جست
شد سفر خوی و گشت هجر پرست

آخر از خون چشم و درد فراق
نار بشکافت و ناردان بشکست

بر زاری احوال من بنگر ای
بزم تو بهشت است از آن باشد
می باده که من مخواه تا من
اینجا بکشم در غم تو آهی
در بابت مرا بپای تو چشم و اختر
ببیند عزیزان بکام شادم

جا بشکه بخند و بدست جامت
هر که باده که بی من خوری حرامت
مشغول نگردم با تنعمات
وانجا بنرم بادهای جامت
بر چشم نهم دست چون عمامت
چون دیده شود بار شمالت

گر نامه نباشد کم از سلامی
ای راحت روح هم از سلامت

ای خواجه زاده که بفضل تو مهتری
طبع من آن سؤال که از خدمت تو کرد

در روز کار دولت مالک جابت
گر بی جواب ماند این را جواب چیست

در نه ز راه کرست وردی مردمی
پندارم ان فراش کردن صواب جست

ای انکه بسی نفس کرنب را یزدان … هر روز بیارایه نونو بکرامت
کر تهنیت همی واجب دانند … انها که نمایند براین رسم اقامت
بر روز مرا از پی دیدار تو عیدست … فرخنده تر از عید عرب تا بقیامت

من تهنیت عید کنم دیده خود را
آن روز که روی تو ببینم بسلامت

ای کور اثیری بسزا از در کشتن … روزی ز پی پیش بکشند به بهشت
ای دیده تو دانه انکور نکوسنی … چون خوشه که آویخته بینم ز عوشت

تا کویت از حلق چرا شک بنودی
ای کنده دهان شرف الملک بر شت

من بابت تو دوستی کرفتم … از اکه کمان من چنان است

کو نیز چو من شیفته است بر تو
کر بوسه او بر لبت نشان است

جز بد بروی نماند مارا ز مدح او … کر مصرعش کفتم اکر صد هزار بیت

باری بجای هر سخنی از مدیح او
صد بار کفتمی و تفاش ر ما فضیت

شهریارا فلک بکام تو باد … شاه سیارکان غلام تو باد
جنبش اختری دوام سپهر … از پی ملک باد وام تو باد
مهلک فتنه و سموم ظلم … دولت حی لاینام تو باد
کوهر دولت و ستاره ملک … عرق چشمه حسام تو باد
سجده نوژ و خدمت جوزا … پیش اسب تو دستام تو باد
کریه چشم لعل فام حسود … خنده تیغ سبز فام تو باد
کرچه کس را محل کین تو نیست … خصم در ترس انتقام تو باد
هر کجا روز فتح بدرخشد … مشرق صبح او نیام تو باد
کردن افسر مخالف ملک … از کمند تو و حسام تو باد
پای فغفور و کردن قیصر … زیر بند و میان دام تو باد
فخر و عز و خلیفه بغداد … بر درود تو و سلام تو باد
خطبه و سکه و طراز عراق … تا بماه دکر بنام تو باد
وانچه والی است این ولایت را … عاجز بر د اهتمام تو باد
بهر تسلیم ملک خویش بتو … سمعش آماده پیام تو باد
وز حد بلخ تا نواحی مصر … سایه دامن خیام تو باد
اول روزه عدو ز نشاط … اندرین اخر صیام تو باد
بخت را پیش تو رکوع و سجود … از قعود تو و قیام تو باد

هر کجا ابتدا بجبر کنی — نفس توفیق حق امام تو باد
تا بو وکند سیر نجم زحل — برده عزم تیز کام تو باد
فلک تند و اختر توسن — نرم کردن ز بخت رام تو باد

شهد شکر خدای عز و جل
تا قیامت نصیب کام تو باد

جهان بکام دل پادشاه خواهد بود — هزار سال خداوند شاه خواهد بود
ابو الملوک ملک ارسلان که تا محشر — جهان و خلق جهان را پناه خواهد بود
چو تیغ او لب حاسد کبود خواهد گشت — چو چتر او رخ دشمن سیاه خواهد بود
چو کنجهای عروسی است کاندرین دو سراه — بران عروس کف شاه شاه خواهد بود
مرا خراج خراسان بشاعری دادن — بعون دولت او دستگاه خواهد بود
در این بهار که شاخ نبات برگ درخت — خدایگان جهان را سپاه خواهد بود
بقتل دشمن او تیغ تیز خواهد گشت — هر آنچه روی زمین را گیاه خواهد بود
طلوع اختر مسعود رایت منصور — چو آفتاب رخ افروز ماه خواهد بود
رجوع ماه سر رایت مخالف شاه — بسان ماه مقنع بچاه خواهد بود
چه صعب روز باشد که بخش خلق چو دود — ز طوقش آهن و از تیغش آه خواهد بود
زیاس لشکر یکتای او رفته چو تیر — قد عدو چو کمانش دوتاه خواهد بود
ز شیر گیران هر کس که دشمنی کرد — بنزد شاهش یارب چه جاه خواهد بود

چو تاج

چو تاج و کاه ز بد خواه شاه خالی ماند — نگین ترک با تاج و کاه خواهد بود
چو ملک دنیا بر بندگان کند قسمت — عراق بهره زرین کلاه خواهد بود
فراغ سلطان از کار ملک هفت اقلیم — نه دیر بلکه در این یک دو ماه خواهد بود
بوقت جستن این شکر کریز افزای — منادی این سخن هم بگاه خواهد بود
که هر که از ما عذر گناه خواهد خواست — طراز عفو لباس گناه خواهد بود
زمانه داند کاین فال بنده مختاری — چو گوهر باد خراسان چو کاه خواهد بود
همیشه تا بقول شهادت آید رای — مقدمه اش کلمه لا اله خواهد بود
فلک بقطع سر بدسگال خواهد گشت — جهان بکام دل نیک خواه خواهد بود

بکامکاری ملک و بنامداری عدل
مطیع رای دل پادشاه خواهد بود

گردون سریر مرکز ملک جوان نهاد — بر برج مشتری اثر آسمان نهاد
چون آفتاب کنگر این آسمان بدید — سر بر زمین و دیده بر این آستان نهاد
حوران در این ز روضه رضوان نگاه کرد — این را چو زر گرفت و جان را چو کان نهاد
از قوت بناش زمین را سبک سپرد — وز رقت هواش هوا را گران نهاد
از بنده جان بجای خرد برد کین بنا — با استواری خرد و لطف جان نهاد
این را چو نور دیده چو بر دید بخت شاه — در دیده زمانه و چشم جهان نهاد
بنمود رای شاه بشاهان کزین نمط — پای سریر بر سر کیوان توان نهاد

عقل ملوک دهر چو قصر ملک بدید | بر داشت راه حیرت و آخر بر آن نهاد
گر حضرت آن لعبه فردوس تخت ملک | سلطان ابوالملوک ملک ارسلان نهاد
شاهی که خصم دولت او سر بشد ز جان | از روز کو بدعوت اقبال جان نهاد
چون بوستان شکفته بدان گشت باغ ملک | گر تخت ملک دل بر بوستان نهاد
هم در زمان که دولت او کام خود براند | اقبال نام او ملک کامران نهاد
پشت چو تیر خصم دوتا گشت چون کمان | چون تیر عزم او ظفر اندر کمان نهاد
گنج ملوک دهر ز بهر سخای او | اقبال را نگر که چگونه نهان نهاد
تا دست او که ابر بهار است برگرفت | آن زر و خلق را چو درخت خزان نهاد
پشت سپهر بشکند از شه بر و نهد | ملک جمل از آنکه دستش بر سوز بان نهاد
ای آفتاب زرگر باری نگاه کن | کاین شاه کامهای ترا بر جهان نهاد
ایزد سپهر مهر جهانداری آفرید | آن در بنای خسرو این در بنان نهاد
سوی ملک خلیفه پیغمبر خدای | نامه نوشت و خویشتن اندر میان نهاد
او را بذات صدر سلاطین نوشت | نامش ز عدل قبه نوشیروان نهاد
چون والی خراسان آگاه که او | ملک زمانه در کف صاحبقران نهاد
شادی نمود و آن را کین مژده داده بود | مشتی گهر بدست خودش در دهان نهاد
اندر رسول او و هدایای بی قیاس | در بارگاه خسرو گیتی ستان نهاد
از دوستی شاه و هواداری ملک | دست مراد بر دل بخت جوان نهاد

پاینده

پاینده باد ملک شهنشاه بر و بحر | کز عدل بیش تا به سد امان نهاد

در گردن ملوک زمانه فریضه باد
این رسم نیک کیش که چرخ کیان نهاد

نصرت و اقبال همعنان ملک باد | فتح و ظفر در سرستان ملک باد
هاتف نصر من الله از ره لشکر | قاری عزم جهان ستان ملک باد
عزم الهی بزل فتح و سعادت | بر سر این راه میزبان ملک باد
در خبر این سفر خلیفه بغداد | ساخته جشن مهرگان فلک باد
شهره از پی گرفتن گیتی | مرکب اقبال کامران ملک باد
روی نهاده سعادت فلک پیر | بر اثر دولت جوان ملک باد
تیر قضا چون شهاب موافق نصرت | منتظر قبضه کمان ملک باد
کوکب اقبال و نور دیده دولت | گوهر تیغ ملانشان ملک باد
از پی قصد پیاده کردن فتنه | پایه کی تخت زیر ران ملک باد
روشنی آفتاب و دولت عالی | سایه چتر چو آسمان ملک باد
هر گل شادی که در بهار مراد است | تازه و خندان بوستان ملک باد
آنکه بد روزگار دست نیازد | گاه ظفر خاضع توان ملک باد
ملک یمینی که ملک ملت تازی است | ثابت و پاینده از مکان ملک باد
وز جهت حل و عقد مشرق و مغرب | خامه توفیق در بنان ملک باد

وزپی عون هدی و نصرت ایمان / رایت اسلام در زمان ملک باد
فایدهٔ دور چرخ و سیر ستاره / قاعدهٔ ملک جاودان ملک باد
دولت بر وجه ملک از آن ملک شد / گیتی بر وجه ارث از آن ملک باد
باد دعاهای عالمیان که فتح / وان که فتح بر میان ملک باد
تا بود از پادشاه عدل ستوده / ظلم زمین گشته در میان ملک باد
وانکه نگهبان آسمان زمین است / تا بقیامت نگاهبان ملک باد

جان ملک در ضمان و حفظ خدا است
جان سلاطین فدای جان ملک باد

دهان تنگ من اندر شکر گهر دارد / حدیث چون در ورش ز شکر گذر دارد
عزیز چون گهر است و لطیف همچو شکر / عتاب هاش که در گوهر و شکر دارد
همی بجنگ بگیرد قمر بچم کمند / اگرچه خم کمندش کنون قمر دارد
بصد هزار کرشمه ز زلف در نگرد / چو باد سنبلش از نسترنش بر دارد
چه سحرهاست که آن نرگس دژم داند / چو لعبهاست که آن مشک گل سپر دارد
جهان من دل من بود زلف دلبر رفت / که حلقهای جهان گیر دل شکر دارد
شگفت نیست اگر زلف او جهانگیر است / که زنگ رایت سلطان جهادگر دارد
خدای سلاطین و صدر ملک خدایی / که صدق و عدل چو بوبکر و چون عمر دارد
ابو الملوک ملک ارسلان بن مسعود / که ملک و نیا در قبضه ظفر دارد

بباغ ملک نهالی نشاند همت او / که عدل و فتح و ظفر شاخ و برگ و بار دارد
خدایگانا امروز بنده مختاری / نمودنی سخن چند مختصر دارد
یکی حکایت هایل که پیش بنده رسید / که جان بنده از آن روی در خطر دارد
حدیث رفتن جایی گران که ریخته‌ام / وزیر بی بدل تو از آن خبر دارد
ز بس که بر سر ایشان زدم ز کفتند / که او یکی نبرد کز هزار سر دارد
خدای داند اگر نزد والی کرمان / بنذر ریختن خون من خطر دارد
بنعمت تو که این بنده خاک درگه تو / ز ملک کرمان بسیار دوستر دارد
چو زر کند رخ خود پیش بر فرد مایه / کسی که از تو امید تمام زر دارد
تو دیده که بهر شعر گوهری گوید / به نیکی تو یکی حرف صد اثر دارد
حدیث خصمان در باب بندگان شنو / می صد شتر بر گذر دارد
تا جداری چندان فراز کن بر تخت / که آسمان زره کهکشان کمر دارد
چهار طبع کسی در بدن برابر باد / که او هوای کلاه چهار پر دارد

سپهر بر عقب سال ملک سال عجم
نمود زین دو هزار پانصد دیگر دارد

فلک از برای سلطان ملک ارسلان گراید / جز خاک پای سلطان ملک ارسلان گراید
دلرا آفتاب گویا و خرد پذیر گردد / بهر ثنای سلطان ملک ارسلان نزاید
نا سزا بود تا باید نا سزایی را / که نا سزای سلطان ملک ارسلان بر آید

بنفشه بر آب نگار مهر بر می / بثبات رای سلطان ملک ارسلان آید
قمر آفتاب نور فرستد ان زمانه / رخ او زپای سلطان ملک ارسلان آید
بخزینه سلاطین ز فلک بشارت آید / که درت سخای سلطان ملک ارسلان گشاید

ببقای دهر اگر عمر گذشته باز گردد
همه در بقای سلطان ملک ارسلان برآید

دولت عالی بکام صدر اجل باد / مملکت از رای او بلند محل باد
یوسف یعقوب صاحبی که فلک را / همت او اختر عجیب عمل باد
تا رخ همنام او ستوده بجان است / از رخ همنام خود برای بدل باد
تا بقوام احتیاج دارد دولت / ذات خود پرورش قوام دول باد
تا بنظام افتخار جوید ملت / گوهر دین گسترش نظام ملل باد
خصلت نیکوش در مجالس احرار / چون صفت کرمان کننده مثل باد
ذکر حلاوتش طراز عمر ابد شد / نعت رسومش غذای جان اجل باد
خلق جهان را بمجلس چو بهشتش / از کف چون کوثرش حلی و حلل باد
چون ابدی دولتی بحکم ازل یافت / تا بابد عمرش از قضای ازل باد
صدر اجل باد نام او که زبانش / جایگه دشمنانش صدر اجل باد
ای شرف چرخ ملک داغ دل خصم / چرخ بنام تو داغ کرده کفل باد
وای سبب سعد مهر و کین تو تا حشر / بر فلک مشتری و چرخ زحل باد

عمر عدوت از بنای محکم چرخ است / در کف کین تو مبتلای خلل باد
وصل تو دل در فراق مهر تو جوید / چون صفت شمع در فراق عسل باد
سعی جمیل تو کو جمال جهان است / بیشتر از جمله حساب جمل باد
نام هنرپروران ملک و صد ثنا شان / پیش تو و مدح تو غزال و غزل باد
از پی خلق تو کان گل کرم است / خصم تو چون از گل بهار جعل باد
تا شرف است آفتاب را بحمل در / رای تو مخدوم آفتاب حمل باد
تو گل فتحی و جدت ابر سعادت / این گل از آن ابر تازه کرده طفل باد

حافظ جان و نگاه دار تن تو
تا بقیامت خدای عز و جل باد

از بحر کرم گوهر اقبال بر آمد / شاخ شرف از ابر سعادت بر آمد
فرزانه مظفر شد و آزاده مؤید / کز چرخ ظفر کوکب تایید بر آمد
روز تعب و محنت ارباب خرد رفت / گاه طرب عشرت اهل هنر آمد
کز گوهر مسعود تو آن اصل بزرگی / در گوش جهان نام بزرگ دگر آمد
در باغ دل خواجه ابوالفتح مظفر / بشکفت گل فتح و نسیم ظفر آمد
وان خواجه محمد که حیات اهل ادب است / در دیده امید حیاتش بصر آمد
وانرا که دو دستش بدر و مادر جود است / با طالع فرخنده همایون پسر آمد
بر حال خردمندان ایام نحوست / در حال که او را پسر آمد بسر آمد

بی بار نشایست همانا پدر او / آن بار همه شادی و بار پدر آمد
شد طالع او صورت قانون سعادت / اقبال چو بر تخته اختر شمر آمد
فالش همه چون نام شه دادگر آمد / چون کنیتش از نام شه دادگر آمد
گوش خرد از کنیتش چو بشنید / گفتا که فدای هنر جانور آمد
زان حال چو پیغام ز میلاد پسر / هر جا که مناقب بود از پای در آمد
در چشم من آن ساعت کین مژده شنیدم / این مدح شده صورت و بشکر آمد
آن مژده بجز از شکر بود کزین شعر / هر بیت بشیرینی تنگ شکر آمد
ای از تو سر بخل فرو رفته به پستی / الشکر له که مراد تو بر آمد
العود علی دجاجی بات بصیرا / در شان تو زین تحفه همیون اثر آمد
آن باخطری کز اثر خاطر و طبعت / خورشید فلک خوار و فلک بی خطر آمد
جود تو شرف معجزه دارد که در آفاق / از شعبده بخل بیاد و بدر آمد
تو مدح شکاری و کفت حرص بر آ / بادت زوال امده بر دشمن سر آمد
جان من از آن روز که نام تو شنیدم / مهر تو دلم را به طرب راه بر آمد
گه گه که نظر کرد در آفاق بجویم / از موجب عقل اینجا جای نظر آمد
هر بیت که جز بر نیت مدح تو گفتم / لفظش همه بی معنی و نامعتبر آمد
در شعر همی کنیت و نام تو نوشتم / هر حرف که چون دایره کردم قمر آمد
دانم که به تقصیر نه انکاری کین شعر / هر چند بلند آمد و کوتاه تر آمد

فرزند تو شد منتجب و فخر مرا نیز
در منتجب و فخر سخن مختصر آمد

زباد دوست همی بوی بوستان آید / مرا لطیف تر از بوی دوستان آید
دهان حور چو شوید لب از گلاب بهشت / چو خوش بود گل بوی همی چنان آید
هزار نافه گشاید هوای مشک فروش / ز هر گلی که چو یک پاره بهرمان آید
کند حکایت جام بلور باده لعل / سرشک ابر چو بر برگ ارغوان آید
همی ستاره ببارد ز میوه دار درد / بچشم روی چمن راه کهکشان آید
ز عکس رنگ ریاحین تذرو دایه و کبک / عقاب را چو ز بالای بوستان آید
هزار دستان زان در بباغ از دستان / که دو دستان البیار داستان آید
سحاب داد ز معزلی باد ز کوکب / از آنکه ادهم از آواز برزوان آید
زمرد بن پس لعلی برآید از دل شاخ / چو در شاخ بیاقوت آید آن آید
جهان عزیز شد گونه ی بخاری / ز بو المظفر ابو الفتح کاردان آید
موفقی که به بر اتفاق خدمت او / لطیف حاتر از دولت جوان آید
بدیع وصف تر از هر چه در سخن گنجد / بلند پایه تر از هر چه در گمان آید
چنان بگلی شکری خود که پندارد / بهر مشش ملکی بر ایگان آید
بهار باشد بر مش و کیک نخش او / چو هیبت ریختن از کمند خان آید
اگر بکبار ان زهر او بخواهد داد / بکان گرایه کان بر زمین گران آید

چنانکه از قلمش پنجم تخنیج آید
ز گرد مرکب او هشتم آسمان آید

بیان همت او ابتی بود معجز
اگر ورای سخن نیز در بیان آید

زبان مرد چو بر تیغ او سوار شود
سخن رونده و بینش چون عنان آید

به نظم کردن اوصاف او مرا باری
به پیش چشم همه موی تن زبان آید

کمینه بیت که در مدح او برانم سهل
ز محکی شعرا را با سخان آید

اگر حکایت کردارهای او بکنم
ز لطف صورت حال سخن جان آید

بزرگوارا مدح تو محو خواهد کرد
هران سمر که ز احوال اوشان آید

ز غفلت فضلا رفته بود جان هنر
همی بسی تو اکنون از انجمان آید

بوصفهات سخنهای دلکشای رود
ز حشمهات همی بار ناگهان آید

با عنمار سنای تو در حوالی تو
چو مرغ گرسنه گرد و باشیان آید

ز کان اگر بسخای کف تو زاید زر
زمین سترون و خورشید ناتوان آید

چه یک عطات بر افتاب ز نکند
مگر بجای زر از آسمان به کان آید

هران پناه که گیرد امید جز تو بسی
ز پیش باران در زیر ناودان آید

مگو سها چه خبرها رسد ز اهل هنر
کنون که نور تو در دیده ها عیان آید

همی یقین ترا عجب ی مدانه یافت
چرا گمان تو از غیب ترجمان آید

بجای هر که خلاف تو دست یافت او
اگرچه بودش ده صد بود زیان آید

قضای سر زدن و شکست کرده شود
دران زمان که یکی تیغ زرفشان آید

همیشه خصم تو در سایه همای بود
ز بس که بر سرش از بهر استخوان آید

بباغ دشمنت اندر نهال سرو سهی
چو در چمن بنشانند خیزران آید

غبار اسب تو اندر نشاط خدمت تو
بنفش مردم در طبع زعفران آید

منم که چون دل من بار همت تو برد
همه جهان بدلم کنج شایگان آید

چو گردهای تو بر جان خویش عرضه کنم
بدل عنم تو چو گویم که بر چه سان آید

ز مهر خانه صبرم ز چرخ ناسفته
بگوهر بار بر صد شاخ زیسمان آید

در آرزوی تو بنشینم و ثنای ترا
همی سگالم تا خود چه در دهان آید

چو تن به برخزد در مناقب تو دهم
سخن ز جای رود و شعر داستان آید

امید و آز تو انگیزی و نشانی
ستایشی که دل انگیز و غم نشان آید

ترا بحق که تواند ستودن از همه خلق
خود اسب وصف تو زیر لگام وران آید

نه هیچ گونه کمال تو در صفت گنجد
نه کلک عاقبت مدح تو در میان آید

همی خرد دهدان مایه گر خرد خیزد
همی روان کندان کار گر روان آید

ز نسبت آمده شعر بهار شعر خزان
اگر خدای بخواهد زمستان آید

ز خاندان خود اکنون بر غربنده تو
خدای داند تا کی بخانمان آید

چو برگ خانه دو فرزند تو خواهی ساخت
کنیش کنون غم اسباب این و آن آید

همیشه تا دل عشاق را زغمزه دوست
خلیده تیری بر قبضه کمان آید

جهان مبین و مبین باد قاعد عمرت
که از حکایت او عمر جاودان آید

چه دولت آید که از اقبال مردم بهره‌ور گردد
برو احوال این گردون گردنده دگر گردد

دلیل دولت آن باشد که مرد از بخت برگشته
دگر باره وفا بیند چه کرد کار برگردد

مرا باری پس از روزی که حال خود جهان دیدم
که ترسیدم که خون من ز رنج دل بدر گردد

دگر شد حال آن اختر که من برگشته زو بودم
همی گو شد که هر ساعت مرا صد باره برگردد

بدان خورشید پیوستم که این خورشید تابنده
همی بر عزم آن گردد که او را باختر گردد

دل اندر خدمتی بستم کجا دانم که هر ساعت
بسی کار منش را از دی خوبتر گردد

ز محنت جام مالامال در روزی بسی خوردم
کنون هنگام آن آمد که جان دور دگر گردد

ز هر کاری که پیش آید بترسم پیش و پس زان
که از تایید آن دولت همه کارم چو زر گردد

کسی کش دولت بوالفتح بومسعود بنوازد
اگر شمشیر بارد ابر او را در سپر گردد

مظفر آنکه چون گیرد زبانم در دهان نامش
همه دندانهای من ز بر لب شکر گردد

ز اسم جادوئی ترسم چو وصف طبع او گویم
که کلک از لطف او اندر بنانم جانور گردد

بیاد کنیت نامش مبارز چون برون تازد
زبان تیغ او فتح و لب ناچخ ظفر گردد

چو صورت گیرد انگه پیش او خواهد کمر بستن
چو خامه او هم از بند کمر کاهش کمر گردد

همه اشغال او روزی چو گردند اگر برگز
روا باشد که بو مره نقد بوالبشر گردد

گران آهن که مس مرکبش النعل اذا اشتد
بداندکو چو خواهد شد هم اندر کان دگر گردد

گل اندر بوستان او بخواب اندر کیا باشد
چو شد بیدار رو دید او را رخش خورشید دگر گردد

بگرد کین او گردد کسی کش بخت برگردد
چو وقت مرگ باز آید بگرد در بدر گردد

چو کار اندر مهم ملک با تدبیر او باشد
چنان بسیار حضر آید که جز دی از قدر گردد

خداوندا اندر کرد حکم طالع قدرت
اگر خورشید با اصطرلاب چرخ اختر شمر گردد

ترا با آسمان اندر بزرگی همعنان کردم
چو نیکوتر نگه کردم بسی بسیارتر گردد

از آن پس باز گردد دن وعطارد در بنانت تو
سر کلک تو تر بیند بسی از شرم تر گردد

بخلعت نیک ماند کوه و چون کلکت کمر دارد
ازین شادی بخندد کبک چون گرد کمر گردد

دگر در حوز و جاه تو ترا از نیستی باید
فلک بستان چو زر گلبن در باشر گردد

هر آن ابری که بر شهر بداندیشت گذر یابد
هم اندر ساعت اندر جرم او باران شرر گردد

ز بس آداب کاندر خدمتت باید همی مردم
چو عزم خدمتت در پیش گیرد پر هنر گردد

چو تاثیر است سبحان از میان شب چو آید
گروهی از آن زو چون گل سوری ببر گردد

توئی دست تو در بخشش چنان انعام گستر شد
که آخر صدر تو محراب خلق بحر و بر گردد

الا تا سنبل سیراب چوگان صورت خوبان
چو پیش گل سپر گردد بنفشه گل سپر گردد

همه بادت نکونامی و تاریخ ترا هرگز
مبادا آن ترهت که پی تو در عالم سمر گردد

چون مهر باوج خویش برشد
احوال جهان همه دگر شد

هر شاخ که خار بود گل گشت
هر بیخ که خشک بود تر شد

از قوس و قزح کمر ببست ابر
چون دید که شاخ تاجور شد

آن بود مراد از آفرینش
کر صورت کرمت بدیدی
فضل است نشسته در نکارش
زیر و زبر فلک بین داشت
هر مال که داشت بر نیارش

بر خلق فریضه آفرینش
اینک بر او شود به بینش
بذلست نشسته بر کنیش
زان این داشت برر بنیش
ملک دکران شد از بنیش

با هر که نیاز خلق او دید
پیرامن او شدن نیارست

جز مایه لطف مردمی نیست
زان جاه و نیاش بر فزونست
برر بگذر نیاز شاعر
ازاکه نه در ستایش اوست
در شهر زبار سنت او

درد هر بخلقش آدمی نیست
کش مایه جود برکی نیست
شیری چو سخاش در کی نیست
نامردی است مردمی نیست
بنمای تنی که او خمی نیست

آخر بجهان بگو سخن را
بهتر ز مدیح او چه کار است

ای پیشه بزرکواری
خواهی برزا برانچه خواهی
برطبع تو جود کامکار است

بس محتشم و بزرکواری
داری بر شاعر انچه داری
بر خلق بجود کامکاری

چون لاله بکشت مهر بنیا
بر کف می لعل شاخ کل داشت

کلبن چو مطله برز شد
بلبل ز چه مست و بی خرد شد

امروز هوا چو وصل یار است
دل خسته بجانش خواستار است

هر باد که آب را شکن داد
تا رعنا کشت و کفت با خود
کوئی می و شیر با هم آمیخت
رضوان ز بهشت کوث حور
چون دیده شیر کل و بوی

کل را صد بوسه در دهن داد
کابزد همه شکوفی بن داد
دهقان و ببرک یاسمن داد
آورد لعبت چمن داد
چون نافه آهوی ختن داد

شب کوئی چرخ پر ستاره
آینه شاخ میوه دار است

عالم چو حقیقت معانی
ازاکه نشان روح باید
جا نزاز عصا به بن شاخ
چون فاخته رودها بسازد
از سایه برک نور خورشید
کوئی که هوای بوستان را

هر روز بدیع تر نماید
طبعش سوی بوستان کراید
بسیار لطیفها کشاید
موسیجه سرودها سراید
بر خاک مه دو هفته زاید
طبع حسن خزانه دار است

آسایش خلق را نشانی | اظهار کمال را شعاری
بی یاری در زمانه خویش | از مقبلی و ز بختیاری

طبع تو بقوت آسمانست
بر قطب مروتش مدار است

انانکه بخدمتت شتابند | مقصود خود از جهان بیابند
بی خدمت تو امیدواران | چون جرعه ز تشنه سرابند
خورشید بر آسمان شتابند | گر کین تو ورزی برنتابند
ماه اند بقدر بر نشینانت | زیرا که قرین آفتابند
از حشمت و فخر بانگ و نامت | با قیمت و قدر و جاه و آبند

انزا که تو بی نظیر یاری
اقبال بهر مراد یار است

هر روز بهات بیشتر باد | وز بخت عنایتت دگر باد
نام تو بذکر نامرادی | در محفل سروران سمر باد
از تو همه حادثات ایام | چون عمر عدوت در گذر باد
وانکس که نه در تو مقصد است | مقصود گذارد و در بدر باد
چون نام تو باد روزگارت | وز نام تو نیز خوبتر باد

کامروز بسعی دولت تو
کارم همه جای چون نگار است

بیگاه مست پیش من آمد سلام کرد | وز دیده چشمکی زد و رای خرام کرد
رخ سوی حجره کرد و هم از ره چو در شدیم | من قصد بوسه کردم و او قصد جام کرد
در بر گرفت بربط و نقل و شراب خواست | در حال کار مجلس ما با نظام کرد
سودای بوسه دادن او بود در دلم | بوسه بداد و کار دلم را تمام کرد
من بودم ای عجب که بدیدم بکام خویش | کان تیر غمزه تیغ جفا در نیام کرد
با من ز ناز کردی هر شب قیامتی | وانشب نکرد و عده و صحبت تمام کرد
الحمد لله اکنون بیم فراق نیست | کو نازهای بیهده بر خود حرام کرد
وقتست اگر ز بزم لمن الملک چون شبی | تا روز در کنار من آخر مقام کرد
بیدار شد ز من غزلی حسب حال خواست | در وصف او معانی بر من زحام کرد
ده بیت چون بگفتم بستد ز من قلم | بر مخلص محمد عبد السلام کرد
ای خواجه زاده همه اعیان عصر خویش | کش فضل و بخت صاحب و صدر کرام کرد
خشمش نشان آفت یوم الحساب داد | جودش بیان آیت یحیی العظام کرد
چرخی که صد هزار حیل از حکم او بسوخت | کاریکه جز بدولت او کرد خام کرد
زان روز پی طلب شده پرسند پدر | تا چاشت خواسته عدد خواجه شام کرد
از دشمنان خود بجز دیش دست گشت | آبای خویش را بهنر نیکنام کرد
اندوه کشان دل شده را دستگیر شد | بی دولتان غمزده را شادکام کرد
دشمنش باد سرد زده ز آتش حسد | کلکش خوناب خاک شراب و طعام کرد

غم در دلش علم زد و آهنگ جان نمود — خون در تنش عرق شد و قصد مسام کرد
این شغل خواجه راست که کامکار بود — او را نسیم داد و عدو را ز کام کرد
ای مایهٔ سلامت و اقبال اهل فضل — بی تو کرانه مقبل سلام کرد
اقبال آسمان چو ترا گشت همعنان — از امر تو زمان و زمین را زمام کرد
شکر ترا خرد فلک انتقام خواست — نام ترا ملک سبب احترام کرد
از بخل چون بنا زهی دست تو مزه ساخت — طبع تو نهر دو را اینجا پایدام کرد
تا از مدیح تو نکنند ابتدای نطق — ذهن کس از حروف نداند کلام کرد
پیش از سوار گشتن مدحت قرائحم — با طبع تند کره توسن لگام کرد
درخواست همت تو ثنائی و سوی من — جود تو بر زبان مروت پیام کرد
این تن چو خاصه گشت بدل خدمت ترا — شعری بلند گفت و نه در خورد عام کرد
آری چو تیغ صبح برآمد ز حد سند — زو شام منهزم شد و آهنگ شام کرد

پیوسته کار دولت تو با قوام باد
کو کارهای اهل خرد با قوام کرد

عنبر و کافور سعدن زان خط مشکین برند — گوهر و دینار پرور زین رخ چون چین برند
بتگران چین ز روی وی او در رشک اوفتند — نقش روی دلکش آری بتگران چین برند
باده خور با حدیث زلف و چشم من — تا ز مجلس حرمت عنبر بوی گوهر چین برند
مردمان از رشک او خون من مسکین شوند — چون بجال عشق او یاد من مسکین برند

یک

رنگین

چوب؟

یک شبش گفتم چو گوئی در سهیدان فراق — چون ز دنیا داوری از تو بیوم الدین برند
گفت جرم من نخواهند از خدا اهل بهشت — ما ببراه آور در دیم را لحور العین برند
من سرش کردم بدان کو اندرین گیرد مقیم — کش گر بند بند و پیش تخت تاج الدین برند
پادشاه نصر خلف بوالفتح شاه نیمروز — آنکه هر شب خاک درگاهش بعلیین برند
سرکشان گر پیش او آرند جان ایمنی — ز آتش بمای کی ن نقش رخ زرین برند
راویان گر جنگ او گویند پیش خسروان — صورت صد شاه کرده نقش در بگزین برند
آنچه او کرد از جهانگیران گیتی کس نکرد — زو حکایت زین جهانگیران کنیتی زین برند
از سیاست ملک بگرفت و ز بخشیدن جهان — شاید از این هر دو رسم خسروان آیین برند
چون بنات النعش پروین در فلک بپراکند — گر زبان حسد را در پرواز زی پروین برند
جان دهد بیمار گیتیش مژده گر بهر نجات — شربت مرگش عزیزان بر سر بالین برند
شادی مستظهرست از شین ملوک — هر خبر کز راشدا و لعنه دیا غزنین برند
باد عمر و ملک او چون مهر با تاج همنشین — تا که اسفندارمذ مژده بفروردین برند

چون مراورا بر ثبات ملک او گوییم دعا
حرفهای شعر دست یارب و آمین برند

جهان را بنوروز روزی برآمد — بهشتی بار دی بهشت اندر آمد
چو شبرنگ بود ابر و بر حکم عادت — ز هر شاخساری چراغی برآمد
گل سرخ خود بهشت است ایدون — زمرد کم گشت و لعل افزا آمد

مستغفر

چو افعی همی سنبل بر خود بپیچید … مگر سبزه در چشم او گوهر آمد
بهار آمد و نرگس شوخ دیده … ز بس خویشتن بینی اندر سر آمد

چو بگذشت ماه از هوای گلستان
چو بدر ملون شد از عکس ریحان

سر از آب نیلوفر انگه فرازد … که بلبل بهوی نوائی نوازد
سحاب ار نه جادوست بی تار و پودی … بهر بی طرازی دگر چون طرازد
همی در زمان تیغ و آیینه گردد … بهر جا که خورشید آهن گدازد
اگر بوستان عرصه بو العجب شد … چرا ابر در آب دان مهره بازد
پر از چشم مخمور شد باغ از ایرا … همی نصر جوقی ز هر شاخ بازد

بستی گراید خمار شکوفه
چو می ریخت در ساغر لاله نعمان

چو از خود زمین آسمانی نماید … بر و سایه برگ خورشید زاید
بشکل کجا ابر نقشی ببندد … صبا چهرهٔ چون نگاری گشاید
دهان گل بزم گفته سنبازی … ز رودی گل کعفر لوبی رباید
ز سیماب برف آتش طبع بر تل … همی رز دشنگرف رو بنماید
سر شکی رود در زمین چون شهابی … شود آفتابی و ناگه بر آید

چو فصلی که پیرایه لفظ بندد
بر او گوهر کلک مخدوم اعیان

ای بر همه احرار جهان شاه خداوند … تا یند هنر ورزی و اقبال خرد مند
کیخسرو و مهر افسر و جمشید فلک تخت … دریای ولی پر در و خورشید عدو بند
شاهنشه قوی که خرد رسم تو برداشت … تا نقش بدان از صفت خویش بیفکند
تا حامله شب گاه در دولت بوجودت … زاینده عدم گشت عقیم از تو خورسند
یکهفته که طبعت بی در دو نپرداخت … گردون ز جهان جمع طرب برافکند
بگسست بدان عارضه جان بر از تن … بگشاد بدین حادثه بند خرد از بند
آفاق امید از تن بر روزی ببرید … اقلیم دل جوان مردی برکند
وا آخر بصلاح آمد کار همه دنیا … با ملک ابد کرد قضا عمر تو پیوند
شد باز تن ملک ز کردار تو عالی … شد باز دل شاه ز دیدار تو خرسند
اکنون به سر قاعده مجلس خویش ای … آنکن که بدست تو خورد دریا سوگند
بر باغ جوانمردی در روی بزرگی … چون ابر همی بار و چو خورشید همی خند
آن بیت که استاد عجم گفت بر این وزن … بنمار بدین جهت همی شاید مانند

ای جان همه عالم در جان تو پیوند
بگروه تو مارا متمتع باد خداوند

در دور کمان تیر در جادوش کمین کرد … مارا بزبان خسته خورشید زمین کرد
زیبا دهنش حلقه انگشتری بود … زان سنبلت بر از بر آن حلقه نگین کرد
حلقه شده قد من و پر چین ختن دید … در حال همه زلف پر از حلقه و چین کرد

کفتم که خطا جوید و دل سرد کند زود
بر ریختن خون من و غارت صبرم
بر روی من از چشم یاقوت کزین یافت
دوشم چو خورشید رخ از جنگ حزین یافت
که کوی سرین راسیج سوی سیان داشت
ناکاه بمن کفت مرا بنده خود کن
کفتم که بهای تو بشعر از که ستانم

المنة لله که نه آن جست و نه این کرد
غوغای حبش راند و لشکر چین کرد
زین روی مرا از همه عشاق کزین کرد
در چنک زدن ساز نواهای حزین کرد
که سوی سیان راسلک کوه سرین کرد
تا هر چه از آن روی کمان بود یقین کرد
رخ سوی سرای عضد الدوله و دین کرد

معبود کرام عرب و مقصد زوار
محمود ملوک عجم و قبله احرار

چون دایره دولت او سر بر آورد
از مهر سنر کان لطافت بکهر برد
وز شاخ کرم میوه اقبال بکف کرد
وز کوهر دولت شرف ملک بیفزود
مهر از قبل فرسایش فلک آراست
از رزم در اخبار عجم ذکر افزود
بزمش ز بی جود نشاط امل انگیخت
از پیلتنان کرد برو هر که حکایت

خورشید کمال از فلک فلک بر آورد
وز ابر کرم شاخ مروت بر آورد
وز کان هنر کوهر دولت بر آورد
وز میوه اقبال حیات ببر آورد
چرخ از حسد لعل نگینش قمر آورد
در بزم مه بیدار نفسی دکر آورد
رزمش ز کل عزم نسیم ظفر آورد
وز شیر دلان هر که بر او خبر آورد

بر سبیل بنان کاره جذل برده بهایان
یار از همه که بود بکرد و نش برافراخت

بر شیر دلان روز دلیری بسر آورد
خصم از همه به بود بفرمانش درآورد

ای جوهر معقول که کردون عرض تست
محروس جنان جنت که زیر عرض تست

در شعر جواد صاف بزرکیت بهم شد
رایت بعمل چون اثر دولت جم شد
آن زاده جمشید که ماه علمت بود
حرصی که ربابنده تر از شیر اجم بود
جودی که حراسنده تر از کرک حرم بود
از کتم عدم چون بوجود آمد جودت
اقبال علم بر در مداح تو بکشاد
خورشید لقب شد هنر خاصیت نظم
در سر غزل مدح تو هر چند الف بود
انکشت من از مدح نوشتن قلم کشت

تصنیف کمال آمد و تاریخ کرم شد
مانند باثر چون رقم خاتم جم شد
آن رایت منصور تو خورشید علم شد
در سایه اقبال تو چون کرک حرم شد
در سایه احسان تو چون شیر اجم شد
نعمت بوجود آمد و محنت بعدم شد
چون مدح تو بر کسوت اقبال علم شد
چون نام تو بر ناصیه نظم رقم شد
در پیش تخلص همه چون دال نخم شد
وان دست که او مدح تو بنوشت قلم شد

بی بند کی مهر و بقای تو کند عار
جان از خرد و تن ز دل و دیده ز دیدار

چون رای تو رایات شرف را سبب آمد
رایات شرف رای تو را در طلب آمد

از خدمت صدر تو ادب را هنر افزود   اقبال تو پیرایهٔ ملک عجم آراست
در معرض شمشیر تو نفس عدوی تو   گر خصم تو در مرتبه رو باه محل بود
هر کت بزبان مدح نگفت از بن دندان   طبع هنر آرایه بزد از سخن تو
پیش از فلک طبع برآید چو تو فرزند   اسباب کرم کرد باطراف تو نسبت
القاب ملوک از تو کنون فخر پذیرفت   در جنب رسوم تو خرد بی ادب آمد
شمشیر تو شاطهٔ دین عرب آمد   چون روح پذیرفت خرد را عجب آمد
پس چون که نفیسش همه چون شیر رب آمد   آب دهنش خون شد و جانش بلب آمد
از کلک نبات از چه نبات از قصب آمد   طبع از تو ستردن شد و کردن عزب آمد
زین روی کریم الطرفین لقب آمد   گر شاه جهان فخر ملوک لقب آمد

گر ماه فلک تیغ ایمان تو بودی
هرگز نکاهیدی و هرگز نفزودی

هر روز بهر نوع مراد دگرت باد   با سیر بلای قضوی چیره ترت باد
معشوق لب تاجوران است زکات   هر کس که تو بر کام دل خویش ظفر یافت
چو نانکه جهان از اثر دور سپهر است   نور فلک از شمس نکین و کله تست
در هر چه نهفته است فلک را خبرت باد   امری زند ار فلکی چیره درت باد
محبوب سر تاجوران خاک درت باد   بر کام خود و کشور دشمن ظفرت باد
ای صدر جهان دور سپهر از اثرت باد   شمس فلک از نور نکین دگرت باد

؟

؟

؟

وصف هنر خلق ز فخر سخن تست   هرگز پدری را پسری چون تو نیامد
کام دل تو دولت و بخت پسر تست   الفوه علی وجه ابی یات بصیرا
فخر سخن خلق ز وصف پسرت باد   از عرش درودی بروان پدرت باد
در دولت تو بخت بکام پسرت باد   در شان تو شاه از پسر تاجورت باد

در کوکبهٔ عمر تو بادا همه رادی
پیروزی و بهروزی و آزادی و شادی

ماه ترکستان طراز مشک بر دیبا کشید   دشمن مشک است هر کو دیبه اندر مشک ختت
ایزد شش منشور خوبی داد از آن ابروی او   از کلش تمغای خان و از مشک طغرای
آنکه در یاقوت سرخش مایه مینو نهاد   صبر من یکبارگی در حجره انده کر بخت
هر که روزی یاد کرد از حسن او در عشق من   آن غزلهائی که من بر نام او پرداختم
این غزل چندان سعادت یافت کو از دی فخر   خواجه عبد السید آن دریا که در وصف همت او
آنکه چون از در کرمش دست مردان خوا بستند   مشک در دیبا را لبقد قیمت اعلا کشید
حاسد دیبا ست هر کو مشک در دیبا کشید   گونه طغفا نهاد و صورت طغرا کشید
جا یک و نیکو نهاد و طرفه و زیبا کشید   نور یاقوتش چرا در سایه مینا کشید
چون خط صبر از مایش رخت بر صحرا کشید   خط نسیان بر حادثات و غدرا کشید
گر طرب دامن همی بر قبر خضرا کشید   پیش سعد الملک فخر الدین و الدنیا کشید
در قلاده خاطر من لؤلؤ لالا کشید   دولت از او لا دم دست او تنها کشید

زیبا

تبنر

خاک پایش را سپهر از روی فخر و سرکشی
بر سر خود کرد و اندر چشم نابینا کشید

سیرت مرضیش را رضوان به دیبا راسته
زنگش آمد گوهر اندر گیسوی حورا کشید

اختر مسعود او را بر فلک شاقیه بود
زان فلک را عالم ادراج بر بالا کشید

هر که او اندیشه را در منصب او نصب کرد
عقل او را فکرت اندر عالم سودا کشید

چون ید بیضاست نامش زانکه کلکش بحر را
چون عصای موسی اندر کام اژدرها کشید

امر او تیغیست کز او هر کسی گردن کشد
آن بود کو تیغ بر صاحب به بیضا کشید

کینها خواهد کشید از خصم او دارای دهر
زان تبر کاسکندر از دارای بن دارا کشید

خود چو شکو سنکری با دکنی خصمی بخت
کز عقوق امهاتش عوق از آبا کشید

او ست آن صدری که چون نخجش کشاده شد
دولت او میل اندر دیده اعدا کشید

چون خطائی گرد گردون پاس عالم بود
تیغ در گردون کشید و نیل بر دریا کشید

کوه نتواند کشیدن بار کاندر صد سال
در مهم ملک خاقان رای مولانا کشید

او برون آورد از این چنبر ملک شاه اگر
فی المثل سیمرغ بود و فهم شاه انجا کشید

لشکر جرار خاقان را چو شاد روان جم
قوت رایش ز جابلقا بجابلسا کشید

خاطر دانا چو صد مدحت او کرد و عقل
هر چه سستی داشت پیش خاطر دانا کشید

شاد زو کشور دل شد نم آن افتاب دین چنانکه
رنج رشک فکرت من بر زهره زهرا کشید

با من اندر وصف او دستی ترازوی سخن
لؤلؤ لالا شمرد و عنبر سارا کشید

رو دلبوی خانه خواجه اسم کرد و حسن تراب ناز
خواجه اسم اندر پرده عهد دل بلنا کشید

تا بدانند هر که ابر تیره بیند در هوا
کافتاب آن کوه را سوی خود از دریا کشید

علی نعمتهای ایزد باشش از نفس نعیم
کو نعما کرد و جهان را در بر نعما کشید

ز ابر اسلام او ریک سرشک زایل شد
ز نجر اقبال آن ابر سایه گستر باد

دگر ز شاخ کفایه گلی شکوفه بریخت
درختش از ثمر تا ابد میوه پرور باد

دگر ز تابش خورشید ذره کم شد
بماه نور سپردن برو میسر باد

دگر ز گنج هنر گوهری نماند بزرگ
همیشه مایه کانش تمام گوهر باد

دگر سها ز سپهر کمال غایب شد
هزار سال دگر شمس او منور باد

جهان سیاه نماید همی بچشم خرد
خبر دهید کسی کافتاب را چه رسید

مگر ز گشتن گردون تیز گرد بماند
که می نیاید خورشید نورمند پدید

و با بر آمد بر عالم از دریغ شناخت
چو فرد دولت منصور بن سعید بدید

چه صعب حادثه بود شخص دولت را
که روح فضل و خرد زد بدین صفت برید

کجا شد آنکه در آفاق بی هدایت او
بعمر باد کفایت بخلق بر نوزید

چو ماند مهجور از دست راد در مجلس
بهیچ بزم نخندد بهیچ جام نبیند

بدانکه چرخ بزرگی بباد داد بر آن
که بیخ فضل بر افکند شاخ عدل برید

بکنگ بودن و کر گشتن از زر مندست
زبان و گوش کسی کین حدیث گفت و شنید

کدام سرکه چو در گوش این رسید آواز
ز گریه دیده اش با خون دل فرو ندوید

و را هنر فلک بی هنر نعقل مثبت
نیرزد انکه بماند از درون خانه کلید

ای جهنری که همت عالیت را همی
جای فرود ترین فلک برترین بود

ان اسمان نوالی که دست سخا بری
مثقال در ترازوی شاعر زمین بود

هر که این قصیده دید مرا گفت گم اند
زان نقدتر شناس که در آستین بود

جایز بود بنده سبب جود ای خدای جود
کاین دل در انتظار تو ماهی رهین بود

برخاطر عزیز فراموش گشته ام
مطل الغنی ظلم ندانی چنین بود

ممدوح انکش تو هجو گویی
دریا دل و حاتم نمای باشد

چون بار تقاضای صله آیی
با درگه و با سرای باشد

وز بخل گناهی بکس نبخشد
آن روز که قاضی خدای باشد

شاد بخت سلطنی را شین دین بوسعد گور
نزد مختاری از این غم لب به دندان میگزد

مینویسد سهوی ادکین نیم کیر قلتبان
هر شبی چون دیگ یر کفچلیز من خزد

کفچلیز من شبی از دیگ قاضی دور نیست
زانکه او بسیاری از من دیگ خوشتر میزد

شرف

شرف الملک ما وراء النهر
ریش بر بهده چه جنباند

چند گوید دروغ بر زن خویش
بایدش شرم چون همی داند

او بدان ریش دیگر پشمین است
خویشتن را بریشمین خواند

مرا وعده ها کرد گوری اثیر
که پنداشتم جمله محکم بود

چو ریشش همه سست بود و کهین
چو شلوار بند زنش هم بود

زنش راست و عده است کاکه بدا
گر از راستی بگذری خم بود

که گوید بدان گور کای قلتبان
چه مردی بود گر زنی کم بود

اگر بداند گور اثیر شوم که منم
چه شوخ دیده و بی شرم با جرم ستیزه بود

بتر بدان که نداند که با چو من شاعر
ستیزه کردن با عقل خود مکابره بود

پس ان نشش پیرش را ببین اگر هر گز
ندیده که پس باده کاو خر کره بود

هزار هجوش گویم چنانکه هر یک از آن
زمن هزار یکی صد هزار زنطره بود

مثال مردم شاعر لسان کیر خر است
ستیزه کردن با کیر خر مخاطره بود

چرخ اثیر گور بمدح اثیر گور
دادم امید گور بسیم امید کرد

در انتظار سیم سپیدان سیاه دل
چون چشم خویش چشم سپیدم سیاه کرد

مرا بغزنین بسیار دوستان بودند   بنامه زمن انقوم را نیامد یاد

مگر که جمله بمردند نیز شاید بود
خدای عزوجل جمله را بیامرزاد

ای یونس از برای تو در بحر موج غم   آن ماهیم که شست غمت در هوا کشید

یونس شنیده ام که ز ماهی بلا کشید
ماهی ندیده که ز یونس بلا کشید

شد ستخی بوسه دستر جب کنار   با ذوق مشکبوی تو سرو لاله بار

کز آن نسیم مشک بغزاند رون تبت   کز آن فروغ لاله بچشم اندرون بهار

ای کبک خوشخرام چرائی بپیش من   نا نوش جان من دهی از بوس خوشگوار

خواهم ز نازکی دو دمم بر میان تو   الحمد و قل هو الله روزی هزار بار

دانه کر استواری عشق تو ای صنم   بر خوشتنت نیز نهیدارم استوار

دی باز در تفکر آنم که باد را   با تاب سنبل سمن آرای تو چکار

کر بیش کرد زلف تو کرد دل سوز بیش   از تاب آتش سر شمشیر شهریار

سلطان دولت سبب چرخ چیره دست   برهان ملت و شرف ملک پایدار

مخدوم سروران خداوند شرق و غرب   دریای جهر کوهر و ابر ستاره بار

سلطان ابو الملوک ملک ارسلان که داشت   از بهر او خدای جهان زاد در انتظار

روز جلوس دولت او بر سریر ملک   بگرفت مشتری کهر چرخ را عیار

سلطان سپهر بود از او آسمان زمین   او نور بود و چشمهٔ خورشید از او غبار

ای آفتاب سایه و رای تو آفتاب   ای تیغ خصم تیشه و عزم تو ذوالفقار

در چارشنبه و ششم بر نشاند مت   بر تخت مملکت غرضی داشت روزگار

یعنی که چار گوهر و شش جانب جهان   هفت آسمان ز بهر تو پرورد در کنار

وین چار و شش همی بنذیرفت خصم را   زین روی حاجت تو نیاید بکارزار

تاج و سریر و بالش محمود خود نبود   جز گوهر تو را همه عمر خواستار

شوال اگر چه از رمضان کمتر است بود   بهتر ز عمر دنیا شوال سال پار

یارب خدای دولت محمود بر گزید   کز دست ملک داد ابو سالان اختیار

ای شاه چون دوازده شد ماه ملک تو   آن چرخ شد که تا بقیامت کند مدار

زیرا که چون دوازده شد برج آسمان   ایمن شد از فساد و برون آمد از عوار

اکنون بر این دوازده چون آن دوازده   ملک زمین بگیر چو دور فلک مدار

از خاره گل برآرد و زپولاد یاسمین   وز اصطناع بنده و از دشمنان دمار

از تخت و ملک بگذرد این سال ملک بخش   بر تخت ملک دولت بگذار صد هزار

خندان و دلگشای و طربناک و بزم جوی
نازان و لهو یاب و کرازان و شادخوار

شاد باش ای کعبهٔ کیخسروان روزگار   دیر زی ای قبلهٔ اسکندران تاجدار

یاد کیخسرو ببردی از دل شهنامه دوست   نام اسکندر بشستی از جریدهٔ روزگار

گر بود از بخت پادشاهی اثر — ارسطاطالیس کردی نیز شاهی اختیار
بست از اقبال کیوان ارسطاطالیس تو — اختر فیروز روز گنبد فیروزه کار
تخت بخشا نیکه امروز افسر کیخسرو — بر زمان گویند کامت با خود مقبل شهریار
تخت کیکاوس را کیخسرو از موبد گرفت — وافسر محمود را بهرامشاه از ذوالفقار
از شکار گور رخ معروف شد بهرام گور — وز شکار پادشاهان این شه خسرو شکار
لاشک ار محمود و بهرام اینچنین باشد که او — ملک چون بخت تو گیرد شاد و بنشاد خوار
ای یمین الدوله کاسلام از یمانی تیغ تو — یمن دارد بر یمین و یسر دارد بر یسار
ای ظهیر الملک کز اظهار رمح نهای تو — ملک در ایام تو مستظهر است از افتخار
ای جهانگیری که هستی مر یمین الدوله را — بی تناسخ باز بخت آوردی از دار القرار
باد تا برده غبار رزمت از غزنین بنور — در سپاه مرد افتادی چو باد اندر غبار
غرجه به شرق
شاخ کاذ نعمان را چه برکندی ز بیخ — پیچ عصیان پیشگان را لب بریدی زینهار
سبز کردی کشت دولت را بتیغ سبز فام — آب دادی زرع ملت را به تیغ آبدار
آنکه بود از وقت تو زنهار دار رای — چون خلاف او رسید بر جان خود زنهار خوار
چون شد از بس می که خورد از جام زنهار تو مست — خوردی آن زنهار بر جانش که یارب زینهار
جان سلطان کریم امروز در صدر بهشت — از تو چون شاد است گیتی پیوسته بادی شادکام
من به بن نصرت چگونه تهنیت گویم ترا — چون همی دانم که ملک است ملک کردگار
مرجع ملک جهان را سوی تو کی ساختی — گر سوی دریا ندیدی باز گشت روزگار

تیغ محمودی که اسلام آبدار از آب اوست — بود سالی صد که آن بیکار بود از کارزار
تا کند هر ساعتی نو نصرتی محمودوار — هم باز در کار آمد از بازوی کشورگیر تو
هم بجا کپای او در مجلس علای او — کین جهان بنگشت و شمشیر تو شیر مرغزار
باش تا پیمانهاش را که پر کرده است چرخ — سر بگرداند که سرگردان شد اندر انتظار
مردمان پنداشتند ایملک را زانواقعه — چشم زخمی بود سخت و آفتی بود استوار
وین ندانستند کز آیات منصور تو — مار بودی خصم از او موری برآوردی دمار
راز ایزد بودی اندر قدرت پنهان — کردت از بهر صلاح دین و دولت آشکار
چون غبار مرکبت بر بارهٔ غزنین نشست — تا قیامت خاک او را سد اسکندر شمار
نام نوشاه مبارک پی بشد زیرا که تو — چرخ نوشروان شعاری مهر افریدون شعار
رسته گشت العفو عند القدره در افواه خلق — تا تو اندر حال قدرت عفو کردی اختیار
بردباری برد وام مملکت باشد دلیل — دایم اندر ملک داری باش ای شه بردبار
دایم اندر ملک داری باش ای شه بردبار
بنده مختاری که جانش عاشق درگاه تست — هست بر درگاه تو عاشق چون بی سیم خوار
تا ز قصد دشمنان چون مار سر کوفته — می بماند باز خانه گشت تسبیحی چون سمار
هست معروف اینکه هر کز نیست ابلیس و حجاب — گر بعکس مردمان صورت کند صورت نگار
گر بسی اندر کند ایرا گناه کرده را — مشتر این تقرب و این ناکرده نیز اندر گذار
تا سماع اندر صبوح آید چو عشق اندر شباب — تا درخت اندر بهار آید نگار اندر نگار
روح پرور باد جانت چون سماع اندر صبوح — سایه گستر باد عدلت چون درخت اندر بهار

چهره دستی بادت اندر جنگ تا سالی دولت | کامرانی بادت اندر ملک تا سالی هزار

امر و نهی اندر زمین در ای و جای اندر سپهر
شرق و غرب اندر مراد ناز و کام اندر نثار

بمن نمود لب و چشم و زلف آن دلبر
عقیق و نرگس و عبهر ستیغ از من
حیات و قوت و پیکر سرمایه بود که شد
ضعیف و قاصر و لاغر شود بخت عشق
سپهر و کوکب و گوهر شدند ماه هرا
غلام و بنده و چاکر شش اغلا ما شدند
عزیز و ایلک و قیصر ز کلک خواجه شدند
اسیر و عاجز و مضطر شود ز شمس الملک
سحاب و عالم و اختر بخبث همت او
نسیم و ناقص و ابتر شود با کف او
ذکا و جنت و کوثر شود که طرب
شراب و مجلس و ساغر نکو سکالش است
سزا و واجب و درخور بود بهمت او
خواص و عامه و لشکر بزیر خلق وی اند

یکی عقیق و دوم نرگس و سیم عبهر
یکی حیات و دوم قوت و سیم پیکر
یکی ضعیف و دوم قاصر و سیم لاغر
یکی سپهر و دوم کوکب و سیم گوهر
یکی غلام و دوم بنده و سیم چاکر
یکی عزیز و دوم ایلک و سیم قیصر
یکی اسیر و دوم عاجز سیم مضطر
یکی سحاب و دوم عالم و سیم اختر
یکی نسیم و دوم ناقص و سیم ابتر
یکی ذکا و دوم جنت و سیم کوثر
یکی شراب و دوم مجلس و سیم ساغر
یکی سزا و دوم واجب و سیم درخور
یکی خواص و دوم عامه و سیم لشکر
یکی تمام و دوم جمله و سیم یکسر

قرینه

بستند

بخت
حکم

قام

تمام و جمله و یکسر با مرا و شده کبر
قضا و کشور اختر بدیده اند او را
نظیر و یاور و دیگر شدند لطفش را
گلاب و گوهر و شکر ز نظم مادح او است
پدید و حاضر و مظهر بجان ایراد است
طراز و بربر و ششتر نصیبش بخشش او ست
نهان و مدرج و مضمر بنوک خامه او ست
سنان و ناچخ و خنجر حوز دسته عضو عدو
دماغ و سینه و حنجر ز کیش دشمن او
دخان و شعله و اخگر دمد بباغ علو وش
گیاه و لاله و عبهر دمد بد دولت او
حدید و خاره و آذر شد ندرایت او
رهی و خادم و کهتر ش باشد از فر او
بزرگ و مکرم و سرور شد از کفایت او
دوات و خامه و دفتر نقش دین دار او
جمال و زینت و زیور گرفت از اختر او
سپهر و طالع و محور ز مهر او دار اند

یکی قضا و دوم اختر و سوم کشور
یکی نظیر و دوم یاور سیم دیگر
یکی گلاب و دوم گوهر و سیم شکر
یکی پدید و دوم حاضر و سیم مظهر
یکی طراز و دوم بربر و سیم ششتر
یکی نهان و دوم مدرج سیم مضمر
یکی سنان و دوم ناچخ و سیم خنجر
یکی دماغ و دوم سینه و سیم حنجر
یکی دخان و دوم شعله و سیم اخگر
یکی گیاه و دوم لاله و سیم عبهر
یکی حدید و دوم خاره سیم آذر
یکی رهی و دوم خادم و سیم کهتر
یکی بزرگ و دوم مکرم و سیم سرور
یکی دوات و دوم خامه و سیم دفتر
یکی جمال و دوم زینت و سیم زیور
یکی سپهر و دوم طالع و سیم محور
یکی مدار و دوم جنبش و سیم جوهر

مدار جنبش و جوهر شدند عرش را
عدیل و مونس و همبر شراشند افلاک
معین و ناصر و یاور ش را بود اقبال
دلیل و هادی و رهبر بقدر او است
سخا و منظر و مخبر ش را سه حال بود
زوال و آفت و معبر بخلق خصمش باد
لطیف حزم و دلبر مباد بی طرش

یکی عدیل و دوم مونس و سیم همبر
یکی معین و دوم ناصر و سیم یاور
یکی دلیل و دوم هادی و سیم رهبر
یکی سخا و دوم منظر و سیم مخبر
یکی زوال و دوم آفت و سیم معبر
یکی کمند و دوم حلقه و سیم چنبر
یکی جنید و دوم عشرت و سیم مزمر

نبیند و عشرت و مزمر قرین بزمش باد
یکی مدام و دوم بی حد و سیم بی مر

لعل و مروارید جانان عنبر و کافور بار
آن کمان جان تابیست این یقین دلفریب
شد لب و دندان و خط عارض دلدار من
غمزه و شیرین لب پیشانی و رخسار او
آن زهر تن گداز است این نوش جانفزا
جنبش بکمانی و سوفار آبی و آتشی
موی کوه و ذره و خورشید باد بزم را
آن میان زرپذیر است این سرین سیم گون

آن کمانست این یقین است آن بهشت این بهار
آن بهشتی پر شکوفه است این بهار پر نگار
آن کمان و این یقین و آن بهشت و این بهار
آن زهر است این نوش است آن نور است این زنار
آن نور بی دخان است این ناری شرار
آن زهر و این نوش و آن نور و این زنار
آن میان است این سرین است آن دهان است این عذار
آن دهان مشک بخش است این عذار گلبار

بدر که او

جان فزا است

خیزران و تل پر سمن نقطه و برگ گلش
سینه و سیمین زنخدان و خط و زلفین او
آن چو عاج اندر حریر است این چو سیم اندر بلور
نار و سیب و سنبل و شمشاد او باشد همی
عشق و مهر خواجه حسن تو و احسان این
آن فساد بی مراد است این مراد بی فساد
شد جدا و باد و بدل او زیبا بصدر جود
فخر گیتی کز کفش جود و امل آز و نیاز
آن بلندی کام جوی است این متینی کامیاب
آنکه از آثار او شد حق طبع و فقر و حرص و آز
بوالمظفر کز دلش شکر و ثنا و زر و سیم
آن چو رادی حق گذار است این چو شادی شکوی
از مجد است شکر و مدح و دینار و درم
چرخ و مهر از جاه در ایش سعد و نحس از مهر و کینش
آن دلیلی دل پذیر است این قیاسی حق شناس
قدر و ذهن و عفو و مهر او نیز دیک خرد
صورتش را فر و حشمت سیرتش را مدح و نام

آن میان و این سرین و آن دهان و این عذار
آن چو عاج است این چو سیم آن چو مور است این چو مار
آن چو موری کل نورد است این چو ماری مشکبار
آن چو عاج و این چو سیم و آن چو مور و این چو مار
این فساد است این مراد است آن نیاز است این نثار
آن نیاز بی ثبات است این نثار بی کنار
آن فساد و این مراد و آن نیاز و این نثار
آن بلند است این متین است آن زند است این نزار
آن زندی بز در دست این نزاری خاکسار
آن بلند و این متین و آن زند و این نزار
آن چو راد است این چو شاد است آن چو دون است این چو خوار
آن چو دونی بی قیاس است این چو خواری بیشمار
آن چو راد و این چو شاد و آن چو دون و این چو خوار
آن دلیل است این قیاس است آن نشان است این شعار
آن نشانی جان فزا است این شعار عمر خوار
آن دلیل و آن قیاس و آن نشان و این شعار
آن مجالست این نقابت این شعار است این دثار

ان حجابی ز حشمت است این نقابی ز احترام ان شعاری ز اختیار است این دثاری ز افتخار

شد بهاء و زیب او حمد و اسم و رسم او ان حجاب و این نقاب این شعار و این دثار

ای خداوندی که فضل و فخر و عز و جاه تو ان چو بیخ است این چو برد است آن چو شاخ است این چو بار

ان چو بیخی آمد است این چو برد پایدار ان چو شاخ باردار است این چو باری پایدار

ان بباغ سروری قد رفیع و شرف ان چو بیخ و این چو برد وان چو شاخ این چو بار

از تو در حضرت کمال و فخر و اقبال و خرد ان ملهو است این بعیش است ان بصید است این بکار

ان ملهوی پر فتوح است ان بعیشی پر مراد ان بصید صاحبانت این بباری شاهوار

از دولت دیوان مجلس وز رخت ایوان صدر ان ملهو این بعیش وان بصید و این ببار

زابر و بحر و چرخ و کوه است جود و طبع و جاه آن سرشک است این بخار است ان مدار است این قرار

ان سرشکی پر حیوة است این بخاری پر نوال ان مداری بدار است این قراری کامکار

رفق و رای و عزم و حزمت چار گنج دولت اند ان سرشک و این بخار وان مدار و این قرار

داد و دین را راست اندر حل و عقد و امر و نهی ان قوام است این معین است ان اساس است این عیار

ان قوامی باشکوه است این معینی بی زوال ان اساس بی نظام است این عیاری بی عوار

کین و مهر و عفو و خشمت را نکو رسمی و شرع ان قوام و این معین وان اساس و این عیار

از طبایع بی فساد باد و خاک و آب و ان نسیم است این غبار است ان دخان است این بخار

ان نسیمی جان پسند است این غباری تن پذیر ان دخانی سرفراز است این بخاری خوشگوار

باد و خاک و آتش و آب است بر هر لفظ او ان نسیم و این غبار وان دخان و این بخار

سعیی

خاطر

خاطر و طبعت جهان نظم و نثر عقل را ان بهار است این نگار است ان نگار است این بهار

ان بهار شکری است این نگاری خوب شکل ان نگار دلنواز است این بهار غمگسار

ذوق و ذهن و لفظ و قولت زی خردمندان دوم این بهار و این نگار وان نگار و این بهار

در هوای تو بچشم آب و خاک و باد و نار ان سراب است این جحیم است ان دخان است این غبار

ان سرابی پر ز خزه است این جحیمی پر عذاب این دخانی پر هلاک است این غبار پر دمار

در مزاج عمر چهار ارکان ز شوق رودی است ان سراب و این جحیم وان دخان و این غبار

عزم او و رای و حزم و عفو آن مهر این ان نهان است این پدید است ان نبیل است این نهار

تا فزود عقل و بخت و کون زیر دو چرخ ان نجوم است این طباع است ان زمان است این مدار

ان نجوم نیک سیرت این طباع سخت قدر ان زمانی تیز کام است این مداری استوار

تا ستاره اختر و روزگار است و جهان ان نجوم و این طباع ان زمان و این مدار

پنج حس را ز سعی هفت اختر چار طبع ان اسیر است این رهین است ان مطیع است این شکار

ان اسیری بی زوال است این رهین بی فنا ان مطیعی بی گریز است این شکار بی قرار

همچو تالیف از طبایع باد تا از هم عمر و بخت
آن اسیر و این رهین وان مطیع این شکار

یکی غلامک بنده خریدم از بازار بدان بها که ز گفتار آنم آید عار

ژنده رویی چو گون ضعیف حال چو کس سپید مویی چو قیر و سیاه چرده چو قار

ترش بچهره و دندانش چون ترانه نار گره بروی و میان ریشش گریه چو نار

ز تنگ عیشی بی‌تاب و ترش گشته چو گور
ز ناتوانی بی‌دست و پای مانده چو مار

سرش ز رشک چو ابریشم رنجه خشخاش
بغل ز گنده چو در کوره سوخته مردار

ز بس سپوزی شوره دمیده گرد دو لنگ
ز بس درشتی جاروب بسته گرد عذار

بکتف شانه برآورده زانو از دو بار
بچشم خانه فرو برده دیده از ناهار

سطبر خایه و باریک وی چون کنی
دراز ناخن و کوتاه موی چون کفتار

نه تخم او را نیج و نه نیج او را برد
نه برد او را شاخ و نه شاخ او را بار

بخانه بردم و سرچرب کرده موی سترد
کله خریدم و بر بید جامه و شلوار

بیک دو ماه چنان شد که در همه خانه
رها نکرد دگر را بهیچ کار از کار

شراب وار شد و جابه دار و برف و دخل
و کیس خوج شد و خانه دار و خلان سالار

زمین بدیدی بادی بخنجه گفتی جو
مگس بدیدی بر من نشسته گفتی مار

چو بخت مشفق و تیمار دار و جلد آمد
روا نداشتم او را نداشتن تیمار

نکوش داشتم و شد نکو به نیکو داشت
چنانکه درخور بوس آمد و سزای کنار

گل بهشت شد و دست تابان بهشت
بت کنشت شد و رشک لعبتان بهار

ظریف و بخرد و نیکو نشین زلف انداز
لطیف و چابک و خوش خرام و خدمتکار

شراب خوار و طرانه سرای و نادره گوی
نکو عبارت و معنی شناس و دعوی دار

جهان دلیرتش اندر سرشته شیرینی
که شکر سپهش نام کرده زیرک سار

دلم به کادن او میل کرد در حق بود
که صد قطره شکر بود و صد هزار نگار

شکهت

شم

شبی بگفتم و گفتش پای خواجه بمال
که پای مال غم است از تو این دل بیدار

نهاد پای مرا بر کنار خویش و بدست
چنان بغمزی و خوش بکرد صوفی وار

که چون ز باجتیانش کشیدم اندر زیر
شده ز مذهب النیع کفر بر خود وار

بهرما در خود را چگونه کاید مغ
چنانش کادم و ز آن دست از صد بار

چو من بگفتم برخاست و بعزم قصاص
خیار بر در شعین من نهاد و فشار

چو نیم شب شد و بیدار گشتم و دیدم
غلام را ببر د به برنهاده خیار

چنان بسان فرنجک فرو گرفته مرا
که بود مردنم آسان و دم زدن دشوار

خروش کردم و گفتم بهوش باش ای مست
منم بگو که مرا خفته کردی و افگار

از آن درشتی من سخت خشمش آمد گفت
برده بودی کت در سپوختم صد بار

چو سیر گشتی بیدار گشتی ای بی شرم
ترش بود پس منفتا دلا شک النجار

چو ژاژ خوانم چندین چرا دراز کشم
تهی کنم دل و کوته کنم برین گفتار

علاکمی بچندین هزار حیله و فن
از او مخنثکی ساختم بخیف و بترار

ز زیر گیر یکی خواجه گای بیرون جست
چنانکه فاعتبروا منه یا اولوا الابصار

ای طرب انس و جان نگار وفادار
ماه منی ای پسر بچهره و دیدار

باد فدای تو جان از آنکه بهر حال
روز دلی سربسر بداغ چون نار

دلبر نازک دلی ز ناز که بوس
آب حیاتی بلب نبید و رخ نار

خواهر

ترک استغفار

بچیز اندک او را فریبم از ره زاه

کودک نازک میان تویی که خواب / حور بهشتی ز بهشت برخسار
غمزه تو چون خدنگ لیک دل آشوب / چشم تو رنگ غزال و نرگس بربار
ابروی تو چون کمان ولیک دل افروز / روی تو رنج قمر ز تابش بسیار
ورنش تو اندر عشق تاب جگرسوز / مشک خطت بر شکر و خفته بر او مار
زهر تو اندر سنان تیر جگرتاب / لعل لبت پر شکر ز لؤلؤ شهوار
هجر تو اندوه بیز و درد غم انگیز / جنگ تو صلح سپهر و اختر سیار
وصل تو بخت جوان و لطف غم انجام / جور تو داروی غم بچاره‌ها چار
بوس تو معمار عمر بهر تاثیر / مهر فراق تو هست غایت تیمار
چون کف شاه جهان لب تو بهر باب / تیغ شه بحر بر غم تو بهر کار
ملجأ دین بو الملوک کوتت در اسلام / تاج معیث ملوک شاه جهان دار
شاه ملک ارسلان که هست بشمشیر / پشت سپاه بشر به دولت بیدار
عزت دنیا و دین به تیغ جهانگیر / صدر ملوک جهان بدست گهربار
مقصد چرخ زمان به تیغ عدو تاب / شاه مخالف شکن ملک جرار
ماده عدل و ظفر شناس در آفاق / اصل کمال و شرف زنیکی کردار
مایه سود و زیان بخلق شهنشاه / ذات قضا و قدر بخاطر هشیار
آب زلالش سخن شده است وگر هست / رای بلندش سپهر عالی دوار
سحر حلالش بیان کرده بمحراب / عزم متینش ظفر بکشتن کفار

تاج

تاج تو تختای فلک بفخر سزاوار / تخت تو ای شاه هست قبله احرار
مهر سپهر کیان کف تو در اقلیم / کان کمال هنر ز بابت گفتار
صدر ملوکی بنام و شاه خداوند / باد خزانی بجود و رندهی اسبار
جان جهانی بجان و رای چو خورشید / باغ و بهاری بفر و بزم چو گلزار
خشم تو چون صاعقه است بول جهانگیر / ملک تو چون آسمان عالی آثار
خلق تو چون بوستان بلطف فرا دی / رای تو چون جرم خور معقم انوار
عدل تو گنج نشاط و رای سخاورز / جود تو تن را پناه و جان را معمار
حلم تو کان امان و عفو بر احباب / عزم تو دین را سپر ز خنجر اغیار
مهر تو ابر بهار و خلق شاخوار / رفق تو پیوند جان و ماده اعمار
کین تو باد خزان و مهر طربناک / لطف تو نور بصر دهد بشب تار
باد بهر جشن سال عمر وفا جوی / سال نو و ملک نو مبارک و مختار
عزت تو میزبان و بخت تو اصحاب / نور دل یکدگر برتبت و مقدار
دولت سعد سپهر نیز چو اقبال / پیش تو برده نماز هر دو هی وار
با تو یکی در مکان بفتح و تایید / سوی تو کرده نظر بخواستن یار
بذل تو را موسی است از تو جهانبخش / جود تو هر جنس را بارد دینار
دور بهار و خزان بطبع باتجاب / شاخ نو آرد ببر سخای تو هر بار
تاج و قبا و کمر و هی و زرهنک / سهمت بند و نقاب مجنت عذار

هست بفضل خدای عمر تو چال — سال ترا نیست حد و نقش پدیدار
عمر تو شد بیکران بود که با سباب — عمر ترا نیست مر چو قطرهٔ امطار
زانکه جهان را توئی معین و دل افروز — نفس بقای ابد تراست خریدار
خسرو صاحب قران توئی و تحقیق — پیش تو بند دگر زمانه بزنهار
کرد هوا تا بود اثیر جهانرا — دور فلک تا رود بگردش پرگار
قسمت هفت آسمان گرفته با سباب — گرد اثیر و مدر بجنبش و رفتار
شاه زمانه توئی برای و تدبیر — ملک جهانرا تو دار و ملک دگر دار
حکم کواکب توران بباز دو شمشیر — صف بلا را تو در بخنجر خونخوار
دیر بزی شادمان بکذر عدو بند — زر زن و در ببار بر سر زوار

شاد بمان جاودان به تیغ ظفریاب
فخر سلاطین سپهر بخشش و پیکار

ملک دنیا بکام ما شده گیر — امر ما بر فلک روا شده گیر
حکم ما بر قضیت دل ما — در جهان بر سر قضا شده گیر
ملک ارسلان مسعودیم — نام ما ورد اولیا شده گیر
ما سلیمان روزگار خودیم — ملک ما تا در سبا شده گیر
روم در ما امیدها بسته است — همه از بخت ما وفا شده گیر
صوت الله اکبر از لب ما — چون شه هند پر بها شده گیر

بردر

بر در مرو اسب ما ناگاه — در سراپرده بنا شده گیر
وان همه بار نامهای دزد — از سر تیغ ما هبا شده گیر
خود بذارند تاج اگر دارند — کمترین بنده را عطا شده گیر
بر در قلعه چتر دشمن ما — سرنگونسار در هوا شده گیر
ای غلامان ما شهان جهان — بندگان در ثنا شده گیر
میر فاضل بر انجم از درست — تا در مصر پادشا شده گیر
چون عصای کلیم نیزهٔ او — در صف دشمن اژدها شده گیر
پیش ازوی افتاب نهاد — روی خصمان ما قفا شده گیر
زیران خنجر کیا پیکر — سران ناکسان گیا شده گیر
وانکه بر ینم دو دیده پیش آید — چون گیا از درنما شده گیر
پشت میزان شهرهای عراق — پیش ترکان ما دوتا شده گیر
ملحدان از نبی صلابت ما — همه سجاده پارسا شده گیر
چشم دین را غبار لشکر ما — سرمهٔ نور و توتیا شده گیر
شرح این فتح در حظیرهٔ قدس — راحت روح مصطفی شده گیر
هر که را فتح نامه عید دل است — جانش قربان عید ما شده گیر
وانکه عید ماه رایت ماست — صفوهٔ مروه و صفا شده گیر
بوسه بر گور مصطفی زده دان — آل یس بران گوا شده گیر

چکنم قصه شرق و غرب جهان
سال دیگر همه مرا شده گیر

ای مهرگان بگاه فریدون نامدار — تا گاه شاه یافته خسروان هزار
با اختر موافق و با عزم چیره دست — با دولت مساعد و با بخت کامکار
با خرج بیکرانه و با دخل بی‌قیاس — با بذل بی‌نهایت و با گنج بی‌شمار
اندر دل که دیدی خورشید ملک بخش — یا در کف که دیدی ابر ستاره بار
از درگه که رفت سپاه سپهر شبه — پیش که بنده بود سپهر سپاه دار
خلق خدای جمله به پیش که آمدند — وز بخشش ببین که رفتند با یسار
از بدره که شد همه دنیا پر از درم — وز خامه که شد همه عالم پر از نگار
یکی وز صد قبیله تازی و تاجی — با ساز زر که داد بمردان کارزار
از مطربان که ساخت امیران تا حبت — از شاعران که کرد وزیران وز کار
جز پادشاه شرق شهنشاه بحر و بر — آن شاه صد هزار جهاندار شهریار
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان که ملک — آورده پای تختش بر دیده و کنار
شاهنشهی که هر که در اقلیم پادشاست — در چشم او بذره نسنجید روز بار
شاهی که از دلیری آزادگی دهد — در جنگ چون علی بکف خصم ذوالفقار
شاهی که هر زمان ز فرستادگان او — خواهد طراز خانه بغداد زینهار
بر آفتاب ابر بخندد دستی بجود — وز کان و گنج خانه برآرد همی دمار

هویه

خامه تعداد

ای چرخ را بحبل کمند تو اعتصام — وی ملک را بنعل سمند تو افتخار
ابلیس اگر بدیدی در صلب آدمت — بر خاک سجده کردی روزی هزار بار
دولت ترا گزیده ترا باد بی گزند — شاهی ترا سزیده ترا باد سازوار
تو نایب رسولی و این دیگران تبع — تو سایه خدائی و این دیگران غبار
جز وسم نیست در دل خصمان تو خدنگ — جز پوست نیست بر تن بدخواه تو حصار
باد آن خدنگ در دل او همچو چنگ شیر — باد آن حصار بر تن او چون دهان مار
گنج تو آب دست هواخواه تو هوا — تیغ تو مهر و جان بداندیش تو نجار
تا در عجم بود ز رسول عرب اثر — تا مهرگان دهد ز درخت بهار بار

صد سال در عجم در صد سال در عرب
صد جشن مهرگان کن و صد جشن نوبهار

ای چون زمانه روز و شب مایه عبر — تو مختصر جهان و جهان در تو مختصر
بر آسمان معنی بی آفت خسوف — اجزای سایه را بهم آورده چون قمر
آن عالمی که شکل تو بر عکس عالم است — فرزانه را همی ز تو عیان کرد این خبر
زیرا که جوهرت بعرض قائم است و — از روز روشنست شب تیره تیزتر
از نور روز تو بتوان دید خیر و شر — در ظلمت شبت بتوان دید نفع و ضر
برج سپهر واری عقلی چو آفتاب — بر هر دقیقه هر نفسی اختری دیگر
کنک سخن سرائی و فکر سخن پذیر — بی عقل رهنمائی و بی علم راهبر

کسوف

شمع دلی و چون تو بسی از صفای تو   روشن شوند در تو اثر یابد از گذر
همرنگ دیده گرامی چو دیده   کز دیدن رخ تو بیفزایدم بصر
بر صفحه چو روی سطرلاب حل شود   از خط استوات مقادیر چرخ زر
دانا چو دید روی نکوی تو در شکم   رفت و نوشت کوی کر سیابت بر کمر
در نو بهار قاید باغ هدایتی   ابر است بیخ و شاخت خورشید برگ و بر
بس عاشقست بر گل تو باغبان تو   کابت دهد بچشم و نهالت نهد بسر
باقی شود همی گلت از آب چشم او   گوئی ز چشمه حیوان دارد آب خور
نشکیبد از تو تا نشود زیب تو تمام   ناید بر تو تا نخورد تیغ بر جگر
در عشق چون توئی نتوان زیست بی بلا   پیوند چون توئی نتوان یافت بی خطر
تو گوهر کمالی و پیرایه خرد   سردفتر جلالی و سرمایه هنر
دریای گوهری تو و کشتی نام تو   پند وزیر خرد دریای پر گهر
جام جهان نمائی کاندر میان تو   بیند وزیر شرق همه حال بحر و بر
صدر زمانه یوسف یعقوب بی بدل   خورشید مملکت فلک مشتری نظر
آن ای قدر او سبب اختر و فلک   وان خوی لفظ او مدد عنبر و شکر
کاه است جان حاسد بیجان او صبا   سحر است عمر دشمن و شمشیر او سحر
تا خفته ماند فتنه ز فر پاس امن او   ظالم نزیست الا در فتنه سهر
مفلس که از مروت او محتشم شود   هرگز بچشم طمع نبیند رخ بطر

ای

؟
بلبت
قدرت زاب بقا

ای آنکه از زمانه هر نوبت شود نیاز   چون جود تو نگشت او بر کشد حشر
مذموم سیرتان را محمود رسم تو   در عزم خدمت تو مهذب کند سیر
از جام گور و شاخ گوزنت همی جهند   شیران رزم کوفته چون تک بر کمر
روزی که طبع خاک پذیرد مزاج خون   جائیکه جرم کوه گزیند ره سفر
اندر زند فنا بگریبان عمر چنگ   گیرد قضا ز بیم اجل دامن قدر
آن بلع تیغ باد برخ برخورد حسام   ور گرد جرم روز ببر در کشد سپر
چونان ز قلبگاه برائی چو آفتاب   گز بیمت آفتاب در افتد بباختر
بر باره که چون بشتابد چو آسمان   از غره اش طلوع کند کوکب ظفر
سه تاز و چهر طبع فلک سیر و خاک طبع   پشت سپهر و روز لطف دستان گوش و حیلگر
رهوار و برق تاز و هوا سوز و سنگ سم   ره جوی باد پوی و زمین شور و خاره در
آتش مجال و کوه توان هوا نهاد   گیتی گذار و بحر نورد و زمین سپر
دیو شهاب کار و سحاب اثیر فعل   شیر درخش تاب و عقاب حدید پر
در کوه و غار شیهه او کرده کار خار   پلنگ پلنگ شرزه و چنگال شیر نر
جائیکه گور خواهد کاین زید بشیر   از نعل او نشان طلبد گرد کوه و در
از حلقهای درع و مه قطرهای خوی   تا از حسام خصم نیاید بر او ضرر
گر سوی آفتاب بتابی عنان او   پی بر نهد بزه و اندر جهد بجور
ببیند فلک ترا چو زمانه بامر و نهی   یابد ترا زمانه چو گردون بکرّ و فر

قدر
از خون بسان لاله برش برجام
از رفعت شر
شراع
بهنه

در ابر زرفشانت ابر عقیق بار / بر کوه باد سیرت ماه سپهر فر
برقی که پیش برق چو ماهی بود بلطف / بادی که پیش باد چو برقی کند گذر
در آتش نبرد برآری ز خصم دود / زان آب خون بخار وزان ابر خون مطر
یارب چه چرخ سوز است آن چرخ پرنجوم / الحق چه بحر شوهر است آن بحر پردرر
مار است آب رنگ شرار اندرو حباب / ابر است نار فعل و حباب اندرو شرر
فرزند سنگ بوده کنون در مسام سنگ / مانده است از آب آتش فرزند یک اثر
او برد لطف آتش و آب حجر کنون / نقل است هرچه آتش و آب آید از حجر
در آب اگر حیاة نهادند پس چرا / هر گه کاب و بخورد حیاتش رسد بسر
طبعش همی ز خوردن خون معتدل شود / کو سرد و خشک باشد و خون باز گرم و تر
آن شب که آسمان ز بر کان او گذشت / تاثیر او مجره کشید اندر و بحر
روح الامین بدید و بخروشید گفت آن / باش از قتال تیغ خداوند بر حذر
هر شب کنون ز هیبت او جرم آفتاب / زیر زمین خزد که مبادش رسد ضرر
تا آن ز خون تر آخته باشد بدست تو / در خون خشک مانده بود جان بوذر
وانکه گشت از نبرد نشاط آورد به بزم / طبعت ز لطف باز کند بر زمانه در
گوید خرد که از خطر جان خلق بود / واکنون بدوست جان همه خلق را خطر
آگه شوی ز حال همه خلق چون قضا / قسمت کنی معاش همه خلق چون قدر
زان نایب ضمیر که بی خاطر ضمیر / از خاطر ضمیر کند علمها ز بر

؟
زان آب پر که خورد حیاتش

مقتول

مقتول و قاتل است جوانمرد و بی وفا / مظلوم و ظالم است و ستمکار و دادگر
بر دست خصم داد سر خویشتن بباد / بی پا و سر گرفته بیکجای مستقر
چون ماهی است زرین گر فعل آفتاب / گوهر همی برآرد از قعر کون شمر
نوک چو خار او ز بر مرغزار علم / گلها است از معانی در پرده هنر
او را اگر نه قوت چرخ است و طبع نجم / روحانی از چه وجه پذیرفت از او صور
محرور گوهر است و چو مشک گرم و خشک / صفراش غالب است از آن زرد شد چو زر
حصن حصین دولت چون خنجر علی است / نوکش گلوی فتنه چون دره عمر
آن طرفه نیست کو دو زبانست و رازدار / این طرفه تر که حامل ذکر است و مشتهر
شاخی است او که چون برآید ز دست تو / باشد مرا نعیم و ترا مدح ازو ثمر
ای داد را برحمت و انصاف گستراد / وی ملک را بخامه و شمشیر مفتخر
بی کف زرفشانت و رای سخن شناس / آزادگی هبا بود و شاعری هدر
دانند بجز دان که ز کل سخن بود / مسموع تو مهذب و معقول تو غرر
گر یابد این سخن شرف استماع تو / در باب من ز دولت عالی بود نظر
واکنون اگر قبول کنی خدمت مرا / یابم مراد خویش و برآسایم از سفر
واین فتح نامه گر برسانی بسمع شاه / مفتاح بخت باشد و مفتوحه ظفر
ای صدر اگر مراد مرا تربیت کنی / با مستقر من بهشت آید از سقر
بیخی نشانده باشی کاندر بهار فضل / روزی با فتاب رساند ز بیخ شجر

شتر

وانکه چو بشکفد کل مدحش بباغ مدح … جاوید از او شکوفه بماند بحر و بر
تا اختران سیر کنند از بر سپهر … تا چرخ جا مدار کنند از بر مدر
چون دور هفت کردون در عمر بشمار … هر روز ده هزار هنر بر جهان شمر

در عز و ناز و نعمت و تایید و فخر و فر
در قدر و جاه و رفعت و اقبال کام کر

بعون طالع مسعود و سعی نیک اختر … بریده باد خزان سوی باغ کرد کذر
کذشت و شد همه اطراف جوی از و پر سیم … وزید و شد همه ارکان باغ از او پر زر
هوا بکشت و بکشت آتش کل اندر خاک … صبا بجست و ببست آب جوی را در جر
کنون که هست بهر باغ در زاغ نشان … کنون که هست بهر تیغ بر زمیغ اثر
طریق جست ندانند طیور سوی چمن … طواف کرد نیارد وحوش کرد کمر
نه باد از مدد کم شود حشم ز حشم … نه زاغ را ز چمن بکسلد نفر ز نفر
سزد که یاد کند بلبل از وصال بهار … سزد که نوحه کند باغ در فراق شمر
صبا بر آب شجر مهر و کین خود بنمود … که آب زو شده پوشیده و برهنه شجر
بلور عینه یکی جوشن اندران حوض است … که بود چون سپر لاجورد نیلوفر
چرا فزون کند انکور خون بستی در تن … اگر سراسر کلزار هست پر نشتر
شکفتم آید بخت از دو روی نیست دو رنک … شکفت باشد لاشک دو روی در یکبر
قمر بنیمی از و رنک داد چو نان داد … که او نمود چو یک نیمه منکسف ز قمر

که تو تیغ جهانی لاجورد نیلوفر

اگر ندیدی پیر و جوان بروی دو طبع … بچشم عبرت در چهرهٔ ترنج نکر
بد و سپرد سه پایه نبود چار ارکان … ز خاک زر و ز کان نقره و ز بحر درر
بلند کشت هما ناصر بر سر راز باد … ز خواب لوشین بر کشت تا کهان عبهر
چو کو نه بود که بیدار کشت و ثمین بخت … بخواب دیدکر تیغ عارض لشکر
عماد دولت منصور دین سعید که اوست … نظام ملک قوام هدی و زین بشر
بباغ نعمت او سبز شد درخت امید … ز آب خنجر او شاخ زد نهال ظفر
ز حشمت صفتش فهم را بریزد بال … بجستن مجلش وهم را بر آید پر
نه ضرب نایبه بازخم اوست قدرناک … نه خصم حادثه با حزم اوست کارکر
سخن شریف نشد تا از او نیافت قبول … خرد عزیز نشد تا از او نیافت نظر
کس از معالی بی جاه او ندادنشان … کس از مکارم بی ذات او نکرد خبر
عزیز قیمت رفته چو کوهر از عنصر … بلند همت بوده چو آتش از کوهر
ز بی فروزده شجاعت بست برد و فخر … هنر کرفته بزرکی ز پایکاه تو فر
دو تا شد از سبب بخشش تو پشت نیاز … قوی شد از قبل دولت تو دست هنر
سیاست تو نهالیست مر ترا ثمر … کفایت تو کشاده است کرمت را در
عجب که عاجز ماند بصر ز دیدن تو … بکار ناید بی دیدن تو باز بصر
در آید از سخنان تو در طبیعت لطف … برون شود ز درشتست تو از سرشت بطر
مزاج دریا از نظم و نثر خلق تو نیست … چراست جا یکه آب و کوهر و عنبر

برجست بدیع عهد
ندید
نهیب

برون شود ز دو سوی فلک بجای دو قطب / اگر ز نیزهٔ تو سازد آسمان محور
چو بازوان مبارز به طعنه در جولان / کند حدیث اجل خنجر زبان آور
شود ز گرد دغا صورت سپهر بدل / بود بچشم خرد حالت زمانه دگر
چو ابر گرد و کشاد خدنگ چون باران / چو برق خنجر و نعره دلیر چون تندر
زبان رمح تو برگشته بر دهان بلا / کشاد شست تو بربسته راه پیش حذر
ربوده گوی تو از خلقت دو کون بها / سرشته سهم تو در صورت هر دیده سپهر
تو بحر در کف چون ابر شان نمونه بحر / که بحر باشد ز دیلم موج او فرغر
دو صورتیکه ز هولش بدل شود صورت / دو پیکر یکه نماید اجل درو پیکر
جهان بسوزد و از دی حذر کند دوزخ / اگر چه شرری زان دو روی پر زشرر
ز خون مردان باشد همی چو شربت او / شکفته باشد بیش از زمانه باشد تر
بروی از نگرد چشم مرگ ماند کور / صریر او شنود گوش عمر گردد کر
تو دست یافته و زامر تو اجل بر پای / تو خنجر آخته و پیش تو قضا چو سپر
ببند قهر جهان را کشاده بهت فتوح / بدست کینه فلک را گرفته بند کمر
گران شده دو رکاب تو گاه رحم عدو / نیافته سبک زخم تو ز درد خبر
بزیر رانت یکی بادپای خاک درنگ / نهنگ و اژدر گشته در آب و در آذر
سبک تکی که نگردد در انسم او بیدا / اگرش باشد تقریب چشم خفته گذر
کند نشاط و سبک عالی به پیاید / نشان پای نبینند از او بجز صرصر

ورش بر آتش بندی ببازی آتش / شود بر برش اگر درزح آتش گستر
چرا بشکند ار نیست سمش از فولاد / چرا ببارد ار نیست نعلش از اخگر
که دویدن چندان نشاط و شادی هیبت / همی بجای گهش زعفران دهند دگر
شهاب تا زوبه و سوخته عدو چون دیو / سپهر سیر تو بر پشت او چو چشمه خور
همه نحوست بیرون شود ز طالع بزم / چو خیز دست زپی بزم تو به ساغر
بهار عیش ز قصد تو جود تو در و باران / بهشت بزم تو و دست تو در او کوثر
برای نور نگارم تبابی از خورشید / بکلک صبح کفایت برآری از خاور
بدان بتی که شد اندر بهار خانه علم / بچهره چهره گشای بتان خوب صور
سخن بصنعت او تندرست و او بیمار / هنر بتربیت او قوی و او لاغر
چو تاج نرگس گردد بسر چو گردد خشک / بسان نرگس ماند بتن چو باشد تر
چو زیر شد زبر او و بالش از سر شد / عدوت یافت سر و پای عمر زیر و زبر
فلک بشکل دوات تو بر نخواهد ساخت / هر آنچه کلک تو اعدات را بجست جگر
ترا خطابی در هر صفت ببزم و برزم / که گاه تیغ گذاری و گه سخا گستر
سیاست تو بهر دیده در نهاده شکوه / محبت تو بهر طبع در کشیده حشر
گرفت شاعر زایر ز گنج تو بهره / چو برد گنج و خزاین ز دست تو گیفر
کنی ز شاعر شادی ز دراز فرزند / شوی ز سائل خرم چو عاشق از دلبر
فسانه بینی و دیدار دل تو بخل فنا / سمر نکردی و گشت از کف تو جود سمر

خدایگانا گر از محل تو آفریدی چرخ / در او نمودی هفت آسمان چو هفت اختر

بزرگوارا در مدحت تو خاطر من / سخن براند چو از پایگاه خود برتر

کسی که طبع مرا صدره آزمود اکنون / همی بدین دو قصیده ندارد م باور

مزاج طبع من این است لیک مدح ترا / بنزد عقل بزرگان فزونتر است خطر

ز مدح تو شرف افزود گفتهای مرا / درست شد که سخن بی ثنای تست هدر

کنون بشکر تو پیراسته کنم خاطر / کنون بمدح تو آراسته کنم دفتر

هنوز هست فلک را رحیم گشتن روی / هنوز هست سخن را قوی شدن مزهر

ثنا بگسترم از دولت تو بنده نواز / سخن بپرورم از بخت تو رهی پرور

در افشانم بر شکر چون تو شکر بذر / گهر فروشم در مدح چون تو بدحیت خر

همی نخفتد از آسیب رنج دل سخنم / که نفع بینم همواره زود و یابم ضر

همه حلاوت از او رنج دل همی برد / وگرنه ارز درش باشدی طعم شکر

به پیش راحت و رنج دلم شده سپر / همی زمانه چه در جان من کشد خنجر

مرا زمانه دون با درست تیس بمهر / سزا بود که بترسم من از چنین یاد در

بیک امید برآید همی نشاط از دل / بیک ترس بتابد همی دل اندر بر

بکر چو گوهر باشد مرا ز من قیمت / که شد پدیدم چون تیغ در زبان گوهر

همی بخلق تو دارد مرا خرد خورسند / همی برفق تو باشد مرا سخن رهبر

مرا زمانه ز بس رنج کرد محنت جست / مرا امید ز بس وعده کرد وعده شمر

عطای تست میان من و زمانه حکم / قبول تست میان امید من داور

همیشه تا متعذر بود رجوع قضا / همیشه تا ممکن بود نزول قدر

برای بزم تو هر بزم ساز را زینت / ز تیر و تیغ تو هر رزم ساز را زیور

برای قلعه گشای دیار حاسد بند / به تیر دشمن دوز و به تیغ لشکر در

سماع بخت نیوش و شراب رامش نوش / حدیث ملک سرای و بساط فخر سپر

چهار نعمت پیوسته بر فزونی باد / ز چار اصل از امروز تا که محشر

ز تخم دولت بیخ و ز بیخ حشمت بر
ز نخل راحت شاخ و ز شاخ شادی بر

جشن نوروز دلیل اند شادی بهار / لاله رخسارا خیزان می گلبوی بیار

طرب افزای بهار آمد و نزدیک رسید / باز باید شد بر راه طرب پیش بهار

مطرب از رامش چون زهره نباید پرداخت / ساقی از گردش چون چرخ نباید بیکار

شب و روز از پی شادی سماع دلبر / نبود خوب تهی دست و دل از بوس و کنار

خاصه نوروز که گفته که اندر شعر است / این پیام از من در مجلس صاحب بگذار

نوبهار آمد از بهر عروسان چمن / با خود آورد بسی مرسله تاج سوار

همچو ملک از سر کلک تو جهان آرای او / هر زمان بینی آراسته تر کرده شعار

گاه در جلوه بگردند عروسان چمن / گاه در مژده بخندند بتان گلزار

دامن برقع هر لاله براندازد باد / گوشه هودج هر غنچه فرو گیرد خار

افسر خویش بگلگون کند اکنون گلبن / کمر خویش مرصع کند اکنون کهسار
لاله را قیمت و مقدار نباشد پس ازین / کز پی لاله ستان تو بشد زو مقدار
تا تو یک صهبا بی او نه بنوشی زین پس / تا تو یک ساعت بی جام نباشی زنهار
ورت از بلبل خیزد هوس این دو سه چند / گوش زین نغمه آن بلبل خوش الحان دار
بلبل بی پر و منقار و لیکن بنهاد / ساق و بر پر تارک بنهاده منقار
ان کمان پشت که بر حلق و سر بر زانو خوش / ساخته در بم زیر و به هفت و سه فار
آن نزاری است که سستا شده پوست بر اندامش خشک / شاید ار خشک بود پوست بر اندام نزار
اوستان الکن با معنی و لفظی چو جلد / اوستان اصلع با طره و زلف بسیار
سخن از زلف زبان گوید چون خواهد گفت / هر زبانی را باید که شود زلفی یار
دل او تافته از تافته زلفین وی است / ورنه چون زلف تپابش چرا نالد زار
همه اندام زبانست و قصد کو نه بود / هر زبانی را در مدحت صاحب گفتار
عارض لشکر منصور سعید احمد / آنکه تیغ و قلم اوست جهان را معمار
آنکه در پرورش اوست فلک را تاثیر / وانکه در بندگی اوست جهان را اقرار
سخن در ابش دشمن بکن و نصرت تاب / قلم و تیغش کشورشکن و فتح نگار
حرف جالی است از او ملک زمین را الحق / کرم کار بنا زاد و سعد فلک را بازار
لفظ دیدارش اندوه برد شادی بخش / کلک دانشش دینار ده و گوهر بار
آسمان قدر شوی گر بنشی چو بی قدر / سر زبان مار شوی گر بدرش چو بی بار

حرص را دور هیچ نگردد محروس / تا نباشد ز عطاهاش در آن خرد آثار
چون عطائی را خدمت کند آن چندین بار / شرم دارد که عطائی ندهد دیگر بار
نگذارد وش اگر تشنه در صدر / زان بدان ماند کز صدر همی دارد عار
الف حشمت چندان و تواضع چندان / آری افکنده تر آن شاخ که بیش است اثمار
ای بهار خرد از رای تو پر زینت و فر / وی طراز سخن از لفظ تو پر نقش و نگار
مدد صحت از رای تو بود بیم است / که شود مملکت از رنج ضلالت بیمار
نکند حسرت قبول ار نه اگر شد ز تو دور / نکند بخت عزیزان را گوشه ز تو خوار
گر کنند آینه اعدای تو از آب چو رنگ / ز آب چون رنگ خلاف تو بر آرد زنگار
گشته سیراب بستان تیرا تشنه بخون / خورده زهراب حسامیت اثر فتح گذار
کرد چون شاعر تشبیه حسامت بچشر / چون بر بند او را دست تو بخون داد ادار
دست ابطال فرو کوبد آخر به حرب / چون بجنبک اندر اسب تو بر انگیخت غبار
آن چه کوه است گران کرده و هبا کرده کوه / وان چه تیغ است گذر بر که خون کرده غار
در زمانی ز جهان این دو بگیرند دو بهر / وز جهانی بزمان این دو بر آرند دمار
بر دل دشمن تاریک کنی روز بقا / زان چو جان روشن و بی جان جسد جان ادبار
ساخته کار و خرد گشته ترا کار آموز / یافته دست قوی بوده ترا دست گذار
باز صد رای بر دل هر جهانی بر خصم / دل تهی کرده و نگذاشته ز ایشان دیار
رنج ناکرده اثر در تو با عزم و نشاط / باز پرداخته چون مرد ز لهو از پیکار

گشته بر جود دارا از رزم و بیت کرده برام — در تو خلقی بجای تو شده بر جود دار
تو چه ذاتی که هنر بی تو نگیرد جهت — تو چه شخصی که سخا بی تو ندارد بازار
هم دری لشکر و هم داری شگفت که تو — تیغ لشکر دری داری و قلم دار نگر
روشن آن دیده که با خلعت سلطانی دیدت — آنکه پرورش بود از دولت اقبالش تار
بخت بر گونه او اصل شرف کرده بهم — طبع در بندش او سعد فلک برده بکار
عکس فر دهش او دیده ضمیر رضوان — فر خورشید بدو داده سپهر دوار
داشته فر و بها از تو چو نور از خورشید — بافته نور و محل از تو چو چشم از دیدار
بر براق آمده چو آنکه رسول از معراج — وز جمال تو چو فردوس برین گشته دیار
بر براقی که خرد جای لقب کرد او را — کوه تن بحر دل و راه برد کوه گذار
بحر دبیرا بتمامی سپرد و زنگ او — از جهان دیدن بی بهره بود چشم سوار
انگهش باقی حزم که شود منزل دور — وانگهش بینی عکین که بود جای قرار
ایستد ساکن چون نقطه پرگار بسیم — دایره سازد بر خاک چو نوک پرگار
گشته از خدمت زدار تو پیش در تو — چون ز انگشت تو در دست مجانب شمار
شاعر از فکرت آسوده نبوده دایم — راوی از خواندن خاموش نگشته تکرار
هر که را بوده ز مدح تو دهان پر گوهر — آستینش شده از دولت تو پر دینار
رفته از پیش تو با صله بر از ابل هنر — همچنین بادی در دولت سالی دو هزار
تا سبب باشد نصرت را دولت مدد — تا مدار است بهر حال فلک را ناچار

سبب نصرت را در علمت باد مدد — فلک ملکت را بر قلمت باد مدار
تا جهان را ز چهار ارکان اصلست و نظام — چار چیز تو بری باد همیشه ز چهار

نعمت از معرض کم بودن و طبع از اندوه
دولت از آفت برگشتن و جان از تیمار

فکنده سایه دو زلف تو بر دو عارض حور — گرنه چشم بد از زلف سایه دار تو دور
اگر نگردد بر نور سایه مستولی — چرا شب تو همی سایه گسترد بر نور
خسوف مه بود ای ماه من ز سایه خاک — خسوف ماه تو از سایه عبیر بجوز
مرا ز رشک تو کافور برد مید از مشک — ترا بر غم من انگیخت مشک با کافور
ترا ز لعل بخندید گوهر منظوم — مرا ز چرخ بباریده لؤلؤ منثور
بدیر صبری سر و هر دو بیری کل — بجان فروزی ماه و بدلبری حور
ز باده رخ لعل و شب سیاه دو زلف — لبت نباشد جز ت... غمزه جز مخمور
بر بی دهانی معروف و من از غم تو — بسی نماند که گردم به بیدلی مشهور
تو بی دهان ز عقیقی بسی سخن گویی — مرا ز چه گویم بیدل ثنای صدر صدور
جهان دین و بنا معمار ملک و صدر اجل — کمال دولت خواجه عمید بن منصور
محمد ابن براهیم قائی صدری — که مکرمت را شاه است و عقل را دستور
ز بی قیاس هنر بی عدیل و با مفخر — ز بی شمار شرف بی نظیر و معمور در
سیادتش را احرار مملکت منقاد — سیاستش را احکام آسمان مأمور

دل و کفش بگریبان روزگار نبود	که جود ابر محال است و وسع دریا زر

هزار بار بهمه ملک خود ببایدداد	بسنوز منت نزدیک خویشتن معذور

بهر کار کذارست قادر و مختار	بدست همت خویش است عاجز و مجبور

چو خسروان را ند که در صف لشکر	بتیغ قاهر باشند دشمنان مقهور

برای روشن او التجا کنند که هست	همیشه رایت ایشان ز رای او منصور

کذر کنند بظفر عزم او چو باد بر آب	بروی قلعهٔ الماس برج آهن سور

زهی بمهر چه بلندی است ز آسمان پیدا	زهی بمهر چه بزرگی است در جهان مذکور

کفایت تو رساند ملوک را بسریر	مروت تو نشاند زمانه را بسرور

ز عزم و حزم تو بر دل تفکری کردم	مراز این سخن که نمود و باد حضور

کفت بجود چو آب است بنزای جهان	همه جهان چو سرا اند کیمیای غرور

قیامت است عدو را سیاست تو چنانکه	همی بکوشش دی ار دهر رکلک تو قصور

در آن زمان که بجنبد چو کبک رخش تو	عقاب چیره بر آید ز بیضهٔ عصفور

دلت بمهر چه عزیمت کند ز روی زمین	از آسمان بنویسند فتح را منشور

بیک دو سال همی بینی که از کفایت تو	همه مصالح ملک جهان شود مقصور

زانکه سبک بعید اندرون بدید بگفت	که عقل باشد محدود و دلش مسطور

نور و زر و روشنی از آفتاب دارد خویش	جهانیان ز قیاس تو در شب دیجور

همه مقالت اهل هنر زند له تو	با صلیب بانگ و خروش آید ندای طنبور

بدان سبب نرسیده است پایه تو کس	که ذات فضل عزیز است روزگار غیور

چو یافتم شرف ناز و غرض صدر تو باز	بهر بزرگی بی مثل باشم از جمهور

ز جان هوای تو جویم باشکار و نهان	ز جان ثنای تو گویم بغیبت و بحضور

درست کردم عزم رهی که از آن	فلک نگردد جز دل شکسته و رنجور

روانه کردم با کام دل ز درگه تو	چنانکه موسی عمران روان شدی از طور

چو یاد کردمی از نام فرخ تو براه	زمین گریزان گشتی فضای چرخ حضور

همیشه تا بستانند لعبتان بهار	ز ابر بادهٔ کسری و افسر فغفور

ز خاک دشمن چون رخ بدخواه دیده	نبات روی بهی باد دیدهٔ انگور

سرای بخت تو چون بوستان دولت خویش	بنای عمر تو چون سقف آسمان معمور

مثالهای تو والا و امرها عالی
مرادهای تو مرجو و سعیها مشکور

هوای تیره ابر دی کهر سای آمد و زرگر	زمینها گهرباگردان باز این سیم گرد از زر

بر آب تیغ رنگ اکنون که بر زد باد چون صیقل	زمرد آرید کون ژاله پدید آید در او از ابر

همان گلبن که بود از باد چون طاوس در جلوه	چو اصل کشت و باز افتاد پر در زیر پای از بر

چو بربست آفتاب از ابر خود در آسیلکون پرده	زمین از زردی هند چرخ بستد سیکون چادر

لب کاریز بر طلق است در روی حوض نقره	شکم رود پر شم است لیک کوه پر مرمر

شرار آتش دوزخ همانا رفت بر بالا	فرو پژمرده باز آمد لعادت کشته خاکستر

کنون از سردی و تری هوا در کان ثوسان در	سمندر بر خلاف طبع ماهی زاید از مادر
هنوز از لاله و سوسن نشانی هست بستان را	که هست از برگ لاله زاغ را از شاخ سوسن پر
مثالی داشت از خورشید زرین دیده نرگس	ز رشکش چشم بندی بست سیمین چشم نیلوفر
چو شبت آتش از گلبن چرا گردد هوا تیره	غبار از خاک زایل شد چرا باشد زمین اغبر
همیشه دفع آتش آتشم بود از خلقت و اکنون	چو اصل صاعقه شد آتشم و دفع آتشم گشت آذر
گزیده حزوه الماس بود از گوهر مردم	یکی لعل خاین خوار و یاقوت شبه گستر
که هم دردست و هم درمان هم نور است هم ظلمت	که هم ابر است و هم باران هم آن رفت هم تندر
درفشان گوهر علوی سنگ از این تیره	برون آورده بر زیرش چو از تاریکی اسکندر
فرازش بر زر از عکس تنش بین بر گل از شعله	سرش بر عنبر از دود و تنش بر گوهر از اخگر
قوی گردد طبع از باده سوز هر مرکب را	ولیکن با شکوه آب عاجز ماند و لاغر
نگر بر خوردن و بردن برادر شب گر داد را	که بچگان زمین را خورد و برد از خواهرش
بیارا اندر طبع خود دسی کانون طارم را	چو خرگاه مرصع را بجرم خویش نور خور
بر این آذر چو خوش باشد بکف بر اذر ناری	بسیمین حوض در جنب عروسان پری آذر
برو گیسوی حور است و رخ چشم پری خانی	که مار و مور دست انجا دمیب انگی و عبهر
رخ شنگرف گون نارنک بر برگ نگاری	بت آرد می است لوده باب زعفران شکر
ترنج آن درج عنبر بوی سیمین تخم دار	چو لسته بیضه کافور در دینار گون مجمر
همانا شیر و می داد است بنج سیب دهقان	از آن رو بهره شیر است باده احمر

زکر

ز کرد انگور اذکی چنان کز غایت خوشی	بگوی عنبرین خرد عبیر اندر دمد دلبر
در خوشاب و زر ترنج در ساخته نرگس	چو طبع بنده اندر شعر و کلک خواجه بر دفتر
سر دستار بندانی که تاج اندامی دانش را	سپهر مجد رت بنیاد و مهر افسرین منظر
صفاتش هم عنان فخر داو هم گوهر دولت	خصالش هم نشین دین داو هم نام پیغمبر
نثار بخت او و ر دشرف داد صف ادب	ادب را لفظ او تاج و سخن را مدح او زیور
نباتش ابر بی طوفان کفش خورشید بی تف	کمالش بد ز نقصان ولش دریای بی معبر
خرد بی رای او ناقص وفا بی قول او قاصر	سخن بی مدح او عاجز سخا بی دست او مضطر
ز دوده از رای داز قول و فت از طبع حب اگنون	خرد را دل وفا را جان سخن را زه سخا را در
هلاک قوم عاد از رنج زر بودی اگر بودی	بدست زرفشان او قضای آیت صرصر
زهی چرخ هنر پرور خردپیرای معنی بین	زهی بحر سخن سنج ثنای الفتح مدحت جز
هوا طبع تو را منقاد و آب اصل تو را خاضع	زمین حلم تو را بنده فلک جاه ترا چاکر
ترا بوالفتح بوسعود کاصل فتح و سعد است او	کنیت بوالمظفر کرد از آن کشتی مظفر
اگر طبعت برد خورشید خورشیدش نگردد	دگر جا بت کرد کردون کرد دانش محور
عدو کان خط شیر بیت بخواند ماتم آغازد	بدر و بر من یعنی سیه باید بسی شکر
ز بیماری در دیده و دل بحر و شر شدی حاکم	ز مظلومی بریده سر بداد بن شدی داور
دلیل راه عقل آن آسمان فضل و زین زاده	شجاع رزم نطق آن که باد بر شبه مغفر
تن دشمن از علم دستاری تر از حبلش	چنان کانگشت عز خیبر جان بستاند از کافر

گرش بر جای بگذاری نماید کامل و ناقص	ببینی در سخن گفتن تمامی گنجش اثر
روندآن سروران گر پای بستر و گنج و در را	لب بر خط فرمانش چنان کو بر خط سطر
مهان آسوده تن باشند از اکرام تو در دنیا	سران افکنده سر خیزند از انعام تو در محشر
تو برازادگان شاهی و بر فرزانگان سلطان	زبان تو ترا تیغ است نطق تو ترا لشکر
نپردازی بسی چشم و زبان و خاطر و دل را	از آن دلخواه مشکین زلف و عنبر خط و سیمین بر
همه زلف و بت در هر زلف کرده حیرتی پیدا	همه تن بردی و از هر بردی پیدا صنوبری دیگر
تو زود در دل اثر جوئی و او صورت نبود بر جان	تو اندر گوش گوئی راز و او گوید بچشم اندر
اگر گوئی که بی آواز با تو در حدیث آید	ز چشم خود نه با نقش سازد اندر صورتش پیکر
همه ساله عروس آئین و آجی طرز بر تو شده	کمر بایان بسته بر پهلوی و بر تارک فکنده بر
بصر غواص و او گوهر خرد دریا و او کشتی	مرا ز اجلد او گرداب و این را ابتدا و لنگر
سپهر مستقیم است او که هست اندر شان او	شب و روز و زمین و چرخ و ماه و مهر و محور در
تو گر برتر نه زنهار بر و بر چون شدی قادر	که او با این همه حشمت شد اندر خاطر تو مضمر
چه طبع است آن نیامرزد که اندر دانش تو	فزون از قدرت چرخ است و بیش از گردش اختر
شب رنج خردمندان بصبح آورد رای تو	که برتر باید هر ساعتی چرم روز در خاور
بخاری لیکن از دانش زمینی لیکن از همت	سپهری لیکن از نصرت جهانی لیکن از مفخر
ز تاب نعل شبدیز و غبار سم یکرانت	ببوزد مرکز خاک و بنالد گنبد اخضر
نگر ابری و خورشیدی که میمون بارگیر تو	بجرم دوخت کوه است در زبانش شیر نر

نارد

بیازد با قضا همسره بخیزد با صبا همدل	بتابد با نظر همسنگ بپوید با گمان همبر
چو نور آفتاب اندر اندازد سوختن آتش	وگر هیچ افتد اندر آب چون سایه نگردد تر
کم آهو رخم پای او زمین را بگسلد اجزا	بآهو خیز دست او فلک را بگسلد چنبر
بچشم مور در گردد به تار موی بر تازد	بخوشی در نبرد چنگ و بزم می خمه بر مزبر
تواند گر در صحرا او داند ساختن در ها	گهی پای از شکم چون مار و گاه از دم چو ...
بدریا بر دو آب باد کرده و گلگ او و کوثی	یکی اندر تهش در کشت و دیگر بر سرش عنبر
نخست از بندگانت از ثنا گویم گرا گویم	که هر یک را که بگزینم بود زود دیگری برتر
کمینه بنده مدحت را منم گر طبع آن آید	که با اعجاز معروفش نماید جادوئی منکر
فروزد آتش معنی و زاید آب لطف اندرون	که با این مهر چون ذره است با آن بحر چون فرغر
عباراتش جهان علم و اشاراتش جهان ظاهر	که بتواندش خواندن گنگ و بتواند شنیدن کر
از این لفظ خوش و معنی تابان در سیاهی خط	نسیم نور می بخشد چو مشک و آتش از مجمر
چو برخوانی و بنیوشی در آید صورت و صوتش	بچشم و گوش خوب و خوش چو روی دلبر از منظر
فروزان مدحت از مطلع منور ز نیر از نیران	درفشان نامت از مخلص بلیغ گوهر از اختر
ز طبع اند ولیکن گشت پیش جان مرا صورت	بجان ارزد ولیکن هست سوی نان مرا ابتر
مرا در مدح تو در جان آذران بگران برلب	که دریا در نهد در قعر خاشاک اندر سر
چو در مدح تو بگشادم زبان چون قلم تا بر	که از گوهر نثار آرد مرا بذل تو چون خنجر
بیاد جوانمردی که از بهر چه اندرین حضرت	جوانمرد است و پاکیزه تو زدیشی بمحضر

سخن گستر کمال قبابی میند بسته از بالین — بعزم گفتن مدح تو چون برخیزد از بستر
گرفت آن ارج آن قیمت زبان ز مدح تو — که زنگ از خامه‌ها نی و چوب از رنده آذر
زر دشن رای خویش از ماستانی ظلمت محنت — نکرده خلقتی لایق کسی مدح تورا درخور
تو گردونی و ما خاکیم نشگفت از همی گردون — ستاند سایه از خاک و فشاند نور بر کشور
باندازه سخای تو ندارم طاقت مدحت — مرا در شاعری بپذیر لیک از شاعران مشمر
چو ذوق از من جلادت بر نظمی عذب لفظی جوش — چو من بر من قناعت کن بجانی خنک شعر تر
همی تا از هوای زرق طبیع خلق بگراید — بخاک و آب تخم و بیخ و برزد و شاخ و برگ
سر بر بر بود گردون درج در تود دریا — مکان گل بود بستان و جای می بود ساغر
چو می جز با طرب منشین چو گل جز در خوشی مشکف — چو در جز تاج را مگزین چو مه جز چرخ را مسپر

هنر پیرای ممدوح الفتح در آتش ورز دلب خندان
جون افروز وجود افزای صدارای دین پرور

چیست آن چرخ که باشد بر دو کوه اندر آرا — الف نقشش هشت و جای اسودن چهار
مانده بر سیمین فلک زین مجره اش انعام — بوده بر وسط سماسیمین سیاره‌ش را قرار
منبت در روی اجتماع آفتاب و ماهتاب — از سپرش بر زمین شکل تو صد هزار
روز روشنتر شود چون بر بر آید آفتاب — در بلندی آفتابش را دو زاد گیرد غبار
او بجای خویش یک برج است در اجزای او — چون دقیقه برج حسنی بر جهای بیشمار
گر بود سوزنده شعله نزاسهاب از بهر چیست — چار قطب چنبر شهابش باد و شیطان ساز دار

بالباس

با لباسش سان‌ها شد بهشتی در حجاب — بی لباس آسمان گردد بهاری پر نگار
چنبر جوانان را کرشمه است و چه پیران نوز بند — چون عروسان با عصابت چو شاهان با نقار
سرکش بچون دست موسی را کش کبستی فرو — پای چنبر تخت سلیمان که برادها مرن گذار
سند تا سند و صد دولت ایوان عز — مرکز اقبال و تخت و بخت و جای افتخار
سایه اندر زیر او دو باره اندر باد سرد — ساکن اندر ظل او خورشید ملک شهریار
خواجه نور منصور سزد که ستونده هر به — ملک اقبال و دین را فرد دلب افتخار
صاحبی گر ذوق او صحبت نیز بر بند انس جان — عالمی کاندر امانش الفقیر بند آب باز
گر اثر بطبع اندر جهان از بس او — آب چون گرد دچو باده سنگ گردد چون نگار
دست هر که اندر بهار جود جنبد کلک — گردد انگشتش چو شاخ اندر خزان دینار بار
هر کجا گردی است کان از رحمت او دوات — چنبر هوا گیرد بطبع ابری شود دینار بار
و آنکه زردشتی در عشم و دینار شد دینار کوه — گرد دست از صره دینار او دینار بار
بار اگر نه هند بی دینار کس را خواجگان — شاعران نیز بر بند خواجه بی دینار بار
گر نکردی بذل او اسل غرور را اثر منیت — ور نبودی جود او امید را پرورد کار
بی اثر ماندی کمال و جهر جوهر بی سخن — مهر است بودی نژند و کرت کشتی زار
مهر و کین او امر و نهی و عفو خشم او شد شد — مایه سود و زیان و نام و ننگ و فخر و عار
از درخشش پاره عکس سطله مرقدش — آفتاب اندر زجیرت و آسمان اندر حصار
ای حذا ده نیله گیسو مرضی گردی گرد — رسم چرخ ساکن آوردی و گوهر آهوار

حضرت سپهدار در شاهی شب و روز ایزد
گاه ساکن در بهشتی گاه بر گردون برار

افزود دولت که کرد دست فانی آفتاب
جز تو صدرا از زر سرخ و جابه فیروزه کار

آسمان دولتی و آفتاب ملک و دست
مرقدت چون آسمان و آفتاب روزگار

عالی و ثابت اساسی دولت والا اثر
اختر گیتی فروزی گوهر عالی عیار

روز دانش را فروغی مهر حشمت را سپهر
شاخ نعمت را سحاب باغ دولت را بهار

ملک بخارا معینی ملک بخشی را سبب
پادشاها زاد قربی پادشاها را افتخار

ذات فتح و سعد ملکا از فتوحت بود
اصل ... دبیری خلق از بینت با لبار

بازگشت کار این دولت با استقلال بت
روکه دولت را کلی تو آنچه دون تست خار

ای برادر ده مهلت را جلالت برکنف
وای پرورده مدحت را روان اندر کنار

ای عزیز اندر صد و ردای بدیع اندر کرا
ای ز رفیع اندرا حلادی چند اندر کنار

خواجه اهل کفایت بو محمد بنده را
کوتی دا و دبیرا ز دیگران کرد اختیار

خواجه بونصر آن اساس لطف ترکیب کرم
گرو بان محتشم خود را در این توفیق بار

بنده را را افتان کنون در آفته تیمار دست
شاید از این پس بدارم کدیه را در اختصار

ماه را رفتن بیاموزم ز کار تافتن
میغ را باریدن و گردون گردان را مدار

هر دو مهتر زاده مخواهند تا بر بنده را
دار می اندر زینهار از دست بر زینهار خوار

در میان بندگان خویشم ای فلک
جز بکام من بگردد در دو شب تا چار چار

مرد می سازی مزحون دیگران بانامهان
نات باشم بنده چون دیگران بی کار بار

شعرها

شعرها گویم عجب نکته رانم غریب
با معانی بکر و لفظ عذب و وزن خوشگوار

بر هنر مسعود خسرو را بپرس از طبع من
تا در این فن بیشم آید یک جوان در کارزار

ای جوان مرد جوان بخت جوانک اشعر
از جوانان برگزین چون جوان مردان بدار

تا ببیند چشم اخش روی مهر آسمان
تا نخارد چنگ روبه چشم شیر مرغزار

حایت اندر امن یزدان باد و دین اندر پناه
نفست اندر حفظ ایزد باد و جان در زینهار

از بزرگان و خداوندان هزارت بنده باد
در بزرگی و خداوندی بمان سالی هزار

نیک روز و نیک نام و کامکار و کامران
پیشوای دین و دست و بخت کار و بختیار

خزان از سر چو اسکندر کشید اندر جهان لشکر
چگونه لشکری از زر سلاح و جامه سر تا سر

اسکندروار اگر بگرفت گیتی را روا باشد
که زر دارد فراوان در جهان نتوان گرفت از زر

ز مهر بخشش و رزش اگر میزان بکار آید
از آن در برج میزان شد که زو هست این چنین جوهر

ببین آن آسمان گون آب را مانند چشم از زنخ
به بین آن آسمان اکنون از برق پر آذر

تو گویی آسمان آذر همی افروزد از ابرها
ز بیم برق پنداری چنان بر چشم شد دو غر

چو کودک با جهان پر بار اسکندر خاک
ز گردش کور و کر شد چشم نرگس سنبر

مگر زان خاک باشد کر علامت می نبیند لب
که سوی مردمان کر داست چشم کور و گوش کر

چنار و بید از سوگند مصحف بوده پندار
که در عهد بهاری تازه بیاشند تا محشر

کنون سوگند بشکستند از باد خلاف آن
مر این را داد قفاز بند دستان را زبان از سر

نه آن باد که اندر وی نماید خوشه چون پروین
که باشد منکسف پروین ازین بسیار باد ار کر

نمونها دیخته مانند ما ردست بی جرمی
ولیکن جرمش از پاکیزگی چون زهره از هر سر

چو سوزد روی شاز خورشید گردد در تجلیه خویش
چو زهره محرق گردد بود خون ریختن باکم

ازان انگور شد لب شوی هیچون مریم آبستن
گر از چون مادر مریم برآید بچه خود حشر

اگر بیمار چون عیسی نماند بی پدر اندر
چرا شد زرد روی برگ و هیچون بدر ابتر

گر استسقای طبل شتابی را چرا ناخوش
حرام است از شکم بردن شیر است امهات عفر

اگر سنبل کرده دیده ها و دندان که می خندد
و گر نه شو بحث ابیار گفته در پیکر

ز باد سحر و بیداری که شد دوری از انگور
از زیرا بر فلک باد می است طبع برج دو پیکر

همانا چون برنج از رخ زادان داست خجاره
ز شرم مردمان پوشیده از آن دینار گون معجر

خزانی باد زر گشت از آن آورده شش اد
بلوری دست پر کرده زر جعفری عنبر

شش انگشت تهیت شرش دینار داد باید تنگ آن
هر انگشتش را سازد یکی انگشتری زرگر

چو شد نوری بلب چشمه ز روشن نوری هر
چو مهر در میزان ازان میزان عقل آور

ازان چون مهر بر گردون چون پیاده اندر ما خشم
ازان چون زهره اندر جام چون مریخ در ساغر

نصیب عاقلان رو بهره باشن راهش باشد ار
نصیب جاهلان از رنج باشد بهره شور و شر

رود در سر چو مغز و عقل دارد اندر رگ چو خون جوی
رود در بن چو جان و هوش اندر دل چو کام ذکر

چو فر طلعت خواجه دل غمگین کند شادان
چو عزم خدمت خواجه برخ زرین کند احمر

جهان مجد و خورشید بزرگی دستور جهان
چو فرهنگ آیت بخت چو گوهر مایه مفخر

جلال بو الفتح مسعود آن سر امجد خداوندی
که زیر پای قدر او سپرده شیر گردون

ز آندی هیچو ابرار کس برفته جز از عادت
بمردی هیچو شیر آموخته از کس جز از گوهر

بسر بی اهتمام او چو چشم بی بصر ناقص
خرد بی اختیار او چو جسم بی روان ابتر

سپهر مسند او رست روی جنب او کرسی
نهیب مجلس او راست لفظ عدت از کوثر

بکر از هیبت او خشک شد در ناف آهو خون
گر از خوی او برگشت بوی عنبر از فر

اگر نه بی لقب خورشید در نه بی نم باران
چرا خشکی است در مشک چرا ترست در عنبر

قلم در لوح ننویسد جز از تصویب رای او
ازان تدبیر او آمد همیشه با قضا همبر

نه آورده فلک هرگز از او شایسته تر والا
نه پرورده جهان یکسر از او پاینده تر داور

کفایه را ز بالش ذو الفقار حیدری گشته
سیاست را نهادش بار هیچون دره عمر

ز جود و سخا و بهران سزد و زر برد سبک او
بلاک زر دستش چون بلاک موج اذر

براق همت او شد سپهر از بهران آمد
بلال او را چو زرین لعل و سیمین و شمام اخضر

فلک را زان براق همتش گفتیم کز همت
از انجامی سخن گوید که از معراج پیغمبر

ازان بر چرخ شد از آن همت او
که کم آید بر جود دستش اگر باشد دو صد کوثر

بر سنگ از خدمتش دایم بود مخدوم هفت اقلیم
چرا بیل از پی قابیل و ساره از پی هاجر

می و آب روان و سبزه و خورشید بنا
بزم لطف و عیش خوش لطف طرف

چو می گر بزم او تیره است و آب از لطف او روشن
که این که گرد سر بر دار در گاه آن پای

ایا منشور روزی را قبول خدمت تو مع
ایا دارد در آن را صفات خلقت شکر

اگر حکم دجا کو د سخن از اتو نی نکته
فزون گشت و ری طبع تو هم اصل و هم قارون
چو دریای همه جشن خو کرد و همه رفعت
دنب آن مرکب کرد دن نکرد بدار چه در او بجهن
چو رنگ ابوار رنگ یک بجای سیلان بر
بان مرمرش و ندان چون آبنی جا
اگر بر نقطه پرکار جولان بایدش کردن
جهد ز و برق در جولان بر باید کوی در میدان
ندیده خلق پیش از تو روان بر کوه دریا لی
نزاموی سنجانند و او را خضر ازین بعشق
بچشم بد بمی باتو جوان بر مرد رن
جمشه همچنین باهمی عزیز خرم و شاد ان
خداوندا ترا چون من فرادا شد حاجان
به پیش خاطر ایشان بمانند سنگ شعر من
ندانم من که شعر من شد است ازگونه گوی لولو
بنازم گفت این هر که چون من هست چیز چندان
همی تا از هوای زرق طبع خلق بگراید

دگر جود و سخا باشد عوض ز آن تو نی جوهر
رسوم مهتری را رسم تو هم خصم بس داور
چو باران همه همت چو خورشید همه منظر
سبک رفتار چون برق بلند آواز چون تندر
چو باد و ماهی اندر تو به صحرا کوه و دریا بر
صفات سنگ مغناطیس خوان کف ور مرمر
کند جولان بر آن گونه که بر پرکار بر مسطر
چو حابه از العجب و پیچ دست او العجب در سر
عنان او را شده باد در کانات او را شده لشکر
که طرد از تو رهت نورانی دیجور او را ده به
سپند از دیده‌ها ساختند از چشمها مجمر
بفر خسرو ایران بعون خالق اکبر
همه با تسبیح پر معنی همه با لفظ پر گوهر
نباشد جامه خلقان بلی چون جامه ششتر
بفر خسرو فغفور و قدر ماه و قیصر
اگر چه بی گمان دانم که چون تو نیست چیز چنین
بحاک ذات و تخم پیچ و بر و دخ شاخ و برگ و بر

هنر پیرای مدح ابو الفتح در اشعار ز دو لب خندان
جهان افروز جود افزای و صدارای دین پرور

تنی که نیست از او جز دهان و دیده بکار	دهان چو روی عزیز و دیده چون نگار
ز خاک زاده و پرورده در بر آتش	چو بنده عاجز و پیوسته بهره اش آزار
بدو زمانه لبی زنبیل داده اندکم و بیش	وز او ملوک بیارا استه از یمین و یسار
چو مار کرده تن خویش حلقه و اندر سرش	نشان بمانده ز دندان مار مهره مار
نهان کنند بزرگان بچشمش اندر زهر	دهند زو ملکان زهر خورده را زنهار
ز بلک چشمش دندان چو مهر بر رشته	گرفته دیده بدندانهای خود ستوار
بجای سلسه دهان و بجای گردن چشم	بجای دیده اش تارک بجای گیتی عذار
سر او نشست شده زیر چهره و از سر مهر	عصابه بسته برو از ستاره بسیار
چو آتشی است بجای زبان او اخگر	بکرا خگرش اندر قرار کرده شرار
سرش چو چشم همای است و نفر همای	سیانه دو همالیش بدان کنند نگار
جهان نموده تصحیف نام او مردی	گزو بخلق جهان داد صد هزار هزار
فزون شمرد یک انگشت خواجه را صد مرد	گرفت زین قبل انگشت خواجه را بشمار
سپهر اهل هنر بو المظفر بو الفتح	که نان و جان صغار است و زانجا کبار
بقدر عالی افلاک را نموده مثال	برای روشن خورشید را گرفته عیار
سخای او بین بحر درافکنده فزع	عطای او ز دل جود برگرفته غبار

ثنا نباشد بی نام و نعت او عالی / سخن نباید بی وصف مدح او مقدار
چو طبع ماست خرد بی ثنای او ناقص / چو کلک هنر بی کمال او بیمار
زهی ز بخشش تو کند حرص را دندان / زهی بهمت تو سر مدح را بازار
تو آسمانی و روی تو آفتاب نهاد / تو آفتابی و جاه تو آسمان کردار
بچشم خصم تو عزم تو آتشین دریاست / بگرد عمر تو حزم تو آهنین دیوار
خرد چو آینه طبع شاعری بزدود / خیال مدح تو بنمود اندر او دیدار
مرا نباید گفتن چون شاعران دیگر / که چرخ مهر سحابی و بحر کوه وقار
ز گرد اسب تو بر زلف مشتری عنبر / ز عکس کلک تو بر چهره آسمان دینار
بوقت کوشش تیغی همه چو برگ درخت / بوقت بخشش دستی همه چو شاخ چنار
ترا بمن متعجب که نباید کرد / که این چه گفت و چرا او چو شب ازین گفتار
من آنچه از تو بجستم همی همان باید / چنانکه داند از آن حال عالم الاسرار
همه بجوی و فزانگی کن آهنگ / همه برآوی و مردانگی بری ابیجار
چو بشنوی که بنام تو شعر خوانم گفت / چو گل بخنده در آیی و بشکفی چو بهار
مرا برای قبول امید بعث کنی / بمدح گفتن خویشم دلی دهی نهاز
چو شعر بر تو بخوانم بجان و دل شنوی / ز حرف حرفش مهمی برانی از مختار
هنوز کار من از مدح نامده بدعا / دوات خواهی در حال بر کنی کار
نخست بار که من بار جستم بر تو / نیافت پیش بر من نیازمندی بار

بخواستی

بخواستی ز همه کارهای من اعلام / بداشتی ز همه کارهای من تیمار
تراز زاری احوال من سبک شده دل / مرا ز منت احسان تو گران شده بار
ز بخشش تو فزد بردم آز را بزمین / بدولت تو برآوردم از نیاز دمار
زبان و دست من تو ز منت احسان / سبک اگر ز تو گوهرفشان سرد زبار
مرا بترسند از مدح ناکسان در حشر / که من بمدح تو زان کرده بام استغفار
بردی از همه کس گوی نیکنامی و زان / که بختیاری اندر جهان برادی یار
همیشه تا گل سوری ز خاره شنگرف / بگرد خویش در آرد گزارش زنگار
بکامه دل تو بادی بشارت عمر / ولیک بخش دولت بیشمار و قلب شمار
هزار سال بمان و هزار صد بگیر / هزار مرد بپرور هزار بنده هزار
سپهر پیش مراد تو بنده مطواع / زمانه زیر رکاب تو باره بر هزار

ز جاه و جود کریمی و سعی مدح الفتیح
ز فضل و عمر و جوانی و بخت برخوردار

ای بخط و بوس عنبر تر و شکر / وی بلب و زلف شکر تر و عنبر
غمزه جادوت کرده مار فسانی / تا بخط آورده مار و زلف سراسر
عارض من بر سرشت مشک بکافور / تا لب تو در دمید باده بشکر
عنبر و بادام چشم مشک و رخ من / چون گل بادام کرده افسر عبهر
ماهی ما اختر تو ریزد و یاقوت / ریخت بسی بر دو گوهرهای من اختر

ماهی اگر ماه را ز سرو بود رخ | سروی اگر سرو را ز ماه بود بر
سیم سر بنی و گر ترا بفروشند | من بدهم سنگ تو فروشم زر
هیئت مرا هیچ نشکند ستی خواری | تیز نباشم بجز عزیز و توانگر
در کنف جود بو المظفر ابو الفتح | آن بسخا و بخوی و نام پیمبر
حضرت مخدوم و خواجگان مقدم | معتمد ملک پادشاه مظفر
رای منیرش بآفتاب دهد نور | بخت جوانش بنوبهار دهد فر
زان سبب خرمی شود گل و سنبل | زین اثر قیمتی برد زر و گوهر
ای خردت را جهان پیر مساعد | ای حضرت را سپهر تند مسخر
در دل شادت قبول خدمت زوار | در کف رادت زمام طاعت لشکر
دیده ز رسم تو معجزات عالم | خوانده بنام تو عالم آیت مفخر
چشمه خورشید ابر و بحر به بخشش | با کف و طبع و دل تو نیست برابر
رای تو از خاک بر فروزد خورشید | عزم تو در سایه در نشاند خنجر
صیت کمال تو قاصد است که هر روز | بحر ببرد تمام و عبره کند بر
کوه بامر تو نارد ای کشتی | باد ز نهی تو باسکونت لشکر
باس توان صرصر است کو بوزیدن | برکند از خاک بیخ سد سکندر
از دل تو یافته است حلم بجا لیک | هیبش نبازد عوض بصحت جوهر
تیغ بروی کند سر قلمت را | لاجرم از فعل او نماند مستر

در سر کلکت خزانه‌های عزیمت | زو بتجلی است ملک شاه بزیور
رای ترا گر نشاط بود بباده | در فتد از آسمان ستاره بساغر
ور نه بیاد تو میخورند بزرگان | شیره انگور باز خوشه نهد سر
پرورش جزع عاجز و سترده | در همه احوال قادری و مخیر
روز ترا روزگار باید ساعت | رای ترا آفتاب شاید خاور
ای همه ورطه‌ها گرفته مراد است | حال من از زال تو رسیده به محور
کرده مرا نعمت تو قادر و مختار | از بس بسیار بوده عاجز و مضطر
من به ثنای تو زان فروختم جان | زانکه ندیدم به از تو هیچ توانگر
گر بضرورت سه سال پیش من افتاد | راه طویل از برای زر مدور
نان من از بنده زادگان بچه سنی | دفع شد ای هیچ جوی بادح برور
داد من از خصم خود بخواه در این باب | هستم تو گوا باش و هم تو خصم و تو داور
ور نشد بمقتضای عدل کنی حکم | بار من از رخت بستن و سفر و خر
تا عدد گوهر بسیط چهار است | بر سرشان آذر است و خاک فروتر
باد ببر بر حسود جاه تو خاک | در بر دشمنت باد شعله آذر

در دل ناهید بزم عشق تو ز آتش
بر سر خورشید مهر جاه تو افسر

شاها بگشت کسوت صحرا و کوهسار | با جامه لعل رومی شد از بهار

سیماب بود برف که چون رفت از دیار / شنگرف بود می در صحاری لاله‌زار
کس را گمان نبود که از بهر بلور / فیروزه خوش آید و یاقوت آبدار
هست ابدان ز عکس گل و آسمان زابر / روز چراغ از و شب شب‌چراغ بار
از مرغزار شیر ز آهنگ غاره کرد / کز کوه دید لاله چو اعلام شهریار
چون خسرو سپهر کند رای برج حوت / لابد بدل شود همه احوال روزگار
حوران باغ باز کنند از نشاط او / لبها و چشمها پر از خنده و خمار
بر دیده شکوفه زند شاخ یاسمین / از دخل باد بوسه بر روزی سبزه‌بار
چون بر نهد بدحت لاله سرشک ابر / باد آستین زند اثرش را بمرغزار
بلبل بگوش دوست رساند حدیث درشت / گلبن بچشم یار نماید خیال یار
خاک نگار گیر ز ابر نگار بر / خواهد بروی خواهش و گوید که زینهار
بر وی مرا طراوت باقی وه برد / اوصاف کدخدای سپاه ملک نگار
بوالفتح بالفتوح مظفر که چون ظفر / بر کام دل بسعی سپهر گشت کامکار
سر دفتر صدور خداوند اهل فضل / طبع بزرگواری و ترکیب افتخار
شاخی تر از کفایت و کافی‌تر از خرد / زیباتر از مروت و میمون‌تر از بهار
تدبیر او برون بود از کارها خلل / آیین او جدا کند از سهمها عوار
علمش بوهم از پی اندیشه‌ها رسد / ما را زهای خلق برکرد آشکار
دریا اگر بقوت چون طبع او ستی / نتوانذی کشید با مهر از او بخار

کرد

کرد و هنر بقوت علم او تمام / گیرد خرد ز تربیت طبع او عیار
با حزم اوست گردش ایام را ثبات / با عزم اوست جنبش افلاک را مدار
مهرش کند بآب روان نامه را رقم / حلمش دهد بر آینه سیماب را قرار
از رای پاک اوست که آتش اثیر / کز خور صاف باشد و پاکیزه از شرار
ابر قلم پیاده نمودند در هنر / زانکه که خامه گشت بر انگشت او سوار
آفاق را بیان بزرگی است فعل او / رسمش بگیرد اصل بزرگی نگاهدار
آزاد مردی و خرد و شرم او گواست / کان طبع را ز لطف سرشت آفریدگار
از مدح او است فایده گر هست شد پدید / ور نام اوست فایده خشمت استوار
ای مهتری که از خرد و اعتقاد هست / بر فرق دانش افسر و در دست دین سوار
دانش دلیل است و کفایت نشان تو / در طبعها ز فرع تو اصلی است استوار
فخری که هست مرجع اشعار آن تو / باشد نبرد عقل فرد مایه تر ز عار
هست فرج شاعر و زایر ز صدر تو / تا از تو با امید بپیوست کار زار
گویی بخیر عاشق چهری زین قبل / آزاده بندگیت بجوید باختیار
گر طبع کینه تو سکالد مزاج ابر / چون گرد باد خود گرد اندر کشد بنار
پیش از درست عزم تو و بخت تو درست / بیمار بود عقل به طبع و به تن نزار
دید آسمان که گوهر تو خیزد از زمین / گرد سرش بگشت و بپرورد در کنار
زان روز باز کین ملک را و ملک بخشش / فرمود بهر ساختن خلعت تو کار

اسب و ستام و جامه ز بهر تو بوده اند / از آخور و خزانه و بخت اندر انتظار
زیرا ز تو عزیزی دیدند پیش از این / در چشم شاه بوده‌اند از جود شاه خوار
اکنون ز عزم خدمت این هر سه یافتند / اصل از چهار فرع ملبند بزرگوار
اسب از جلال و نعل و ستام از زر و دوال / کوس از بخت و دولت و تایید پود و تار
شاکه پیشه کاران استاد دین خرد / هرگز بران نداشت که باشند خوارسار
ترک سرای شاه دبوس و ستام زر / فرمانهای مطلق و دیوان صدر و بار
کوتاه دستی تو و اندیشه ملبند / این شغلها نهاد بدین رسمها قرار
اکنون سیاست تو بفرمان پادشاه / رسم ترا ز حشمت باقی نهد شعار
در ملک هر که چشم گشاده است کامران / کوشش با برهای تو باشد باضطرار
داری سبیل کردن فرمان گذاردن / دستی چو آفتاب و زبانی چو ذوالفقار
مردان با هنر ز قوی رایهای تو / از عیب و ضعف خویش گرفتند اعتبار
چون نوبت هنر نگذاری همی بکس / ایام را چنانکه تو خواهی چنان گذار
فصل مه صیام و شب قدر و روز عید / باد از خدای بر تن و بر جان تو نثار
روز شمار بخشش تو فضل خدای باد / ای در زمانه بخشش و فضل تو بیشمار
تا فرع هفت اصل بود اصل چار فرع / پاینده باد فرع چهار اصل از چهار

از تخم فضل بیخ و ز بیخ نهال زد
وز زد مدح شاخ در شاخ جلال‌ها.

قرین بخت و همواره چرخ آینه دار / پیام دولت دادم بشاه دولتیار
که ملک روی زمین را چنانکه خواهی گیر / ملوک روی زمین را چنانکه خواهی دار
برای مملکت افروز و تیغ دشمن سوز / چو آفتاب در آفاق نورگستر و بار
ترا از این کمر ملک بر میان بستن / جهان گرفتن و بدخواه بستن آثار
قران بلند نظر خسروی که قوت عدل / ز شبستان برسانیده بدر یا بار
همی ملوک نشینند بر سبیل شگفت / بیک دگر ز پس و پیش از این نباد
که تاج دین ملک نیز وز نصر خلف / بدست و تیغ جهان را قرار داد و قرار
سزای آنی که آفتاب سازی تاج / ز ماه تخت و ز طاق سپهر صفه بار
چو روزگار بیاراست تخت ملک تو / جهان مراد بیاراستی و دین شعار
بخسروان بنمودی که گرفتن ملک / طریق رستم و دستان حیدر کرار
بطوع سر بخط خدمت تو آوردند / هزار بار هزار اژدهای مردم خوار
بباغ ملک نگر تا نهال دولت تو / چگونه شاخ بنجم دارد از گرانی بار
کنون که بر طرفی کوفت روبهی بطبع / که تا بردن بردار مرغزار شیر شکار
جهان ز خشم تو آتش گرفت دو سه روز / بروز دی بشبیخون چو ابر صاعقه بار
اگر نه خصمان پنهان جهان گرفتندی / همه سراسر از خویشان شدی گلزار
اگر نه کار بکام تو گشتی اندر وقت / سیاست تو برآوردی از زمانه دمار
چو آفتاب همی تاختی کشیده حسام / بران سپهر بیابان نورد کوه گذار

درخشش خنجرت آلوده جرم خاک بزر — غبار مرکبت اندوده روی چرخ بقار
ز آفتاب تو کی نه آفتاب فلک — خود آفتاب فلک را بخود با تو چه کار
در آن هوا که وزد باد مهر و کینه تو — غبار ابر شود در زمان و ابر غبار
هنوز باش که از آستان دولت تو — کله نام نداد است لوبی خود بهار
بت از نهیب تو بشکسته رای در فتح — ز بیم قیصر در روم بگسلد زنار
ببارد ابر بیاد مروت تو درم — پذیرد آب ز بیم سیاست تو نگار
در تو کعبه شاهان روزگار شود — جبین که اکنون گشته است قبله احرار
بطوع گرد تخت سپهر بر دیده — بجان نوید نامت زمانه بر دینار
ترا مطیع شد آدمی و دیو و پری — جهان پرس ز بر نگین سلیمان دار
هوا نباشد جز بر مسالک تو محیط — فلک نجوید جز بر جواب تو مدار
زمین بکام تو و آسمان مسخر تو — بزیر امر تو هر چار زهفت خرد و چار
همیشه تا لب خوبان بود در سلب سبز — بگرد نقطه شنگرف دائره زنگار
زمین نو گیرد دل کوهستان بمهر تو بند — جهان تو دارد سر دشمنان بتیغ تو خار
بملک بخشی چون رای خویشتن خار — بملک داری چون بخت خویشتن بیدار

جهان ز جود کف بخت تو مستظهر
تو از جوانی و شاهی و ملک برخوردار

ای نگار گهربار بیگربت یاقوت بار — آتش عنبر دخانی عنبر آتش بخار

سیم

سیم داری در میان و اندر دهان لو لو — بار داری اندر گلو و اندر زبان و دندان بار
آفتاب چرخ و سروری و شهاب ماه تخت — شنبلید گلگون گذاری خیزران لاله بار
سلسله سنبل اندر پای زرین ساخته — کرده مهری بر سر از یکپاره لعل آبدار
مشتری گویی که عاشق بر روی خوبش — زان چو مه رویان مدام ای شه با تو یار
چون تو اندر جلوه ای چون سپهر این نو عروس — چون تو اندر خنده ای چون نجوم ای نو بهار
سوسن زرین برآری از دل سیمین زمین — تخت سیمین را کنی کاورسه زرین نثار
ای گل از دیگه چون سنبل فراهم اندر ابر — روی یا چشمه خورشید باشی ساز دار
ما در نثار ایش در دم بود و نوش اندر دهان — چون تو نیش اندر دبن داری و نوش اندر کنار
و ز بلا دست از دهان دلبران دارد نشان — چون توئی عشق از جان بیدلان داری شعار
چون جودی را زنده گردانی بجان خویشتن — پس تو در دین ناسخ حجتی ای استوار
هر کرا جانی دهی هم با تو بدهد جان خویش — استخارا بوسه دادی بر نگین شهریار
بو العجب شاطه داری و جادو خادمی — طرفه مرغی کو گذارد با تو در منقار سار
چون نه قصد جان تو نقصان پذیرد عمر تو — در زمانت زنده کرد اندر خم ذو الفقار
دست برسی شد لب از آن کز ابتدا — استخارا بوسه دادی بر نگین شهریار
گلبن انس و بزم پادشاهان حسین — صدر اقبالی و صدر خسروانت جویبار
راست گویی تیر خصمی کز نهیب رزم شاه — شد چه بکشش بن کنار دشت مکان کلک خار
شمس دولت شاه و شاهنشاه لو نرا کند — لوی خلق و نور رایش مشک و شمس روزگار

بدرست پیر پیران آنکه خورشید از فلک … چون هلال آید بخدمت پیش تختش روز بار
زان شهاب خویش خواندی اورا امیر المؤمنین … کو برآورد از سر دیوان ستمگر دمار
ساخت رمحش دوست را بر قالب لحد قفس … کرد کلکش چشم را بر دیده مشرک حصار
کلک زر روش باغ نهمت سبز کرد اندر خزان … تیغ سبزش چهره بت زرد کرد اندر بهار
علم از او برداشت رسم جهل از او بنهاد دین … جهد از او بگشاد چشم حلم از او بربست بار
تخت و دولت را فراوان داشتند از بهر او … روزگار اندر توقف آسمان در انتظار
چون بدیدندش جهانش یافتند از بیم تف … کان بجانش طبع خواهان آب این طبعش جانسپار
هر که بین دبیر جوید ز اتفاق خدمتش … نعمتش بوسه بین و دولتش بخشد بار
زر بسی بخشد بهر کس خواسته ناخواسته … پس چرا باشد همیشه خواستار خواستار
هشت چرخ و هفت انجم و چار طبع و پنج حس … بر محک دوران و حکم او مرا دارد هزار
گرچه از فرمان و ذهن و جود و در سمش بر ولی … آن نه است این هشتان تحت قوا این پس برقرار
امر و نهی و عزم و حزمش آتش و آب و باد و خاک … عفو و خشم و مهر و کینش نام و ننگ و فخر و عار
مدح او یاقوت عز لفظ او یاقوت فر … کلک او یاقوت رنگ و تیغ او یاقوت بار
آفتاب از تیغ او چون آسمان گردد کبود … آسمان از باس او چون ماه نو گردد نزار
ای خرد را پادشه و دولتت را دستگاه … هم نثار ایای سدر سیم خرد را دستیار
طبع و دولت را صلاحی کون بعث از انتها … ملک و دین را عمادی کو بهر دین را عیار
آن سپهر و آفتابی کز محل و رای تو … آسمان اندر حجابست آفتاب اندر غبار

حرز بسیار کان اندر پناه عدل تو … یک نهی بر حالی که او چرخ بر گردد بوار
ور نه با حشمت بپارسنی که شیر آسمان … ز نو د بجهد چون نه بیند با تو کرد روزگار
عاریت کرد از تو خلقت را ابتدا روز کن … چرخ بی تو میشدی شد دهر با تو مستعار
در کمال ابداع بودی فرق ره حالی ولیک … خود خط محسوس بر معقول کردی اختیار
از برای باد و چرخ کمال و طبع جود … نفس کل دیدش کسی عقلش آشکار
چرخ را دادی علو و شمس را دادی سخا … خاک را دادی ثبات و کوه را دادی وقار
بد و با نسبت پیران ازین میلاد تو … گوهر مردم نبند رفت از تناسل اختصار
بیکر کین تو و پیرا این احسان تست … این دو دهای مختلف کش لیل خوانند و نهار
آب چون خرم تو گشتی کر باد و روی عرق … نار چون عزم تو بودی کر سلاسی قرار
خون دماند بوس اندر حلق بدسگال خواه … چون کشد نیلوفر اندر مغز فکر تو کنار
تیغ حمله صرصر مردان برا مرایه بنی … کرد پیدا زجر گردون فرو شد نقار
مرم کرد دقالب و تن بتان اندر ده … وانکه از حلقه نشان گیرد چو پشت بوسار
گرد پیدا شبه سبب از بر دریای خون … مرکبان گونی نهنگانند بر دریا کنار
پر دلان در خون حوری در فرود ردد نهی … کشتگان در خون چو بستان در میان لاله زار
پیش محت گرکب انه گردون فرو ریزد چو برگ … ابر کرد رسانه کوه ارسه بکشاید چو نار
بادها گر کی زان اسب شبدیز رنگ … خاک را خبری کن زان بریان سبز کار
از میان غار مرج خون ترا فردی بکوه … و اسام کوه سیل خون فرود آنی بغار

دین و دولت را عظیم الشأن اساس آمد ز تو — شاد باش ای اعظم الله وله دین را یادگار

کرد مدحت چون برانم کز پی طبع تو — پیش عقل من فرد بیست وصف بگذار

در بزرگی بیشمار آمد بزرگیهای تو — باد بر تخت بقا هفت بارت بیشمار

هر جوانی کاندر جهان است ایکه اندر جهان — گویم اندر نثر است و نظم اندر مشار

من همی دعوی کنم کاندر طریق شاعری — لیک دانم من که ایشان جانب ابرار

دیگری گوید که این دعوی بعینی راست است — گو چنین وصفی برد از چنین همی بار

چند گوید این جملهٔ آرایش تخت و پناه — برد بوسعد و بران از شهر خود کرد افتخار

زین بهیند گفته کین شاه جهان در پناه — بنده را زید کش چو من شاگرد پیش صد هزار

آخر اخرقه بر که بیشتری چو لی حبیب کور — تا قیامت پیش کس حالی نماند در مرغزار

خسروا سالها بن فرمردگانی بنیاش — تا جنایت باز کردانم که کردی کارگار

اندرین سالها بکوشم کز مزاج طبع خوش — بست مدح مفهوم خوانم چو در شاهوار

من بکردم ممتحن در زینهار تو مرا — هر چه آن مشکل تر است از امتحان کن زینهار

تا نامبرده نهی باشد عدل را ترتیب سیم — تا برای و تیغ کرده ملک بی عیب و عوار

عدل بی امر تو قاصر باد بی نهی تو سنت — ملک بی رای تو ناقص باد و بی تیغ تو خوار

تا بود بر چار عنصر و چار ترکیب جهان — چار چیز از چار عنصر رفته بالا اندر جهان

مرکب او مامون همی حرکت بنده از درگه تخت
ناصح از دیوان کیوان حاسد از منبر بدار

باز بخندید جهان از بهار — خیز و نگارا می خندان بیار

زانکه چو گل لعل میان سمن — بر سمن خویش گل لعل کار

بادهٔ می اندر قدح لعل رنگ — تا نهد اندر کف شاخ چنار

چون رخ معشوق و دل عاشق است — از گل رومی باغ پر از نور و نار

خوش بود اندر بر گلزار زار — ناله کنان قمری و گل زرد و زار

بر گل زند و باد بریزد بلطف — بر گل از آن شکفه میوه دار

گرد تو گوئی فلک باشد — بر سر خورشید کواکب نثار

شاخ حرا باز زد در بوستان — بلبل چرا زد در مرغزار

گر سخن هست درین کز بهشت — گرد بردن رضوان طاوس و مار

باده بیار ای پسر خوش درباب — باده برد از دل غمگین غبار

ای می گل بخش لب و روی تو — بهره چشم تو خمار است و خار

خود ببرد باره خمارت ز چشم — خود ببرد لاله ز نرگس خمار

که گهری چون قمری قدح — که پری چون شکری در کنار

با همه احرار نشسته بهم — در همه تیمار گرفته کنار

بر طرفی ساخته عاقل نهاد — با حضری ساخته از آده دار

خوانده شب و روز برای سفر — مدحت شاهنشه اسفندیار

صدر خداوندان سلطان ملک — فخر جهان شرف روزگار

انکه نبود است بجز تاج بخش — بخشش در همه آل و تبار
انکه نخواهد که نباشد یمین — انکه نداند که چه باشد یسار
انکه ز انصاف بود حق پسند — انکه ز افعال بود حق گذار
انکه نیارد بکرم از جود فخر — انکه ندارد بکرم از بخل عار
انکه ز علم است بعالم علم — انکه ز خلق است بخلق اختیار
انکه تمام است چو بدر از فلک — انکه لطیف است چو بوی از بهار
انکه بدل کوه شود کاه تمکین — انکه بدستش ابر بود روز بار
انکه ابر است فلک را مشیر — انکه برای است خرد را مشار
انکه وراورد بر دم هنر — انکه برون برد ز خلعت عوار
انکه رسد این جهان تا بحشر — ماند بشاهان جهان یادگار

ای ز دو جانب پدران تو شاه
تا تو ز آدم ملک و شهریار

بسعد موافقت و بخت مقر — ز هفت آسمان قسمت هفت کشور
ز اقبال این بنگاه سلاطین — بر احوال این صاحب ملک پرور
ظهیر ملوک آفتاب جلالت — مجیر دل و قطب دین پیمبر
نظام ملوک و کمال کفایت — ثبات حیات ظفر بو المظفر
حسین انکه صدر وزارت ازو بیش — همی نور بخشد بمهر منور

جهان

جهان منتظر بود ایام اورا — چو خلق و دم و رای سپهبد ور
کنون عدل را بخشد ارزی و رونق — کنون ملک را شاید از عدل زیور
فلک را برافزون شد نور و قدرت — جهان را ز ذکر کنون شد زینت و فر
شود ماه از آن حیرت شمس لامع — شود خاک از این عزت مشک اذفر
قدرش سپهر نسبت احوال گردون — قرارش جهانیت اقبال گستر
بهار ممالک بود خوش بدان شد — که چون ابر باز آید از ابر اخضر
مدر با گذر تا به بینی ز هجرش — شده خون و خاک اندر و آب عنبر
وگر چند پیش همه دست صاحب — بدل شد همی نام دریا بفرغ
بدین باز گشتنش بخشید نامی — که خواهد ازین پس مرادرا تو انگر
صدف چون شنیدست لفظ بدیعش — زباران بگیرد نمودن حمل گوهر
زهی کعبه پادشاهان گیتی — زهی قبله پادشاهان لشکر
ز تنگ اختری بر سپهری رسیدی — که گردون رکابت ببوسد با اختر
دوات ترا شاید ار جباری — اگر منکشف کردی چشمه خور
قوی کرد کاری بر پای صورت — بدریای معنی تو زا بود رهبر
تو دانی که این ملک بحرا است کورا — ندیده است وهم خرد مند معبر
تجارت توان کرد بر ساحل او — که تا به خرد باشد سود مفخر
بضاعت در او دفتر باشد چه باشد — ز عزم و وقار تو کشتی و لنگر

بجائی رسان کار این مملکت را / که دربانت را عار باشد ز قیصر
ز راهی چو خورشید ملک است بخشش / سا شرکن خاک این ملک را زر
بدان پایه کز چرخ چهره / رخ دوستان کن چو یاقوت احمر
ز احسن رای خداوند گیتی / سر سروران جهان گرد یکسر
ز شاخ تجلی که خواهد نهادت / گلی دیده باشد تا بر دید بر
بحکمت جهان در درون نن بطاعت / با مرت فلک سر دارد بچنبر
بمهر تو سیمرغ پرواز جوید / بعدل تو سیراب گردد سمندر
بزرگ کار برگشتن روز جاست / جهان را بنوروز جای است دیگر
زمین چون ترا دید صد راز آن / ز فخر تو با آسمان شد برابر
که از لاله و خوید چمن آسمانی / پر اختر شد از باختر تا بخاور
بصحرا شش و یا است بر نقش مانی / یمینا ش میناست پر گوهر تر
مسناک درختانش نفس معین / هوای گلستانش جان مصور
چو رسم تو سر در دانش مزین / چو خلق تو باد بزانش معطر
چو خصمانت مخمور شد شاخ نرگس / چو یارانت گل پر ز زر کرد ساغر
بنحواه ان بیابند لب آب حیوان / بنوش ان بیالکزلی آب کوثر
نبا زاند زان جشن نوروز ترجی / که خورشید ز خوشی زند بوسه بر در
زمین را باغیار سپارد بسر / جهان زاد در افتاب بگذارد و بگذر

ازان

ازاین بند و این پایه از سحر بنیان / بفضل اندر این آیت فخر بنگر
که با عی است بر پیکر حور صورت / بهاری است بر صورت حور پیکر
چنین شعر زیبا بپرداخت بنده / نه خونا که شایدش خواندن مزور
همی تا سخن نام گیرد بمعنی / همی تا عرض پای دارد بجوهر
بهر لحظه چون نام خود باش نیکو / بهر کار چون کیست خود مظفر

بفخر از خداوند گیتی غنی شو
ز اقبال شاه جهاندار برخور

گل خندان و مهر نور گستر / بت عیار و سرو ماه پیکر
بگاه از در درآمد طیب النعش / بفری کافتاب آید ز خاور
دو زنجیرش بگرد گوش حلقه / وزان زنجیر چین من حلقه بر در
سر در گفتن بپرسش در حال / نشاط مژده فخش در سر
مرا گفت ای خبر داری که ناگاه / خداوندم ترا شاه مظفر
مقابل داشت با گردون گردان / برابر کرد با خورشید از بر
بمال و جاه تو چندان در افزود / که آن بیش از زمان است این را اختر
جهان بر من شمرد این مرتبها / که از شادی درادماندم محیر
لب و دندانش در چشم می آمد / ز مروارید و آنکه شکر تر
بدو گفتم بگو زین مژده گردد / دهانت پر ز مروارید و شکر

مرا گفت این سخن با کوه گفتم | ز درز خویش برجز ریخت گوهر
بدین مژده تن و جان و دل و مال | اگر بر من شماری هیچ مشمر
جوابش دادم اندر حال و گفتم | که ای جان مرا جان مصور
نه مال و دل بنازی تر ز معشوق | بر جان و تن گرامی تر ز دلبر
مرا زان بخشش کاندر جهان بخشش | ترا ملک بهشت آید محقر
غزلها گویم اندر نعت رویت | برسید برم برخوانم از بر
خداوند خواص و شاه اسلام | سپهسالار اولاد پیمبر
عبدالله بوطاهر که آمد | بجود از مهتران ملک بهتر
که جرم روز رنگست او ستاره | که شیر چرخ رنگست و غضنفر
بعزم اندر جوانست ای نجابت | که برخوردار باد از عمر بیمر
خرد بی رای او چشمیست بی نور | هنر بی چشم او جسمیست کوثر
بجلش کرد نسبت ما به خاک | از آن شد گوهر او مادر زر
سرایش قبله ملکست و دولت | تبانش چشمه نوشست و کوثر
سرابش راست جرم روز فرزند | رکابش راست ماه نو برابر
اگر باران جودست اکنی ابر | زمین بر سیم و زر گردد چو عنبر
همی باید صلاح هفت کردن | ز هفت اندیش اندر هفت کشور
بزرگا هر زمان نام بزرگت | بگردد گرد گیتی چون سکندر

ترا ز ظلمت احوال عالم | بجای گوهر آرد مدح و مفخر
تویی محمود مردان جهان بخش | تویی مقصود گردون مدور
سپهر جاه را اسم تو خورشید | عروس ملک را اسم تو زیور
همی در باد عبر خواند ای میر | دل و خوی تر و در باد عنبر
کزان دریا سراب خشک باغ | درین عبر لبو خاک مکدر
قریحت الطبع پرورده معنی | که معنی پرور است و مدح گستر
ز مدح تو مرا در دولت تو | بدولت باشد اقبال تو رهبر
شکیب انتظارش هست لیکن | همی ترسد بجان از موت احمر
تو از وز اول اندر صدر خسرو | مرا با عنصری کردی برابر
ز بس تحسین و تشریف و کرامت | رسانیدی محل من به محور
باهل فضل آن مقدار دادی | که نشناسند فضلم را به مقدار
بباغ مدح شاخ نو نشاندی | ز جودش آب ده بردار از و بر
چو ز اول کار نیکو بر گرفتی | بآخر این نکوتر بر بسر بر
همه تدبیر کار من چنان ساز | که مستغنی شوم از بار دیگر
که در هر حال و هر صورت که باشم | باقبال ملک باشم توانگر
همی تا دو طبع اید فراهم | بهر کار قیاس از خاک و آذر
ترا ز اقران چو از برتری بالا | که دشمن خود شود در خاک مضمر

جهان رادا مراد خویش بگذار
مراد خویش را بگذار و بگذر

ای سلسله مشک فکنده بقمر بر | وی قفل زمرد زده بر درج درر بر
وصل تو کلید در شادیست ولیکن | محکم زده ام از وصل تو چون حلقه بدر بر
یارب چه نحیف است لب لعل تو زاری | شکر بگذارد چو بر نی شکر بر
دادست گرانی شکر تو ز بوسه نخواهم | کآید ستم از بوسه بر آن تنگ شکر بر
زان عنبر پرتاب یکی اندر نگر تو | دریای غمم موج زند یکسره گر بر
خون جگرم بر دو رخ از دیده بیالود | این آتش افروخته بر روی جگر بر
دل کو ببرد چشم غم چون تو ببر خورد | کو عشق ببر جز بچمن تو بسر بر
آنی که چو از حجره بدرگاه خرامی | صد منتظر روی تو باشند بگذر بر
وانجه به بندد بمیان بر کمر زر | خورشید زند بوسه بدان بند کمر بر
فردا اگر خدمت تو عمر عمر سب | وین شعر ز من بنده بخوان عمر عمر بر
چون شعر بخوانی ای من بنده خری خواه | تا پیش تو در وقت نهم رخت سفر بر
وان نامه حکیمی را فرمای بشالی | آن شغل مهیا کن و این کار بسر بر
آن سرور که چون ... عوض العقل و حجت | اورا خطر افزود جلالش بخطر بر
تاج علما فخر قضاة همه اسلام | کاسلام نهاده است سرش تاج بسر بر
از گوهر اشراف بزرگان جهانست | واکنون شرف افزود گهانش بگهر بر

خورشید

خورشید جلال است بهر سو که نهد روی | چون سایه رود صورت فرش باثر بر
گر باغ جلال آب نیابد ز محلش | هرگز نه بخندد گل اقبال ببر بر
بر چرخ بخندد ز بلندی محل او | چونانکه قضا خندد بر عزم ضرر بر
ای رای ترا مهر بجان بوده خریدار | وی جاه ترا چرخ برآورده ببر بر
روشن نشد از جان بسر جان خردمند | تا نور نگسترد کمالت بهنر بر
بی حزم تو از حادثه ایمن نشود خلق | بی عزم تو کس چیره نگردد بظفر بر
گر خلق جهان منفعت رای تو بینند | یک روبه نخندند بخورشید مطر بر
رای بر این ملک بند برد نصیحت | آن گرد که باران بهاری بحجر بر
مهر تو بسی در دل احرار نشیند | زان کینه که دارد کف رادت بزر بر
در کینه تو سینه دشمن بگدازد | چون دلش ا متجه میخ بشرر بر
این صدر رکاب تو شد و پای تو بوسید | از فخر ترفع نکند بقمر بر
ور مدح دل آرای تو بر کوه بخوانند | اوصاف تو در خاک بمیرد بحجر بر
من بنده اگر مدح تو گویم همه عمر | یک ذره مرا رنج نباید بفکر بر
چون لطف تو هر روز قبولی نهدم | بر حسن قبول ملک شاه شکر بر
از من همه حال ثنا چشم همی دار | تا دور همی دارد گردون بقدر بر
از جاه و جلال تو زنم طبل بشارت | هرجا که مرا چشم برافتد بهنر بر
تا باد بهاری چو در آید بگلستان | بندد حرم زلفین بتان را بشمر بر

از چرخ قضای تو جهان باد که باشد — فرمان تو جاری بقضا و بقدر بر

هر روز تو را حسن بزرگی و خطر باد — چونانکه بود جان عدو را بخطر بر

عارض برشد ز روی چرخ پدید — دور شد پس گوشه نقاب ز رخسار

آینه زنگ خورده را فلک بر — کرد نشاط فراز حسن زنگار

شاه فلک بر عذار خادم زنگی — مرهم کافور کرد غالیه کردار

گفت بگو چنین بگوشه شبه کرد — گاه رباید ز برج سنبله هر بار

چهره صبح حسن گشاد بانی — رشته لعاب نوک خامه پرکار

بدره و زر بست استوار ندارکی — بنگرمش از درز بدره گوشه دینار

گفتمش ای دست آن چراغ سپهر است — روشنی خویش را همی کند اظهار

گفت که باشد چراغ چرخ که او را — نور بود پیش رای سید احرار

سید سادات تاج سنت سید — قاصد ادراکی و مقصد زوار

صدر جهان مقتدای است احمد — قطب امامت جلال دین جهان دار

صدر هدی احمد محمد حجاج — اشرف ذریه محمد مختار

آنکه فلک در جوار اوست بخدمت — وانکه جهان در پناه اوست بهنجار

حشمت او ملتجای مرکز ساکن — فکرت او مقتدای کوکب سیار

زهره بگرید گر او نباشد خندان — مهر بخسبد گر او نباشد بیدار

عالم

عالم اسرار در بشام قبا درا — گرد کلید در خزانه اسرار

عقل مثال کمال او دایه — عالم صورت نهاد صورت دیوار

برکمر هر کو جز بخدمت او بست — گاه بخندد گهی بگرید زنار

ای بدل و طبع و رای مهر گهربخش — دی بکف و لفظ و خامه ابر گهربار

پنج بنان سخای تو بدهد بزد — شاخ شرف بی جلال تو ندهد بار

بار نه بندد کمر بخدمت تو فخر — فخر نخواهد کمر بمجلس تو بار

خلق بکلک تو شاد و ز دشمن خرم اند — ای دل و حشمت بلهو و نور سبزی دار

زانکه شد از زعفران و سر برکب — دین دو صفت زین دو کوه برآمد نار

دست قدر بی اشارت هی راد — رزق نیارد بدین دیار بهر یار

ز نبره ندارد در بی ارادت رایت — نور دهد آفتاب گنبد دوار

هرکه ز اطراف رخ بدین طرف آورد — دست بر نهاده داری تو ز تیمار

وآید چنین باز شد ز مجلس شادت — زر با بیار برد و شکر بخروار

لاجرم از جمله سرای سمرقند — بخش تو فخر است بهره دگران عار

تا نبود درای خوار در ره مقبل — تا نبود دین عزیز در ملک کفار

رای و بخت اسپهر باد مساعد — دین و دولت را خدای باد نگهدار

نگارمی که ندارد چو تو نگار بهار — بهشت جان منست از رخ بهار نگار

بهار کنگ شد از عشق این دل بی تنگ / گر او نباشد خالی چو از بهار نگار
برنگ زرم ازان زنگ لعبتان چین / بر اشک حمرم ازان رنگ نیکوان حصار
ز زر وی سنت این دو دست اهیر خراج / ز اشک چشم مرسان دو ختم اسیر خمار
پریر دیدمش از تاب روزه پژمرده / رخش برفته ز آب و دلش شکفته ز نار
زرنگ دانه نارش گرفته رنگ یمن / فتاده برگل نارش نقاب دانه نار
بمهر گفتمش ای ماه در کنار من آی / که آمدم بضرورت گرفتن از تو کنار
بدر دگفت که ای زود سیر چون ماه / ز من کناره گرفتی چه گیریم بکنار
غنی شدی که دو تا شد دلت ز صحبت من / بدیع نیست دو تا گشتن درخت ز بار
بران نهادم کز دخل ماورا النهر / بزر و سیم ستوران خویش کردی بار
بسی نغز بین با خوشتن چه فهرزی / نگفته مدح اجل احمد امیر سپه سالار
مظفری که سپهر آفتاب را گفته است / که بهر عمرش روزی بقدر ده سال آر
رضی ملک جهاندار تاج دین رسول / که مهر چرخ توانست و چرخ مهر شعار
نه زائران را بی جاه او قبول و محل / نه شاعران را بی جود او دنار و شعار
پناه دین شرف الدوله فخر ملک شاه / که بگسلد ز عطاش از فلک شود طیار
پدرش اندر دنیا جعفری راست / که از یکی گهر است او و جعفر طیار
ضعیف حال اندر پناه خدمت او / قوی دل اندر چون توانگران ز یسار
که هست داد و دین اندران گشاده یمین / چنانکه عالم اندران خجسته یسار

کشادگی

کشادگی و نظیفی و حرمی خوشی / بعاریت برد از طبع او هوای بهار
اگر بصورت خلقش نگه تواند کرد / دل برهمن سرا اند از هوای بهار
منش بعمد بمقدار ساعتی بدهی / ز عمر خویش بسی بشمرم خزان مقدار
گران بلندی مقدار یافتم چندان / که آسمان را خود نیست نیم از آن مقدار
زهی بصدر تو دانا بلند و دونان پست / زهی بنزد دانش عزیز و خواسته خوار
بدولت تو شده اهل علم عالی قدر / ببخشش تو شده اهل فضل خواسته خوار
چنانکه هست فلک اندازه پرگار ان / سپهر قدر ترا هست بر سپهر مدار
کجا سپهر مدور مدار یازده داشت / اگر سیاست تو گویدش مدار مدار
ملک پرند ز مهر تو و زکین تو دوخت / سپهر پیرهن روز و روشن شب تار
که تا در این را از نور جنت آمد بود / که بود آنرا از دود دوزخ آمد نار
قلم بمدح تو دریای در همی بارد / نه قطره باران مانند در دریا بار
هم از مروت تست آنکه دست بارع تو / همیشه قادر باشد برابر دریا بار
توانگری و نکونامی از نکوکاری / که نام نیکو باشد سزای نیکوکار
بلی چو خواهی تا بر زمجرت دروی / خرد جواب تب چه گوید تخم نیکی کار
سپهر بار نیابد بنزد من چو مرا / بمجلس تو میسر شود سعادت بار
جهان بوسد صد بار خاک پای مرا / چو من ببوسم دست سخیت را بکنار
هم آخر آمدن عید و رفتن رمضان / برد بدار رهجوبندگان صدر تو خار

تو دیر زی که قضا چرخ را همی گوید	که چشم دشمن او را غبار محنت خار
همیشه تا که بتازی مطر بود باران	چنانکه برف بود بر زبان ترکی قار

دل موافق رایت سپید باد چو برف
رخ مخالف جاهت سیاه باد چو قار

چو من بقوت اسلام و نصرت داور	ز بهر خدمت بستم کمر بعزم سفر
مدیح بود مرا رهبر و سخن مونس	امید بود مرا همره و خرد یاور
تن از تکلف انجام راه سست و غمین	دل از تاسف هجران یار زیر و زبر
نشاط یافتن دولتم رسید بجد	برای ساختن نعمتم که گشته زمر
که از نیاز پی حرص چنگ کاشته امید	که از هراس ره حزم چنین بسته گذر
چو بود رنجه دل از اختلاف راه عزم	چو شد اهل کسی از مهر یار غالب تر
نداشت روی مگر سوی راه کردن روی	نبود چاره بجز بحر جستن و بر
بخواستم ز مجیر جمازه آورد	یکی هیون صحرا نورد و کوه بسکر
سطبر گردن و آکنده ران و پهن سرین	بلند قامت و بسیار موی کوچک سر
دو دیده از دهش خوشهای مروارید	دمیده بر کتفش برگهای سیسنبر
ز گوشش و گردن از دست و دامن صلاح	که آن دو فصل کمان بود این دو گرز سپر
چو باد پای مگر هان او در آوردم	ز جای در جستن از بار پای کوه سپر
ز جای جستن او دیدم و ندیدم پیش	که کوه کوهان که می برید بار کردر

همی برابر برش بپای رفت چو تیر	ز نام او را بریافتم کنی خاور
رهی پرش گرفتم که از مخافت او	بر او بگشت فلک ز پاس چنین نگشت جگر
ز حمله کوبش در صدر آسمان بشتر	ز نوک خارش در عرق اژدها نشتر
ز بس بلندی بالای کوه او گفتم	عجب که البته نشد راه گنبد اخضر
مجره از بر کوهش چنان نمود مرا	که آسمان را آسیب او بسوخت کمر
محال پشته او دیده را بشد محسوس	مضیق بیشه او وهم را نداد گذر
چو خواست شیر که بیند نهایش بیابان	ز بوستنش لعزین بار باز بد خبر
سموم او پر سیمرغ را بسوخت چنانکه	بشد از پریدن محروم تا که محشر
لخت باره صرصر در دله بت بخت	ز هوای او و از آن پس جهنده صرصر
هیون من همه از کوه دشت او بی فتح	چنانکه باد بود بی زبان زجر و زبر
بسان ناقه صالح بیک شبانه ز کوه	هزار بار برون آمد از میان حجر
خبای آن شب تاریک پیش چشم نشست	ره آسمان را در بحر قیر بود ممر
شبی که صبحدمش بسته بود بر مردم	که ایچ جلوه ز فردای او نبود اثر
ز ایستادن انجم در او بختم خرد	چنان نمود که بگشت چرخ را محور
من از بلندی و تندی کوه گفتم اه	بتیغ کوه درآورد چرخ را چنبر
صراط بود مگر راه کهکشان فلک	گناه کار که بر وی بحیله کرد گذر
نیافت نفس در او بیخ مدد ز جایش	ندید دیده در او هیچ منفعت ز بصر

خرد از تحیرش بی خبر شده ز حواس / چو از تعجب او بر دو دیده بسته بصر
نه جز تفکر فردا تفکری در دل / نه جز مدیح خداوند تهمتی در بر
نظام و صدر مجاهد محمد بن خطیب / که محمدت ز خطابش گرفت زینت و فر
بزرگواری کز سیرت و مکارم او / همه مکاره ببردش از نهاد بشر
در آفتاب سعادت ز لطف او به نور / بر آسمان کفایت برای چشمه خور
چو رنج در راحت برش رسیده بر نقص / چو روز در روزی ماهش در دیده بر در
عزیز باشد در حریم افتخار حیات / عجب نظمش در عقد روزگار درر
زمانه داری از نوال کلک او پیدا / جهان ستانی در آب تیغ او مضمر
میان روز و شب و خاک باد آتش آب / موافقت شده از امر او شه داور
نه هیچ فضلی که آن رزو دریغ داشت خدای / نه هیچ سعی که از وی بریده کرد نظر
خرد بس هنر و حلم او چنان دانست / مراد درستی از حد عنصر و جوهر
از آنکه باید چندین هنر یکی مایه / نه نیز گنجد این مایه در یکی گوهر
زهی رعایت تو ملک عدل را زیبا / زهی سیاست تو عدل ملک را در خور
ز نعمت تو چه اقبال یک دو به امید / به دولت تو چه بازار تیز یافت هنر
چو گلبنی دو اله باغ تو سخاوت تو / که هرگزش نگذارد دگر هبا و هدر
اگر چه آن شفقت لیک از او فزود / به ملک خاک فرودش و مدح باقی خر
تو نیز خود را عاجز مکن بدست سخا / صلاح جود چو دیدی فساد بخل نگر

تو گر همی غم فردا ز بهر خود نخوری / ز بهر سائل باری فردا مه لب بخور
ترا سر جنس بدیع است و جز تو کس را نیست / بصر ز شرم و حیات از سخا سخن بشکر
بحکمت و مرد را اکنون عنایت تو بود / ترنج زرین زد بید ز خاک بار آور
برد خلق تو از خلقت سپهر جفا / نماند سهم تو در سیرت زمانه بطر
ز خامه تو سبک خیز خاست نعمت و خیر / ز خنجر تو گران خواب گشت فتنه و شر
به دولت تو قوی حال شد حسام و قلم / ز رایت تو نکونام شد فتح و ظفر
در آن مصاف که از عرض جنگ و کشتن و مرد / فرو شنید کرز به پر بمغز پسر
شود ز گرد سوار آب خاک و سنگ و هوا / ببود کشته و خون دشت و غار و کوه و شمر
فلک شود متحیر ز شورش عالم / زمین شود متحرک ز جنبش لشکر
ز خاک تیره کنی رزم خواه را بالین / ز خون تازه کنی جنگ جوی را بستر
حسام تو بدل لشکر هزار سپاه / خدنگ تو سبب نصرت هزار نفر
ز مردی تو سر سرکشان معرکه گاه / بر آتش غم گردد ز حسرت مجمر
نگارخانه کنی خارستان که همی / ز پاره پاره صلاح و ز گونه صور
زبان رمح سر تاج تو بر کر شه / طریق خامه مانی درنده آذر
اگر کند گذران ساعتی از بر تو سحاب / ز هول خون شود اندر دل سحاب مطر
هنوز ناشده خاکی ز نعل اسب تو کرم / هنوز شده مولی ز خوی اسب تو تر
هزار پیکر گسترده باشی اندر خون / بدان دو پیکر خونخواره بدان گستر

بشبه چرخ و بلطف هوا و صورت آب | بلمع برق و بفعل سحاب و لون خضر
همیشه زیور شاهان بدو و بازار او را | عروس وار هم از طبع او برد زیور
نعوذ بالله اگر نام آن برد یاجوج | بریده گردد صد جای سد اسکندر
تخت بارگه بر کان گذشت فلک | بریده دیده شب و روز را زیکدیگر
همی بدو فزرد و م صفات نام ترا | بدو رسید م خون شد مداد بر دفتر
اگر نه عزم تو بودی معین فکرت من | بوصف تیغ تو بردی ضمیر من کیفر
بپیش تیغ تو بر تن چو پوست جو جوشن | بزخم گرز تو بر سر چو موی چه مغفر
چو شست بیند در حلق خود سنان تو خصم | اگرچه گاهی بدیع زاید از مادر
نهند و سند بری تاختن چو ابر بهار | بجای آب همی خون براند از جر
هوای شرق بزیر غبار موکب تست | ازان بشرق قرون تر بود خسوف قمر
در این ولایت رسمی نهاده خنجر تو | که هر که راه روی راه دار گشت ابدا
همان دیار مخوفست کاندر او روباه | شکار بستدی از چنگ شیر شرزه نر
کنون ز خنجر سیل و دنیت حجاب شد | که طشت پر زر بر سر نهند چون عنبر
هنوز باش که از آتش سیاست تو | نصیب دشمن خون آمدست خاکستر
ولایت تو چنان گردد از رعایت تو | که غول خادم گمراه را بود رهبر
همی ز تیغ تو سایند سایه تا بزند | ز خنجر ستم روزگارشان خنجر
در آن دیار که مردانش در رضای تو اند | قضای بد چو زمانست عاجز و مضطر

بگزاف سر ننگرد در کشور کسر | همی دهد تو هر روز بهری از کشور
ترا بعالی سند تهنیت چه کنم | که از هنر چه شدست از تو دور ای اهم
همه ممالک مشرق سپرده گیر تو | چو بنده بر تو نشستند سند را چو خطر
چو مرد بر فلک از چیره دستی رفت | بلند بودن او اوفتد اکند از خشر
جهان بکام تست هیچ عذر مساز | از او چنانکه بخواهی نصیب خویش ببر
ترا جلال و زینت و ذو الجلال معین | نشانه یار و ملک مونس و فلک یاور
اگر نهال نشانی بفر دولت خویش | دهد ستاره بجای شکوفه بار شجر
بنام نصرت بختی بذات نصرت یاب | به کلک لشکرآرایی به تیغ لشکر در
بزرگوارا عشق مروت تو مرا | فراق داد ز معشوق کرد هجر پدر
دگر چه بهتری از هول این هوای عفن | فتاده جان و دلم هر دو در بلاد دگر
بدولت تو نترسم من از زبان هوا | که چو مدح تو گویم بری شوم ز ضرر
چو درد سازد مدح تو جای اندر ساخت | سمندر اندر آب و نهنگ در آذر
بعرض جامه مرا اندره دوخت دست قضا | بجای سفره مرا صره داد دست قدر
بجان ثنای تو بخریدم و بپروردم | ازانکه بود بمدحت خرد منبر ور
کنون ز فخر بنازم چه ماه بر گردون | کنون ز لهو بنالم چو سرو در کشمر
هر آینه الفت کرده باشد از دانش | کسیکه جز ثنای تو باشدش مفخر
همیشه تا بود خاک را نفاذ هوا | همیشه تا بود آب را شعاع شرر

ظفر گزید ناخن کز بید از شمشیر — اسف نخندد تا می نخندد از ساغر

ز فرع لهو تو بارها اصل خنده لب جام — ز خون خصم تو بارها آب دیده خنجر

بعدل تو دل قومی چو باد در نیسان
ز جود تو تن خلقی چو باغ در آذر

دی غلامی دیدم اندر راه چون بدر منیر — گر زر دون گل لب او رشک دار از درون می چو شکر

رخ چو اندر آب و شیر و تن چو اندر خز سمن — لب چو لعل اندر نبات و بر چو سیم اندر حریر

دست و بازو چون بلور و عارض و دندان چو در — زلف و ابرو چون کمان و غمزه و بالا چو تیر

پیکری پیش دلستان و شاهدی پیش دلربا — نازکی پیش دلفریب و چابکی پس دلپذیر

من در او چشمی دم چو آنکه بی شرمان کنند — او ز شرم آتش پراکند از بر بدر منیر

چون بیاید گفتم ای کرده دلم زیر و زبر — خوار با دانگت همی بیرون فرستد خرخر

چون تو حور العین که دارد چشمها پر آب کرد — گفت حور العین بدست دیو کی باشد اسیر

خواجه دارم که گوش از نام او دارد صمم — صورتی دارد که چشم از دیدنش گردد ضریر

او جهانست از من و بی من جهانی در فغان — او نفور است از من و بی من جهانی در نفیر

گفتم ای جانم فدای تو دی چون باه تو — گرت بفروشد بجای باشد او جان حقیر

گفت رو تدبیر زر کن جان بده ایرا که هست — چون ترا از جان خداوند مرا از زر گزیر

لیک ترسم روی زرت نیست الا روی زر — گر زرت بودی نبودی تنگ و بیت چون زریر

گرت باید کاستینی پر بهر من پر زر کنی — دامن عثمان عبدالله اسمعیل کبیر

رایش

رایتش حجاب و ز و تاج فخر دین — ملت حق را پناه و دولت جان را سریر

آنکه هست او از تواضع فرد و دستان شریک — آنکه هست اندر خداوندی پیران را امیر

آنکه یابد هر چه جوید چون قضا الاعدل — و آنکه دارد هر چه خواهد چون سپهر الاالطیر

آنکه چرخ شیر بی امرش نیارد زمین — و آنکه شیر چرخ با نهیش فرو بندد دهیر

آنکه ز ورشش ماه را بی جهد بازار دبیر — و آنکه تیر بشش با بلای رنج برد ذره تیر

از بلند اصلی نیاید قدر او اندر کمان — وز قوی حالی بگنجد وصف او اندر ضمیر

سیرتی دارد که نظم از نعت او گردد محل — خاطری دارد که نور از نور گردد خطیر

چون قلم بر درت نامه نام او خواهد نگاشت — تیر گردون سجده آرد پیش انگشت دبیر

دی چو من مدح صلیل تیغ او کردم سواد — کلک من بر دست من گرد افرین اندر صریر

ای بلا نزا پادشاه و پادشاهان را ملاذ — وی سران را پیش دست پیش و ستا نزا مجیر

ای بعدل اندر مطیع ای بعز اندر مطاع — ای بفخر اندر مشار و ای بملک اندر بشیر

ای سپهر پیش ملوک و ای قضا پیش مصاف — ای ظفر پیش سپاه و ای سپهر پیش سریر

ای ز علم اندر سپهر ای ز لطف اندر بهشت — ای ز خلق اندر بهار و ای ز طبع اندر سدیر

کس نداند پیش ایوان تو کیوان را بلند — کس نخواهد پیش فرمان تو گردون را اثیر

از خداوندیت شد کار خداوند قدیم — وز جوانمردیت شد چشم جوانمردان قریر

شد قوی از رزم بزرگت فخر فتح اندر نعیم — شد ترا از رادی جود و عدلت از وجهل اندر ذخیر

ماه در گردن کند خم کمندت چون کمر — حور در گیسو دهد گرد سمندت چون عبیر

چون بسی مفتاح رزق جابو رسید آفتاب / قرص او برداشت از خوان تو شکل سنبر
مردیهای تو گفتم بشمرم بر خویشتن / عقل گفتا ای بی خرد کس نشمرد ریگ ببر
گفتم از یک شعر باری منتی کمتر کنم / طبع گفتا از بادکی زاید ابی نقد کو ثمر
تن در آن دادم که بیت دو تا باشم چو چنگ / دل در آن بستم که از خدمت نوا سازم چو گر
تا بسی باد بهار و باد شبدیز ار دباغ / گاه با قوت ببخشد گاه دینار از شجر
تیغ بر بدست گل افشان باد چون باد بهار / دست بخشندت درافشان باد همچون باد بر

دولت و عز و جلال و بخت و اقبال جوان
دانش و عقل و دهان و دو رای و تدبیر نو پر

در روزگار کامروا پادشاه خوار / شاه ملوک صدر سلاطین روزگار
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان که چرخ / ابوانش را ندید و نهاد دست بر کنار
شاهی که تاج محمود از افتخار او / بر آفتاب ننگرد او را بچشم عار
شاهی که تخت داود از انتظار او / هر ساعتی ز زیر کند نالهای زار
از عشق نام شاه بکین عزیز مصر / چون شد ز غبن او دو بر رفتن نگار
هر روز بی اجازت رای خدایگان / بر تابد آفتاب درخشان ز کوهسار
عز جوار او را پیش از هزار سال / بوده است افرینش عالم در انتظار
از روزگار آدم تا روزگار او / شاهان قدوم او را بوده جانسپار
پیراستند ملک و در انباشتند گنج / افراختند قصر و برآراستند کار

وای

وآخر بجمله دولت پاینده را بطبع / پیش لقای شاه نهادند بنده وار
این است خسرو بچه سلاطین بوده اند / مستوفی و مهندس و ضراب جابه‌دار
عز نیست استوار ملک را چنانکه چرخ / داند بقای ملک بدان عزم استوار
تا آسمان عدل بری ماند از خلل / تا آفتاب ملک ضحی باشد از غبار
رای بلند او نو بری سپهر ملک / کز رای او دست گوهر اسلام را عیار
آن یوسفی که دیده یعقوب و صدر / او کرد بوی پیرهن یوسفش نثار
پیر بچه بخت از او بجوانی نهاد روی / روزی که خصم از و بحکایت گرفته مار
بر عالمی کفایت او کارزار کرد / کانجا فلک بنود کفایت بکارزار
دست وزارتش پایه تیغ اند قلم / بالس داد انش پایه لیل او نهار
در مسند جلال نماید چو او وزیر / بر عرصه کمال نتازد چون او سوار
ای تیغ تاجداران اسب تو انعال / ای تاج پادشاهان تیغ تو آشکار
عزم شکار تو ز هژبران صید ملک / پر کرد گنج و غار و تهی کرد مرغزار
روزیکه چون سلیمان اهل زمانه را / از روی فخر دادی بر شبت بار
در خدمت رکاب تو سر بر زمین نهاد / خورشید آسمان چهارم هزار بار
آن زلزله ز باس تو اندر جهان فتاد / زین لخور دیستی از آن عزم نامدار
کاندر همه خراسان تخم گردنج / واندر همه عراق درختی نداد بار
از سختی کمان و کمند تو سست گشت / مسمار ملکهای سلاطین کامکار

بر برج هر حصار که شاخ گوزن داشت پنهان شد از نهیب خدنگ تو در حصار
ای شاه تاجداران دانند عز این سفت گوزن را بنود بخت خواستار
خرسندی وهش چو ببینی که پاک رفت از ارزوی سینه شاهان از اد و قرار
جنبد خسروان را گر سر رای تو زین پس کند شکاری از اهنکوه اشکار
عاجز شود ستاره و بگریزد از سپهر واله شود سپهر و فرو ماند از مدار
در مانده سپهری و فرماند بس بخیر تا پنج دشمنانت ببرد با ختیار
هر چند دل رسیده و اسیمه سر شدست از برق گنج باشش توان ابر گنج بار
ای رفته چون سکندر از تیغ بند ساخته بر بسته پیش لشکر یاجوج رهگذار
بر کشوری رزوه که فلک بر فراز او بگذاشت تا نخواستاران قوم زینهار
ان صبحدم چه سود که از کوه جنگ دان سر برزد افتابی اندوده رخ بقار
ابری زگرد لشکر سر بر هوا کشید بر فرق انکروه ببارید ذوالفقار
سیلی چنان عظیم که در کمر ناتی دیار جابی که سر نماند از ان دیار
با پرده اجل شد با پرده سیاه با چشمه یمین شد با بسته لیار
اینست امید بخت تو از گنج پادشاه گر لشکر عراق برآرد کنون دمار
مکشا بید از ولایت و بر بند ره الطریق منور دوان رسوم و بپرداز داد انتشار
در ملک بی زوال تو شمس استهلال در عز بی فنای تو عمر است بیکنار
تا کوه از فروغ شرف گیرد خطر تا عالم از بهار شود چون لب نگار

الی

رای تو باد گوهر انصاف را فروغ
روی تو باد عالم اسلام را بهار

ای ز خرد عزم تو عین الصواب ای ز شرف بزم تو دار القرار
ای ز همه خلق چو ماه از نجوم ای ز همه ملک چو لیل از نهار
ای بتو اعقاب ترا احتشام وی بتو اسلاف تو را افتخار
ای بسخن عمر و کمال و هنر ای بسخا جان صغار و کبار
ای عوض قاعده سعت و شش ای سبب فایده پنج و چهار
ای ز هنر مهر خرد را شرف ای ز کرم چرخ سخا را مدار
ای ز مروت خرد طبع خوار ای ز تواضع شرف جان سپار
ای بوفا مایه چشم و شتاب ای ز حیا مایه حلم و وقار
ای ز کفایت بمهمات ملک معتمد و مؤتمن و مستشار
تیغ تو برقی است که خاهی گراز دست تو ابری است تو آهی گذار
باد که بر آب حسامت گذشت زو بشود نقش بت اندر بهار
شیر که تازیدن اسب تو دید بیش نبیند که اطراف مار
یوز که از شیر ژیان بوی برد نیز نباشد که بداند فرار
دوستی گربه ز ایمان نهاد خواجه شیر که روی ذوالفقار
نادره شخصی که ز اوصاف او شعر من از شعری تو شد شعار

پر کحل از چین چنان چشم او گر چو زنان سرمه ندارند بکار
ای که ز کرد سم شبدیز تو سرمه کشید ستش باری هزار
هر کجا کردی هرگز پلنگ گرنه چه تو بودی بروی نگار
شیفته خواب چرا شد خیال هست که طعمه او کوکنار
شیر فلک خوار شد آنجا که بود پنجه آن شیر در شیر خوار
پیکرش از مشک شد و زعفران صورتش از آهن و زر عیار
گوی از حزم تو برد و خته است جوشن زرین بسا میر فار
برد و سیه چون قلم است از آن فعل قوی دار و شخص نزار
ای امل یافته در بزمگاه ای اجل تافته در کارزار
بخت ز تعظیم و شرف یافته کوکب اقبال ترا پود و تار
بوده سپهر امر ترا منتظر کرده جهان روز ترا انتظار
کرت نبوسیدی عنصر رکاب طبع تر ترکیب نکشتی سوار
ورت نبایستی بهر از نبات بحر بجوشید نداوی بخار
ور ز جمال تو نبردی نصیب روح بدن را نشدی خواستار
تا ز دل شیر بچنگال اوست زان شود از پنجه او شیر خوار
ورنه حوادث ز نفس آمدی نفس نگشتی بخرد استوار
طبع تو گر بار نبستی بچرخ چرخ زمانی نشدی ستعار

دانم

دانم خواجه که تو دانی که من ذات تو را بنده ام از هر شمار
مهر تو چون قطره خون در دلم رفت و بیاکند چو در دانه نار
جان ز پی مهر تو هر ساعتی سجده کند پیش دلم چند بار
هر چه بنظم آمد جز مدح تو لفظ شود خسته و معنی فکار
تا بنو و فصل طبایع نهان تا نشود صورت روح آشکار
طبع سخن را بسخا زنده کن روح سخن را بسخا تازه دار

خواجه خورشیدی و مخدوم ابر
بیشتر از هر دو بتاب و ببار

ای پیشگاه اهل هنر خواجه را بتاج ای زینت ممالک و پیرایه بشر
ای جوهر فتوت و ای قبله امید ای مایه مروت و ای مرکز هنر
من در کنار شعر بدان کرده ام غلو تا از تو ای و کر بود آرایش و کر
نام مرا بذکر و دعای مرا بعلم نفس مرا بجایزه و دست مرا بزر
اندر تو ظن من نخطا باشد و غلط ور زو امید من نه هبا گردد و هدر
در باب جور ای آشتی کند با آن همه شهامت و فرزانگی و فر

امید من چو ماند در فضل این کرده
گر بعمر منیت همتشان جز بخواب و خر

دوش چو بر بام خانه رفتم دیدم ماه بدیدار آن چو ماه بدیدار

گفتمش ای ماه من بجادوئی / از رخ زنگی عذار ترک پدیدار

همه برادی ازادگی کنی اینک / همه برادی ومردانگی کنی هنجار
چه نشنوی که بنام تو شعر خواهم گفت / چو گل بخنده درائی و شگفتی چه بکار
مرا برای قبول امید نعمت کن / بمدح گفتن خویشم چو دل نهی بنهار
چو شعر بر تو بخوانم بگوش دل بشنو / ز حرف حرفش مهل برائی از مختار
هنوز کار من از مدح مانده بدعا / دوات خواهی و در حال بر گشائی کار
نخست بار که من با بها یافتم بر تو / نیافت پیش تو بر بن نیازمندی بار
بخواستی ز همه حالهای من اعلام / بداشتی ز همه کارهای من تیمار
ترا ز زاری احوال من سبکدل شد / مرا ز منت احسان تو گران شد بار
ز بخشش تو فزودم بردم از زرابزین / بدولت تو براوردم از نیاز دمار
زبان دوست من و دل توزنشت جان / بکلک کر بر گوهر فشان شده زربار
مرا بپرسند از ناکسان در حشر / که من بمدح تو زان کرده باشم استغفار
ببردی از همه کس گوی نیک نامی زود / که بختیاری اندر جهان بداری کار
همیشه تا گل سوری ز خار سر گرفت / بگرد خویش دراو گذارش ز نگار
بکام دل من باد بشارت عمر / ولیک بخش دلت بیشمار قلب شمار
هزار سال بمان هزار شهر بگیر / هزار مرد ببر و هزار بنده بدار

سپهر پیش مراد تو بنده مطواع / زمانه پیش رکاب تو باره رهوار
زجاه وجود و کریمی و سعی مدح افتتح / زفضل و عمر و جوانی و بخت برخوردار

شب شده است بیا ای چراغ روز نواز / از آتش می غم را بسوز و چنگ بساز
چو جام خویش مرا نیز ام خویش را می ده / بکام خویش مرا نیز رام خویش را بنواز
اگرچه ناز تو بر بنده زحمت جانست / بجان تو که مرا رنجه دل مدار بناز
طریق راحت بگشای و راه رنج ببند / عنان بحر فرد گیر و اسب صبر بتاز
چو شعر خوانی در وصف این بنده خوان / چو عشق بازی بر مدح شاه دنیا باز
یکی زمانه در انداز حسب حال که هست / خدایگان زافزون نشاط سنگ انداز
جهان ملک ده و روزکار افر بخش / سپهر بنده نواز آفتاب خصم گداز
ابو الملوک ملک ارسلان بن مسعود / طراز ملک جهان پادشاه ملک طراز
جهان ستانی کز کلک مثال عالی کرد / چو پر زاغ شبی را برنگ باده باز
زمانه داری کز بارگاه او خورشید / لب برآمد و چون بندکانش برد نماز
طلوع کرد و کمر تاج نورگستر شاه / منیر کرد جهان را همه نشیب و فراز
ملک تو گوئی با چرخ در نشانی خورد / بجام زرین فرمود چرخ را بجماز
چو رای شاه جهان جور دشمن او / جهان حقیقت بنمود و محو کرد مجاز
خدایگانا ایام عدل و بخشش تو / رسم ستم ز جهان بر گرفت و رسم نیاز

رضا نداوی چو صبح در جهان تمام … رها نکردی چو مشک بر زمین غماز
جهانیان را بر وعده بقای ابد … ثبات مملکت تست از آسمان ایجاز
اگر جلوس تو در عین معجزه نیست … دگر خلیل نیاید بروزگار تو باز
چراست آتشی که جهان را چو دود دوزخ بود … از آتش سده شد باگل بهشت انباز
تو از عذاب بسی مایه ثواب کنی … که بر عدوی تو بادا در ثواب فراز
چنین که آتش باشد در سعیر شده تمام … از آتش تو در خلد بر خلایق باز
تو را از ایزد بوده نهفته در دل ملک … جهان بگیر که برخواست پرده از رخ راز
همیشه تا بکمرهای که کرا زد کبک … همیشه تا بهوا هاست باز را پرواز

چو باز پرواز اندر هوای دولت کن
چو کبک در چمن ملک بی زوال کراز

سعادتی چو بزرگست و گوهری چو نفیس … ملوک را هنر خواجه عمید زمین
ابوالحسن علی بن محمد بن حسین … که پیش رایش گردون حسن است امهر حسین
سپهر قدری کاندر خلاف خدمت او نیست … نحوست کیوان سعادت برجیس
سخن در آن را در محفل صدر جلال … خدایگان را در مجلس شراب انیس
زهی دبیر که امید بخاصیت بدلت … ز عرش علم چو آهن بسنگ مقناطیس
ز مهر شش جهت و پنج حس او باشد … سعادت نظر هفت کوکب از ادریس
در آن زمان که تو باطل کنی بخاطر کلک … همه رسالت جهانی دار سطاطالیس

زبان ناطقه گوید رهی عجب افتاد … روان کاتبه گوید جهی بدیع جنیس
ائمه را غرر بذله‌های تست ایام … ملوک را فت نامهای تست انیس
میان زحل و بر آن فحل در بغداد … ز نامهای تو باشد سفینهای نفیس
کنون که چتر ملک سایه گسترد بعراق … رها کنند ملکیان شیخ و بربران حبس
ز فتح نامه نویسی بروم از آن اعجاز … به نسخ مذهب و زنار بگسلد قسیس
ز حشمت تو بگفتی خلقتنی من نار … اگر بدیدی در صلب اب ابلیس
بخانه زایر و شاعر که زیارت شعر … ز تو لباس برند و ز دیگران تلبیس
آنکه علم فتوت تو کرده تکرار … وز آنکه فقه مروت تو کرده تدریس
چنان بود سخن من بمجلس تو که هست … دو خشت پیش سلیمان نهادن از بلقیس
سه ساله بوده بگرمان ندانم که این مرا … بهدیه خرما بردن خطا بود تجنیس
بمدح تست ز داشعرم و ز بهر کتاب … سران بعیب نذارند در کینه کمیس
همیشه تا شعرای تمام در فن خویش … نیاید در بند الف مستعار در تاسیس
اساس رای ترا باد باد کاشیه … بنای عمر ترا باد با فلک تجنیس

رسید بخش تو بی خاک نعمت قارون
نصیب خصم تو بی خلد محنت ادریس

چند لاحول گویم از وسواس … از غم هجر احمد خناس
چند شوریده خیزم از فریاد … چند مصروع خسبم از فرناس

کشته بیجان چو مار در سله / مانده عاجز چو کژدم اندر طاس
دیده کان چون لوای مستنصر / روز چون کسوت بنی عباس
خوانده نجم وصال را برجیس / کشته تیر فراق را برجاس
دل بقصد دریدن سینه / جان بعزم بریدن انفاس
گفتم از رخ بگونه شنگرف / رانم از کف بگونه الماس
نه بنهارم هدایتی بمعاش / نه بلبیلم حلاوتی ز لباس
پیکر لرز دیده کان کز بن پابلعد / تن بکاهید و چشم کرد آماس
ای برادر ز غیبت تو مرا / بیم دیوانگی است در وسواس
زان بدزدید صبر من شب و روز / که وصالت همی ندارد پاس
دل من هست خویش هیچ انیس / مونس جان من توئی ز اناس
خود بپای خود این خطا کردم / تا بدستاس رنج گشتم آس
نیزم اینجا چنان خوش افتادست / که ز رفتن عنین شوم بقیاس
راست گفتی که مانده میراث است / نزد شیرم ز بوعلی الیاس
واینچنین دوستان من گویند / که فلان فضل دارد از اجناس
دید کس کاو چو من خر بط / گفت کس غول چون من نشناس
بسر من که چون بخوانی شعر / این بدل برنویسی از قرطاس
که گران قلتبان بس بس / زین فضولی و حکمت لسباس

طبسی

طبسی کردم و پشیمانم / تا چنین چیزها نگویم پاس

ای ز سر نوع پاکتر ز نفس / صنعت طبع تو بری ز هوس
گر نبودی سبب ستایش تو / بر سخن دان جهان شدی چو قفس
هیچ در مدح تو زبان در کام / نه بیاسایدم بسان جرس
نه بهانا ز خلق تو که بود / رسته از منت تو گردن کس
دوش با خویشتن همی گفتم / از پی دی که ای گرانجان بس
در خجل بوده ام ز دی امروز / این گرانی جان چه کردم بس
که بدین بامداد ناخوانده / ناگهان اندر آمدم چو مگس
ترشی و زفت مردکی لیکن / نه چو سکبا بفعل و نه چو عدس
ناتوان گرانتر از کنده / زشت و بیدارتر بسی ز جرس
گشت نااهل در میان شما / هیچو در دیده گرامی خس
لطف خوب و نیک او چون برف / سخن گرم و عذب او چو خمس
گفتن مبتدا و نحو شتر روز / چون شبگیر بانگ بول عسس
حسن ای پیش همت خردت / من و افلاک چون جماز و فرس
در کمال مروت تو بسی / نرسد وهم هیچ عمرو و نس
تا بدانند هر آنکه مخدوم است / که بدی خادم رسول انس

تو و اعدای تو بهمت و فعل
باد پا همچو باز و چون کرکس

مسلمان کشتن آیین کرد چشم نامسلمانش
بنوک ناوک مژگان که پر زهر است پیکانش

دل عشاق را زلفش پی دام بلا کرده
بدین معنی بکار آید بهم بر حلقه چندانش

مرا سودای آن دارد که بر هم بر زنم زلفش
مگر باری جهد گر هم کند تا که پریشانش

دلم سرگشته مهر است و مست عشق از مستی
همی ترسم که بگراید بسوی چاه زنخدانش

بزرگان زان خریدار مرد ویش که در مجلس
فرو شد گوهر و شکر لب شیرین و دندانش

طلسم جان بحث گشت بغدادی لغلغاقتش
وگرنه چون بر آمد ماه چندان از گریبانش

همانا نکبت دل اندر شهر خالی نیست از مهرش
بران صورت که روز عید من دیدم بمیدانش

عزا ساعت گمان بردم که مه فرمان برد شیرا
که همچون ماه بر گردون همی فرمود جولانش

دلی قربان شدی هر کرا آن نازک میانش را
بر آنجا سیدی اندر تک و ال کیش و قربانش

در ابغار دی من بودی من از دز در میدان
مگر بر روی من باندی نشاندی لعل خندانش

ز بهر دل بیاد بود او را که بردن نگر زین دل
چنین شوخی بسوی خود اشارت کرد پنهانش

بر داد و من از داد شان نبینم لیکن
اگر عنبری ز دل بردن نگر و اندیشه پنهانش

نماز عید نتوان رفت از این بهتر که باز آئی
دلی داری بچندین غم نگردانی گرد کاش

وگر چون گوی بربایند چوگان لعل خانم را
نخواهم رفت یک روزی نظاره کوی چوگانش

خداوندا مرا حرمت جان جانان جان آمد
که بر آن جان همی لرزم که بسیارم بجا بانش

بجان تو که از ما دام تو جان سازمی تن را
اگر محمود رد با ما بصحبت بخشی جانش

سرور بزم سالاران و رای رزم صفداران
که سرهنگان گردنکش برند از دیده فرمانش

جوانی خیره شمشیری که چون زود دستان کوته
ز رستم بار بستانند دوران زال و دستانش

جهان عرضش بجنگ اندر بود همراه نصرت را
که فتح از کیمیا کردی به پیت آرد بدستانش

ز بیژن کرد و کیخسرو حکایت بر که در راهی
بدید افکنده در گردن حمایل پیش سلطانش

چو گردان ز انده ختلان بگیرد حلق چون اژدر
طراز نیک بردارد سر گرز چو سندانش

ز خرم گردون سازند و لیکن پیل از این رنج
که خام کاو و چوب صیدا خام اید نگهبانش

شجاعت کوکب فتح است و تیغ تر او چرخش
مروت گوهر بحر است و طبع پاک او کانش

دگر در خور د قدر خویش روزی مجلس سازد
حجاب گردد و زین نعمت بهشت خرم از خوانش

ز بس رامش جانان بزمش بخوشی دلفریب آید
گران لب عشق نماید خوش اندر طبع مهمانش

ز قرب جام او بدر دکف چون آفتاب او
قرین ماه و خورشید بد او زنش فرمانش

چنان بسته دلی دارد بمهر جود کین جان
که چون آواز رزم آید نیاید بزم زندانش

کبود تیغ و سرخ خون و زرد چهره بد دل
نماید چون لب آب و می ناب و گلستانش

اگر در بیشه قنوج با لشکر بهم کوبی
بگز پهلوی شیر نر نمود ده بحره را نش

شنیدستم که با آهن ز نر دم دیو می گردد
دلیل آن بس که است آهن جهان تیغ برانش

بلارک نام با توتیت آن الماس در اینا
بهیجا نمرود شاخی که باشد میوه در جانش

طبیعت چون سعار ده را و را امر گزاد بایش
چو آراید بدین نغزی بگوهرهای ایوانش

زمین حیزی ز آسیب سم اسب ملک گردد | اگر چون حمله گاهی کند در حرب عزمانش
شبه ایمانست آن صورت بجز بر گوهر | ولیک از لمع چون خورشید نتوان دید ایمانش
لبا کز رنج دشمن را بی نالید جان در تن | در آن ساعت که آهنگی بنالید نش
چنان بر صاعقه ابریست کاندر جنگ پیدا | روان از موج سیمین برز آتش رنگ طوفانش
نیاید صولت آن تیغ اندر بازوی پرزورش | فزاید قیمت آن گوهر بدان دست زرافشانش
کمال زور آن بازو صلاح کار گردون شد | که هرگز گرد نتواند فلک طبع بنقصانش
خوشا آن دل و آن بازو که شب بیدار هم گردد | اگر برگستوان سازند قبیل راز خفتانش
بزخمی گر کند سری نثار دجوار بغدادش | بجانی گر خود وحی ناید سهی واد ز انش
ز طبعش بر جوانمردی بسی دعوی کند صفتش | وزان دعوی بهر معنی بس است این شعر برهانش
بنود آفت حیوان بجای در حبس از زر کان | خدای را خود او کرد قضا رزق حیوانش
تو ای گوهر بصرت کی در دریا اندر دل | که در سیم سار جاود اندر یافت پایانش
چو وصف گوهر بینش سخن سازی بنظم آرد | سخن اندر خاطر دانا کند هر بیت حسانش
ستاره شکل هست ابیدل ار شرکاد | چو زرین چشم پر درش و بالستی بمیزانش
نزاید کودک از ادر بر جنه در نیاید تو | همه آنکس پیر بهر خرد چو آب اندر پستانش
خرد چون مدح خوانت را بنگفتش آمد آزادم | که چون از هر یک کسه هر داروی شیطانش
چو بشکست قلم نام تو اندر مخلص شعری | از آن پس دیده کاتب نه جنبد بر طیلسانش
مرا چون نامه در مخزن بدست بیگناه آید | بر آن شعر که جز محمود ورد باشد عنوانش

توان روباهی گر تو اگر شیری امان جوید | نخست افکندن دندان و چنگال است پیمانش
دگر بد خواه جاهت را دل از آهن بود در بر | ز تیغت چون میندیشد شود اندیشه سوهانش
دگر نقش نگین ملک بعنت خنجرت بودی | چگونه برکشیدی دیو زانگشت سلیمانش
عدو را خصم تن شد جان ز بیم جان گسل تیغت | مروت کن بیک ضربت رهان از خصم تن جانش
خداوندان گیتی را همی حیران کند جاهت | چو بینند تیغ تو جاه و کند بیم تو حیرانش
دگر باره ز ملک سعود ابراهیم بن پرورد | قوی بازو دهند از بهر روز دین یزدانش
بهندستان کن کاری چنان کاری باحشمت | که غیرت نامور سازند مردان خراسانش
تو را ای مشتری طلعت ملک جاهی جهان سازد | که هشتم چرخ پندارد ز هفتم چرخ کیوانش
بلندی غایت وصف تو علم عیب را ماند | همی از قوت خاطر بدست آورد نتوانش
بهاری کاندرو باشد هوا از خوی خلقت | ستاره آفتاب آید شکوفه گل ببستانش
هوائی کان بعرف طبع خصمت را نفس بخشد | سود ابر اندر و دود شرر در ابر بارانش
جهان را گر بدو کردی خدای از لعنت طلعت | بفضل از مخلف بودی هرآنکه شستی از کانش
سخا رزی است کز همت اندر او نور سنگیش | سخن لفظی است کز معنی بهر وصف تو سلمانش
از این اندک هنر خاطر بسی امید بستم | چو در مدح تو پیوستم هنر دیدم فراوانش
مرا در وصف این فرزند فکرت نیکبخت ام | برادر از تندی یعنی بود افت ز هجرانش
چو خاک اندر بهارش این چه آتش بی دمی | چو باد گرم و آب سرد در تیر و حزیرانش
سنائی را اصلتها بخش تا او هم چنین مدحی | بپردازد که بس تا میت اندر شعر فرمانش

نبینی کاین چنین گوید ز هر بیتی که برخوانش / کند تحسین ز بس معنی رخت جان جبانش
فزون اندیش تا او را چه کار خاطری باشد / که در معنی و لفظ خوش مسلم کرد عثمانش
مرا دانی که آن باید که هر گونه که شعر آید / نباشد جز بنام تو همه فهرست دیوانش
لبی گردانی و کوری سزا بود آنچه خیزد ازا / که دوری داد چشم راز دیدار تو دورانش
نگر تا تو نیندیشی که هست از تو گرامی تر / که دست ذکر تو بر دل مرا بگذاشت بستانش
چو اندر دیده دشمن بنزهای تو نغز آید / ز بهر دفع چشم بد بگرد سر بگردانش
بسوی تیر اندام تیز و بی کندی و بی سستی / از اقبال تو چون امرت نوردیدم بپایانش
گرامی تر ز من شخصی هم از من نیست نزد تو / گهی گفت رای من خیز و ببین ابروی خندانش
چو مهر من بر او دانی حیات نفس من بینش / مکانش هر کجا بینی کمین در جان من دانش
مرا این فخر بس باشد که هر گز ما سخن گوید / چنین گوید چو بگشاید زبان آفرین خوانش
که گر عثمان مختاری بدر وا ز در ماند / بجز محمود روبانی که داند کرد درمانش
بسی تا ابر نوروزی نماید ناید معجز گری / گهی برقی چو کف او که سیلی چو نیسانش
چو دست شاخ در بستان صدف را کام در با / پر از آبیه پر گردد ز بارانهای نیسانش
زمینها چند زین گل چو خندان روی بنماید / بپوشد هودج گلبان مظله سبز بگیاش
ترا از بخت بباغ لهو خندان باد گل اندر / نصیب وحت از رحمت نسیم ایزد بحانش
بمقداری بلندی باد و روز افزون محلت را / که بی تمکین نماید چرخ پیش قدر امکانش
بجلی کز توانائی ستاید کوه البرزش / لطیفی کز قوی حالی پرستد بحر عمانش

معینی

معینی بابش گردون را چنانکه از رای عمر تو / بود رخشنده خورشید شود پاینده کیوانش
گزیده سال سه بزمی و دیده روز بهروزی / که باشد عاشق و حیران برادر و حور رضوانش

چو گردون خادمی داری بنازش همی دارش
چو دولت مرکبی داری بکام دل همی رانش

شاخی که دایه بودی مهر پرورش / بی مهر وار کرد مه مهر لاغرش
شد کوه تخت سیمین چون ماه دی بعنف / برداشت از کمر گهر تاج پیکرش
بر شاخ سیب سرخ ز آدل بلور بود / مهتاب گونه داد چو لعل فروزش
دلشاد گشت تارک از زعفران باغ / انگ دلیل شادی روی معصفرش
ما را تش بهست و نیز جواهر شناس هست / حرصی در آزمودن یاقوت احمرش
نیلوفر اندر آب دلارام باد بود / بر سر ز رشک مهر برافکنده چادرش
گر هست آب نقش مدرسه پس چرا / هر بامداد نقش کند باد آذرش
دل خون گرفت بچه زور از آفتاب / وز زرد داد چو زر شد رخسار مادرش
چون باغ را بگونه بیمار دید ابر / از حلم سپید بگسترد بسترش
در دلش بود باغ که تا چگونه کرد / باد خزان به دولت خواجه توانگرش
صدر کفایت سر سادات اهل فضل / آن کشت قبله دراز اوکان درش
فرخندای و بوز دل کدخدای شاه / کامروز چاکرند بزرگان لشکرش
را آنکه که شد خجسته کفش سخره سخا / گشتند بجز دان زمانه مسخرش

در باب دعا بیتا یزد بود بسی جود و سخا و سیرت و نام پیمبرش
کامبت عزم او بمه پرگوهر ظفر گنبد بدین بهاد و پدر بوالمظفرش
کرد التفات بخت و سوی آسمان در زیر خود ندید خیالی محقرش
هستش فلک مساعد و بخت جوان قرین اقبال همنشین و دولت مجاورش
تاریکی سکندر بینی چه بنگری از سطرهای پرگهرش روی دفترش
آبحیات گرد و مدهای کلک او از بس لطافت سخن روح پرورش
بر خط که او نویسد شیرین از آن بود کان هست صورت سخنان چو شکرش
لهو است بر فواید عیشی است بر طرف در بزمها ز بذله زیبای دلبرش
گر صورت کمال ندیدی معاینه روز بجه باریابی در صدر بنگرش
آن گوهریست او که بهر شکل خود گیرد عیار گوهر دانش ز گوهرش
ای ابر علم دست تو ابری است در سخا کاوازه سخای تو خیزد ز تندرش
افکنده که بیتی بر کن بدست جود اوجی که پای از قدم جاه بسترش
یکبارگی چو آز جهان را فرو گرفت آواره کرد جود تو از هفت کشورش
در خدمت تو مرد چو سر بر زمین نهد مدحت کنند بر سرش اعضای دیگرش
بیچاره آنکه یافت عطاهای تو اگر ابر و حباب سیم تو خواهد بخبرش
بادام شیر ازتب از بیم او درست اینت علاج رفتن تب کرد و دادرش
چون در زمین ندید مقام تو آسمان پرورده برکنار و بگرد و همی سرش

در آرزوی چاره تو باشد همی سپهر در هیئت از چه دهر لبو رود ز بر برش
رای تو آفتاب کمال و کمال آفتاب است و اندر جهان عزیز در زر گشت چادرش
در بخت آفرینش از آسمان فضل عزم تو اقبالش و حزم تو محورش
کلک تو لعبتان سخن را چنان نگاشت کز چابکی بجود کند جان آذرش
بی دست و پای بسته چون پای تو مدح در حرص تو چو مور برآید همی پرش
مدح تو برنبشته بانجم که از صریر با جز قلم جواب خرد خواند از برش
از زیور کمال سخن تا تمام بود آخر تمام شد بثنای تو زیورش
اکنون ز کسب تو نخواند آیت ظفر هرگز ندید چرخ بدو در مظفرش
تا روح را کمال لطافت چنان بود کز هیچ روی عقل نه بیند مصورش
تا بر طریق جهل کسی آفتاب را خوانند سیاه روی بدارند باورش
بی آب روی باد همه ساله دشمنت با آب روی باد زاد دیده بر سرش

بر حکم و رای تست همه حکم چرخ و باز
بر اختیار تو همه احکام اخترش

گره زده سر زلفین و بر نهاده بگوش چو صد هزار نگار از در اندر آمد دوش
خمار ناک بچشم و بلب خمار شکن شراب خوی لطیف طبع دلبر سماع نیوش
نشانه اندر مغز و نشانه در دیده چغانه اندر دست و چغانه در آغوش
در شم چو نرگس جادو فریب و فراهی خرم و دو لاله عاشق نواز نوش فروش

مرا ز زور دی شکر نه بخود کشید که بوس   پیاله از سر مستی بمن نمود که نوش
مرندم ببست شکرادای لعل عاذیه باری   کشیده ام ز شکرداز شاخ مرز کلوش

مرا شراب که از جام داد دگاه از لب
ازان بیاد جث اوست کشت دم بهوش

اب ابر است نه سیم لفتح   که ز در ما هی برآورد دش

هرچه آن قطره قطره کرد اکرد
جمله جمله زمین فرو بردش

چون کشند بر جهان در تیغ   ملک را دستیار شد سر تیغ
اب و آذر به پیش تیغ یکیست   نه تا آب اندر است و آذر تیغ
همه اسبابی آسمان دارد   آسمان گر چه هست دوار تیغ
فلک اندر دمید بپنداری   ابر در آستین ما در تیغ
حکم اختر برا و مباش بدانکه   هم بتیغ اندر است اختر تیغ
تیغ بر نه است از جان اجل   لغزه بر هلاست تندر تیغ
تیغ شاخی است از درخت فنا   مرگ باشد برآینه بر تیغ
همه حالها اجل عرض است   لک قائم بود بجوهر تیغ
چرخ چهره بزاست تیغ کر است   هلد مغز دلیر بستر تیغ
دیده تا کلک خشک تر کرد   شد ز خون سنجاب بر تیغ

خنجر ملک تیغ باشد و باز   قلم اسعد لبت خنجر تیغ
حسن آنکو اسی بخنجر قلم   دور دارد ز دو جهان شر تیغ
آنکه اندر زبان پدید آید   گوهر ادبسان گوهر تیغ
بجهد جسم تیغ اگر داری   گوهر کلک او برابر تیغ
خواست تا بگذرد برادبخشش   چون زبان شد نهاد پیکر تیغ
نطق وطبعش چو آب و آتش دید   آتش و آب گشت زیور تیغ
جان اعدا برا و بکلک چنانکه   بنود پیش مرگ بر در تیغ
بدو نیک قلم بود بینم   راست همچون منافع ضر تیغ
که برد بتیغ کردن کلک   که بود به کلک دفتر تیغ
آنکه در بیش و خیر در هر حال   چون قضا تیغ تو است رهبر تیغ
باران ساختن سوی قلت   راه جوید اسی همبر تیغ
عجب آمد مرا به آنکه حکیم   بر قلم را نهاد دیگر تیغ
صبر خود را چو در بنان تو دید   دل چرا نه هید در بر تیغ
سخاف قوی تو بسر   قوت از طبع جرم لاغر تیغ
از پی عزم ناقه ترکه هست   راست چون عزم نفی گستر تیغ
تاز و اشد چو سیم بدزان پس   که روان بود کار چون زر تیغ
دیده تا لطف تو نشد طالع   آفتاب اجل ز خاور تیغ

بوی خلقت ربوده رنگ نهیب / پاک زآینهٔ سموم تیغ
تیغ مانده زبان تو شد / جان و تن چون دل است چاکر تیغ
آب خشت بخورد از چه فروخت / اندر آب زلال اخگر تیغ
ای برادر همی چو درنگرم / از جهان قلم بکشور تیغ
طبع و دست ترا همی بینم / کشته معبود کلک و مهتر تیغ
تا بود چون شهاب زیب قلم / باز چون آسمان بود فر تیغ
قد تو راست باد چون قد کلک / سر تو سبز باد چون سر تیغ
ای کشیده زبان تو در تیغ / کند گشته ز خاطرت سر تیغ
باد عنف تو برده خاک فنا / آب لطف تو برده آذر تیغ
چون زبان فصیح تو نبود / در مقالات فصل در خور تیغ
بزم کرده بچشم اگر نگری / همه جای تری ما در بن تیغ
از قوی رای تو فروزان شد / آسمان سخن چو اختر تیغ
برحذر باز از صریر خامه تو / پست و خاموش گشت تندر تیغ
برا شعارت از زمین خیزد / پیش روید که در وغا بر تیغ
چو بلفظ تو چو پیدا شد / گشت نابود جملهٔ جوهر تیغ
آذر لطف خط و شعر تو نیز / نکت لفظ تست آذر تیغ
تا بنان تو بالشش کم گشت / هست زنگار صرف بستر تیغ

سر کلک ز رشک چون تر شد / خشک کرده ز خون سر تر تیغ
خنجر و تیغ را یکی دانم / لیک هول تو هست خنجر تیغ
خیر شعر تو تا پدید آمد / برگرفت از همه جهان شر تیغ
گوهر فضل تو چو ظاهر گشت / گشت باطن زد هر گوهر تیغ
لفظ تو همچو لؤلؤ لالاست / پس چرا دارمش برابر تیغ
تو برهنت چو آسمانی از آنکه / آسمان گون شده است پیکر تیغ
خون دشمنت زهر شد در تن / خون چو بود است و زهر در زیور تیغ
گرچه شعر ترا ای اخی عثمان / هست زد حسود تو سر تیغ
در چه بقیع است خلق را شعرت / سخت نیکوست کلک رهبر تیغ
لیکن ای جبرئیل اهل سخن / بنما ای یمن پیمبر تیغ
منفصل نیست آن دو بیت چنین / که قلم را نهاد بکسر تیغ
زان دو بیت تو بس عجب نبود / که کفد دل ز رشک در بر تیغ
چون سخن گفت خواهی از تقصاد / فربه آید به پیش لاغر تیغ
نفی و اثبات کو ضعیف و قوی / داد از این کوه دله کسر تیغ
ناقد و نفی گویم ای استاد / خورد باید بدین سخن زر تیغ
در ستور چو این سخن رانی / بر نیاید حرورت ز خاور تیغ
بری و رنگ آنچه کس برداد / چون ز دیدار رخ منور تیغ

لفظ و شعر تو گر از این جنبت — سنم از طوع و رای چاکر تیغ
رسته باشم از این سخن باری — کاندر آب زلال اخگر تیغ
ای بشعر و لقب شده مختار — کرده کلکت خراب کشور تیغ
طبع را کلکت چون بود معبود — دستگیرم که نیست مهتر تیغ
هر دو جا دو گفته برادر — ای بلفظ و زبان برادر تیغ
بر دله قافیه چنین برسد — چند از این ماد راست و خواهر تیغ
این محابات شعر خویش بخوان — چون کشادند بر جهان در تیغ

فر شعر تو باد در گیتی
تا بود کلک و جاه مادر تیغ

از اوج در صافی تا قیمت صدف — بیش بر جهان شرف الملک را شرف
دریاست خنجش از آن مزاج آن — او گوهر است عنبر باقی جلاب و کف
یک قضا ندارد جز کام او دلیل — بر شاه ندارد جز نام او هدف
بدر و بس شد به بخت او سیرت ملوک — منسوک شد ز سیرت او سنت سلف
در ملک بر اصاحب ای رفیع او — کرد اتفاق صاحب تالیف مختلف
صدر ملوک را شرفست از چو تو رسول — خاک بلاد را شرفست از چو تو خلف
سبحان من تعزز بالقدر خود کسی — چندان لطیفه گوید چندان کند لطف
بر خیره نیست ملک سمرقند از دو ثیف — بیهوده نیست شاه جهان را بدو صلف

من در عراق و کرمان بسیار دیده ام — هر ساعتی بذله او روح را شرف
هرگز چو تو ندیدم کافزون بود بسی — احرار نغز بذله و انفاس بر طرف
او را جهان بعادت ممدوح معترف — آثار او بسیرت محمود معترف
ای پیشوای دولت طمغاج خان برای — وی پیشگاه زمره ازادگان بکف
ای گشته اعتقاد تو در قفل دین کلید — وی برده اجتهاد تو از روی دین کلف
ای علم را نشانده جمال تو بر سپهر — وی ملک را گرفته کمال تو در کنف
علمت مناظران سخن را شکسته پشت — دستت مبارزان سخا را دریده صف
گردون ز نعت رای تو افراخته بروج — رضوان بوصف خلق تو آراسته غرف
مرد سخن که نعت تو نبود بدو فرش — الحق زنان زنند چنان مرد را بدف
وان دل که راز او نشود گشت مدح تو — زندان شود بگرد دنش پوست چون کشف
در شعر من نه در خور صدر تو مهتر است — زاور دنش بنزد تو باشد مرا اصف
تو عقد روزگاری و عقد انگهی شود — ایمن ز چشم بد که بود در کشی خرف
آتش گرفته دل چو بیاید بصدر تو — هر کس کشا گنجینه فرد افتد از الف
معلوم رای تست بیک نکته حال من — هرچند شرح وصفش جمع است مؤتلف
پوشیده نیست آنکه ضرورت بی مرا — آرد بدانکه پیش تو آرم چنین تحف
ترسانم ار نثار شوم این ارمرا — گوید مروت تو که خذها و لا تخف
تا مشکلت نه بد بود احمق بگنج در — تا مستحق نه خوش بود ابن بجنج حف

درکنج از باد حسود تو معتکف / در چشم چرخ باد عدوی تو مستهدف
بام توان شرف که زحل در صعود خویش / حسرت برد چو بیند از ایوان او شرف

عیدت خجسته باد و از اثرت صد هزار عید / پیدا ز ناپدید بقای تو را طرف

ای بو المظفر خلف ای مایه شرف / ای آسمان کفایت و ای آفتاب شرف
جود از تو در صعود و سیادت ز تو در حضیض / جهل از تو در هبوط و کمال از تو در شرف
تا ست بفخر در صدف وز کار در / طبیعت شعر در دلارای را صدف
امید را ببذل زر از او کان بدل / ایام را بفضل ز فرزانگان خلف
ابر مروتی و ز دریای افتخار / تو عنبری و هر که بخلق تو شد کف
صبح کفایتی و ز خورشید بگذرست / تو تابشی و آنکه بلطف تو شد تلف
اهل هنر بغایت فضل تو معترف / انفاس تو بمایه علم تو معترف
در طبع من چو مدح تو بگرفت جای خویش / در پیش او بتان معانی زدند صف
بر آن نشست هنر در گرفته ام / لیک از آن که شعر من برسد بی تو بر هدف
هر گه که شعر من شنوی پیش پادشاه / لطف بجای دار و فراش کن ملطف
اسلاف نام دار تو احرار بوده اند / زیبا تر آن بود که روی بر پی سلف

بی باک دار گیرم شاخ مراد خویش / گر هیچ گوید ام تو خدا را و لا تخف

هرکه سرش بری بود ز نفاق / چرخ باشد بخدمتش مشتاق
مدح با نام کس بگردد جفت / تا نباشد برادر مردی طاق
سه هر آنکو بود بصورت مرد / شایدش خواند مرد بر اطلاق
در کتابت بیکدگر ماند / شکل رزاق و صورت زراق
ریش بود و دستار و آستین چکنی / وز درون زرق و جهل و بخل و نفاق
مرد باید که ز اندرون قبا / همه ایثار باشد و انفاق
تا چو من شاعریش بستاید / بر طریق وجوب و استحقاق
چون ندیم خدایگان عجم / احمد بن محمد اسحق
آنکه سر دفتر سرآغاز است / رسم او بر مکارم اخلاق
آنکه سعیش عروس طبع مرا / دید و پیش از نکاح داد صداق
تا بیوم الطلاق از این معنی / در نیفتد میان هر دو طلاق
گویمش مدح لیک چندانی / که نوشتن غنی شود وراق
گاه آسایش نویسنده / بر حواشیش من کنم الحاق
ای لطیفی که با مروت تو / مدح با دگران بود مخراق
جز تو جولا لا اله الا الله / اندر این شهر کس نه اشتهاق
یا ز بیم کواعب اتراب / می نیارند داد کاس دهاق
در چنین حال زنده ادکویم / که دل تست نایب ارزاق

رفتم و نشنوی که چند زنم — دبدبه بهت تو در آفاق
چون خراسان پراز مدیح تو شد — از خراسان خبر کنم بعراق

چکنم قصه گر تو خواهم گفت
تا ابد با لعش والا شراق

از ابتدای جهان تا بروزگار ملک — فلک نگشت الا در انتظار ملک
خدای عزّ و جلّ تا آفرینش چرخ — نمود خلق جهان را بروزگار ملک
قضا چو کام خود اندر کنار خویش ندید — نهاد کام ملک را چو در کنار ملک
عزیز جوهر فتح از عیار گوهر ملک — بلند پایه شد از دولت عیار ملک
به پیش رایت و رای ملک بجز ظفر — سلیم و عبره شد از عزم کامکار ملک
چو خصم ملک ملک داشت شربت ضحاک — نهفته شد سرش از گرز گاو سار ملک
بهر کجا که شد از حبس او نیافت نجات — که بود پوست بر اندام او حصار ملک
نهال نصرت در بوستان ملک ابد — شکوفه دار شد از تیغ آبدار ملک
سپهر داختر وارکان شدی شکار فساد — اگر نگشتی ملک زمین نگار ملک
شگفت گرد فلک تا ز بس سیاست حلم — زمین چگونه کشد روز بار بار ملک
زمانه ملک جهان را بخسروان جهان — بدان سپرد که بودند جان سپار ملک
ز جشن کردن هر ساعتی بقیصری نو — ز خلعت و صله بجد و نثار ملک
درست گشت کزین پیش بوده اند کرک — همه مقوّم و ضرّاب و حابه دار ملک

زبیم آنکه بپوسد جواهر اندر خاک — نجوم خویش نکرد آسمان نثار ملک
خزاین ملک از جمله خسروان پیروز — شود مشغله ملک چون وقار ملک
زمین مشرق رفتی ز گنج شاه در آب — اگر یمین نشدی مغرب از یسار ملک
ربیع و مامون از دخل یک دو شهر آسند — پراز زر کردند روز بار ملک
کنون بجاه وران شهرهای چون بغداد — ربیع و مامون کرده اند افتخار ملک
زبیکرانه زمین مال بیکرانه رسید — بهر کنار شد از جود بیکنار ملک
سپهر و دریا گر کان گنج زر کرده — تهی شوند ز ابر ستاره بار ملک
عطایری اگر امروز پیش تا هستی — به بیندی کرم و جود و کار و بار ملک
بسی ملک ز سر شعر نشکرد قدر خویش — بگو بیدی و عجب ماندی ز کار ملک
دو شعر من شرف استماع سلطان یافت — شدم توانگر از انعام شاهوار ملک
بهار خانه شد از جود شاه خانه من — که بی خزان باد اندر جهان بهار ملک
ملک سپهر جلال است و تا ابد ز جلال — بگرد مرکز دولت بود مدار ملک
همیشه تا که ز فرمانبری بود زنهار — زمانه باد بفتراک زینهار ملک
ز خسروان جهان یادگار شد خسرو — بکس مباد و بیش یادگار ملک
کشیده باد از قبل زینهار خواهی — ز نیزه شیران برطرف مرغزار ملک

حسود را ز پی شه ببندد دولت داد
پناه باد دار اسیب ذوالفقار ملک

ای در کف تو داده زمانه زمام ملک   اقبال تست اصل و دلیل دوام ملک
نام تو یوسف آمد و از حسن رای خویش   کردی بحسن چهره بنام نام ملک
چون دولت تو مرتبت ملک فزود   آمد بگوش دولت عالی پیام ملک
ایزد دو یوسف از دو گروه اختیار کرد   بر مقتضای قوت دین و قوام ملک
ان را لقب نهاد بمغرب عزیز مصر   دین را خطاب کرد بمشرق نظام ملک
تا هست سدره و بهشت اعتصام خلق   بادا الصدر این زجهان اعتصام ملک
کی صدر صدر دولت هرگز نخوانده بعد   با میهمان چو تو بنوید و خرام ملک
شاه ملوک و حجت دین خدای را   تیغی به از تو بر نکشید از نیام ملک
تدبیر و رای تست جمال و کمال شرع   کام میزای عدل شد و این امام ملک
تو نیست دولتی و دولت پیشتران دین   خرمت حصار دولت و عزمت حسام ملک
ابر تو زود بندد چون ملک بر گشاد   در قطبهای چرخ طناب خیام ملک
عزم توان خجسته بهار است کاندرو   باران فتح بارد و چرخ از غمام ملک
بینند چند گونه کرامت ز روزگار   اندر حمایت کرم کرام ملک
از مدح عذب و فتح مهیا بود لیکن   از جود و کوشش تو شراب و طعام ملک
ان اصطناع کرد کهای تو ملک را   کین چرخ تند شد بمثال تو رام ملک
روزی که خصم ملک از مستی غرور   کفها گشاده بود برامید جام ملک
یک دل دل نبوده رد و درضیع درسر تلف خلق   یک سر خبر نیافته از خاص و عام ملک

دیدند بخردان و شنیدند خسروان   تدبیر تو چگونه کشید انتقام ملک
کام تو کرد ملک جهان را برای شاه   رای تو کرد کام جهان را بکام ملک
گر ملک را بصر بودی گشت جبهه‌ای   از شرم تو عرق چکیدی از مسام ملک
چون ملک در مقام بقای تو آرمید   جز صد هزار سال نباشد مقام ملک
تا در نماز هست قعود و از پس قیام   در دولت تو باد قعود و قیام ملک
هر ساعتی بسمع جلالت رسیده باد   با صد هزار شکر درود و سلام ملک

گریان بحبس کین تو اندر عدوی شاه
خندان بجام بخت تو اندر مدام ملک

ای بصد قرن فلک چون تو نیاورده بچنگ   کرده در خدمت تو دولت اقبال درنگ
سال و مه داشته بر امر تو و نهی تو گوش   روز و شب یافته از مهر تو و کین تو رنگ
عمده ملکی و از رای تو ملکت را فخر   صاحب صدری و بی صدر تو مسند را تنگ
گره از فضل تو کس نیست کنون جز خفاش   گژ رو از عدل تو کس نیست کنون جز خرچنگ
ملتقی دید ملک رای ترا با خورشید   توامان یافت جهان طبع ترا با فرهنگ
از سخای تو بود ابر مطر اندر تاب   وز بهای تو شود مهر منیر اندر رنگ
در خزان جود تو دیدم که بکه داد ابساع   نقره خام بخروار و زر پخته بتنگ
سرعت طبع چو از حزم تو آهسته باد   قوت لعل چو از رای تو بپذیرد سنگ
لطف نظم تو رسیده است بچنین درجه شگفت   گر ز خاکش پس ازین سبزه برآید سر سنگ

دلستانی را لفظ تو بسی نازد ساز / جان ربائی را تیغ تو بسی دارد سنگ
هر که با نصرت با اقبال تو در معرکه شد / بازگشت آخر چون نام تو منظور از جنگ
رفت کردون اندر محفل جاه تو پست / عرصه عالم بر تافتن رخش تو تنگ
کوه خوانندش بر آخر و باد اندر تک / برق خوانندش در جستن و ابر اندر تنگ
ابر سیر است کز و شبهه باشد رعد / کوه شخصی است که باشد سبک اندر چنبر زنگ
صد دلاتب را دارد بخطر یک منزل / هفت کشور را دارد بدم یک فرسنگ
چهره دشت بیکبارگی جایگه اندر جرب / بر ترین ش از تیر تو زی خصم آهنگ
این چو شخصی کز و بهره لقد راجل / بسکه عزم تو برد بر خصم تو خدنگ
دوخته در هم چون مهره در رشته شده / گر گشاید تیر اندر عقب صف کلنگ
زخم تیر تو بسی بر رخ مغفر اورنگ / روی بر جاسس تو بود دست کز مغفر اورنگ
دشمنت هر گز در جنگ تو رمح تو زد / کز سنانش شد او بخت چو مسلوخ از جنگ
برگ نارنگ به پیکان تو دارد شبهی / خون همی گردد در جگرش بیتش نارنگ
درون دشمن پیکان ترا طبع همای / در صف لشکر شمشیر ترا خوی پلنگ
هر که آن ریخته بر سیماب تو دید / همچو سیماب بر اندر دل او بوده درنگ
زان کرد طعمه او باشد مغز سر شیر / نه عجب گر بجهد صورت شیر از ارژنگ
رود لب تا نه تیر از تو بچه شیر / گر برون کند اسای تو از طبع خدنگ
سر کلک برد از خون دل دشمن بهر / پای بازنت کند از دیده ما عدای تو رنگ

ایکه

ایکه رومی تن زنگی سر کلک تو بسی / از حد روم بنام تو کشد تا در زنگ
این ضعیفی شده خادر نه با فنون طلسم / وان جمالی شده کاینه بجو دنه بزنگ
روکه این رد بتو برد حشت جهان اکبر / کین خلاین را در خور تو می بیشم زنگ
نظم عالم سخن از کسری مدح تو نیست / بار صاحب غرض از اقتضای رودکی و لنگ
از غبار سم اسب فلکی سازد طبع / ملکی گردد با لطف تو دیوار ز سنگ
چاکر صانع رای تو زدان صاحب / بنده رودش طبع تو دهای هوشنگ
الحذا و نذاکر چند نیم شاعر رودکی / شعر من باری آورد بنزدیک تو سنگ
گر قبول تو توی طبع مرا گرد دوست / در سخن بنگر کاکنه چه برایزم رنگ
ور نه بتر اسبی روزی از اندیشه شب / روی معنی کنی زردس از این طبع چو زنگ
تلخی شربت ار است چنانم در کام / که بی لذت شکر دهدم طعم شرنگ
من جگر خسته و نادیده بچنگ اندر تیر / من سراسیمه و ناخورده بعر اندر تنگ
طبعم از مغز چو بوسه معشوق ز لطف / روم از آنده چون چهره بیراز آژنگ
حل عکمین بقبول تو بسی کرده شاد / طبع رودش نابسته تو تنگ گردد رنگ
لیس یکر دیده ام این خورده که در حضرت تو / تا نبوابا شم چنین ناری و سر افکنده چو خنگ
سخت عشقی است قوی را ترا در دل / سخت نتوان کرد از دامن اقبال تو چنگ
تا سپهر سیت بیمن ابهار اندر باغ / تا بهار سیت سخن را بجران اندر لنگ
جان ز شمشیر تو بر گیری ترا باد او رد شد / سر ز فتراک تو به خواه ترا باد ادکنگ

ز قوت و هنر دست و بازوی هنر هنگ — بدست گوهر شمشیر آبدار ز زنگ
علاء دولت عالی و خواجه زاده ملک — که پیش رفعت او آسمان نیارد سنگ
محمد علی ان افتخار حمد و علو — که گاه حمله شتابست و وقت حلم درنگ
بنام اوست همه عقدهای مدح بنظم — برای اوست همه کارهای ملک چو چنگ
کفش کفایت اسباب را گشاید باب — دلش فراست فرهنگ را نماید هنگ
اگر جهان ادب را بدیده خواهی دید — درو نگر که جز او نیست قالب فرهنگ
هر آنکه گوید هفت آسمان همت او — کمش نماید هفت آسمان ز رفعت او تنگ
چو گشت تیغش پرخون چو تیغ پرخون گشت — بجنگ فتح آن تیغ آب رنگ پلنگ
اگر عدوش ز یاقوت دارد روی — بروز تیغ چو الماس او بگردد رنگ
و گر هر سیانش گذر کنند بچین — سلاح دار نماید بچشمشان سرهنگ
همی ز آرزوی حمله مخالف او — بجنبش آید نقش سوار در ارژنگ
بسا که آتش در خورد آب خنجر اوست — از آهن آتش ریزد چو بر زنند بسنگ
فراخ رجلان از بزم او زنند تنگ — که تنگ دستان زانجا درم برند به تنگ
ز جود او بجهانند آفتاب و نهار — از این دیار فزون زر خود بترتب ز رنگ
ز بهر دامن تو از جنگ‌ها رو بچه شیر — نجات یافت پشت تذرو سینه رنگ
سیاستی است مران سایه گسند ترا — که مرد را ببوی خود کشد چو طبع نهنگ

ستوده

ستوده رسم تو در بانگ بام خشمت نیست — چو عزم نافذ تو در بریدن فرسنگ
رود چو ماهی در آب تیر مرد بخصم — رود ز شست عدوی تو باز چون خرچنگ
باتفاق فلک رای تو مصیب تراست — ز حد خنجر فولاد و نوک تیر خدنگ
بیاد رنگ و دهد همت تو بی حیلت — بر آب نقش زند خاطر تو بی نیرنگ
ز عشق بزم تو و عیش روز عشرت تو — ترنج زرد شد و زرد روی شد نارنگ
همیشه بزم ترا باد ساقیان چو ماه — بزور شیر و بچشم غزال و دلبر پلنگ
بزرگوارا بشنو حال بنده خویش — که کرد عالم طرار بنده را دلتنگ
مرا ز رفتن مخدوم ناروانی شعر — سخن ببست و دلم شد ز شعر گفتن تنگ
ز بر گذشتن منصور بوسعید چو باد — چو روی آب شد از باد رویم آژنگ
سماع مطرب گوش مرا نبود خروش — شراب نوشین کام مرا نمود شرنگ
بشعر فخر نکردم بدان سبب که مرا — همی ز مدحت هزل مروت آید ننگ
چو چرخ دید که غایب شد او ز اول خود — شدند غایب و در برزخ نماند کس را رنگ
بروز نیک مرا باز رهنمون شد و گفت — که شو بدامن ان صدر ملک دولت زن چنگ
سر سران و سر اهنگ شاعران گردی — چو سرو آری در بند خدمتت تن تنگ
گمان مبر که کس این خدمت تو کند — نگر بدو کند اقبال از آسمان آهنگ
سوار کردم بر کام دل کنون که بطبع — براسب مدحت تو تنگ سر کشیدم تنگ
همیشه تا چو کف راد نیست دست بخیل — همیشه تا چو سبکبار نیست مرد گرانسنگ

بقات باد و بکام دل تو باد جهان
بصلح با تو بزرگی و با عدوت بجنگ

بزم ملک بچرخ رساینده کار گل — چون زر شد از نشاط ملک روزگار گل
در باغ جود سلطان اهل امید را — چون گل نسیم داد زر اندر جوار گل
سلطان ابو الملوک ملک ارسلان که کرد — گل را نثار عشرت و زر را نثار گل
در آرزوی روز گل افشان پادشاه — چشم فلک سپید شد از انتظار گل
اکنون زکان گل آید و در شاخ زر دمد — چون زر سرخ رانده شد اندر شمار گل
رخسار گل چو سکه شد از بس نگار زر — چونانکه مهر گیرد زر از نگار گل
امروز کز نشاط سخای خدایگان — گل جان سپار زر شد و زر جان سپار گل
در وسع روزگار نیاید شمار زر — واز قدر آفتاب گذشت افتخار گل
این عز و ناز گل بکرد عجز ذهن زر — وین ذل و رنج زر نکرد کار و بار گل
بی آب شد چو گوهر آتش بچشم خلق — زر بر چو آتش از گهر آب دار گل
گل چون مسیح میل بگردون چرا کند — اکنون که شد ز قارون افزون شمار گل
چون لهو خواست ریخت گل اندر کنار شاه — گردون نهاد سعد خود اندر کنار گل
چونانکه گل بهار ملوک جهان بود — بزم خدایگان جهان شد بهار گل
گل گوهری شد از اثر رای که پیش — معیار هم گرفت ندانند عیار گل

وز فخر

وز فخر گل بخاطر من داد از آسمان — شعری گزیده شعری اندر شعار گل
چون گل نمود دستی در بزمگاه شاه — تا حشر ماند مشتری اندر خمار گل
چون گل ستاره فلک لهو شاه گشت — بر تاج پادشاهان باشد مدار گل
از جود شاه همت زر صد یک گل است — هر چند هست حرمت زر یکهزار گل
چون روز بار شاه ببوسید گل زمین — خورشید خاک بوسه دهد روز بار گل
زین بزم چون بخار ربا حین بگل رسید — عطر لباس حور را گرد و بخار گل
گل کسوت نشاط شد از بزم شاه و چرخ — از فخر فر کند پس ازین پود و تار گل
گلبن ز بهر گلشن سلطان روزگار — از بار شاخ سازد و یاقوت بار گل
تا چون گل از حصار چمن سر برون کند — گلبن کند محفه اسنیا حصار گل

گل یاد کار مجلس شاه جهان مباد
تا حشر باد مجلس او یاد کار گل

چو شاه چرخ شرف شود برج حمل — حسد برد بدل از بارگاه صدر اجل
بزرگ صاحب اوحد بهی ظهیر ملوک — نظام صدر امم قطب دین مجیر دول
که اتفاق کمال است اختیار کرام — که آفتاب جهان است آسمان محل
ابو المظفر کز نفس اوست امن امان — حسین حمزه که از جود اوست جان امل
بجاه زینت ملک معز دولت و دین — برای قوت دین محمد مرسل

دو نوک دارد کلک شهاب صورت او | که بر ولی و حسودند مشتری و زحل

مظفر آمد بر گردش زمانه فلک | مگر بکنیت عالیش داغ کرد کفل

دیانت علما را برو کنند درست | کفایت وزرا را بدو زنند مثل

شتاب او بدو عفوش شد تبعی قضا | درنگ او سبب داد شد بحکم ازل

اگر نتیجه حلمش گهی عدل برد | شگفت نیست که کوهی بود میان جبل

روای دوش بداندیش او شود چو حلی | چنان که آب دهان نکو سگالش عسل

زهی برای سنیر از کف کلیم عوض | زهی بدست جواد از دم مسیح بدل

وفاق عهد تو افروخت آفتاب امید | خلاف خشم تو انگیخت کیمیای اجل

کسیکه با تو تن از کبر در نداد بصلح | ندیده بود که ناگاه جان دهد بجدل

چو دید عز تو در ذل خویش گفت بلی | فمن تکبر یوما فبعد یوم اذل

زعزم و حزم تو موجود شد درنگ و شتاب | که این بنای وقار است و آن اساس عجل

مگر ستاره و گردون ز عزم و حزم تواند | که حال هر دو مبراست از فساد و خلل

خزو بجنب تو خواند آفتاب را مدخل | بدانچه دست دولت بود چو در آمد خلل

نزادی از عمل آفتاب زر از خاک | اگر نه رای تو کردی در آفتاب عمل

اگر وجود نشد خاضع تو پیش از نفس | حکیم فلسفه دانش نخواندی از اول

تو نور صرفی و گردون غبار مستعلا | تو بحر پاکی و دریا غدیر مستعمل

شمایل عقلا پیش سیرت تو عبث | مدایح وزرا نزد مدحت تو غزل

زمهرت اهل سخن در دل آتشی دارند | که زر شعر کنند اندرو بهیچ توحل

نه در دل شعرا مدح دشمن تو بود | نه در ضمیر سلیمان هوای لات و هبل

بروز بخشش تو عادت زمان و زمین | خرد یکی بدو بیند چو دیده احول

دران ستاره که رای تو آن تماشا کرد | که قصر خویش بیارایی از جمال حلل

بجملگی سپه شه بجلی دادی | کجا جمالش بیش آید از حساب جمل

بهشت بود سرای تو و سپاه ملک | بهشتیان و برایشان ز خلعت تو حلل

زابر بذل تو آفتاب همت تو | چنان شدند که بستان بنوبهار از طل

لباس لشکر عالم بر او وضع بر الف | ز گنج بخت کنون هر چه اکثر است اقل

بقای جود و حیات مروت تو بفضل | فنای ثور و حمل گشت و قتل خیل و جمل

زمین ساکن بی بهره شد ز آب و نشتر | سپهر گردان نومید شد ز ثور و حمل

خزانه تو تهی شد زهی درون عجب است | که از دو بخل شد از بخشش تو مستاصل

بیک زمان همه نام داران را | بچشم خلق نمودی نقابه و ارذل

جهان و کوه برادم چو فخر مایه ادات | تو ابر دری و این دیگران کف اندود حل

همیشه تا بزمستان خوش گردد کوه | بهار گاه چو یاقوت سرخ باشد تل

صلاح نفس تو بادا چنانکه هدی | دلی ملبل باشد کمال عدو حلل

بروی ملک زر هیبت فزوده مایه جمال | بچشم خصم ز کلک کشاده مایه سبل

رخت بهی ز جهان گفت سخن ز نوال | دولت قوی ز نشاط و تنت بری ز علل

غلام امر منیع تو آسمان بلند
حصار عمر تو حفظ خدای عز و جل

آفتابیست خلق را شامل / سایهٔ سید عمید اجل
قطب دولت محمد بن علی / صدر آل محمد مرسل
آن مطلع آفتاب اهل کرام / وان بکف تو توتیای چشم امل
جود او نور آفتاب امید / جاه او اوج آسمان محل
هم ندیمان از او برند رسوم / هم وزیران بدو زنند مثل
لعبت لهو از عشرت او / باز یابی هزار گونه علل
خشم از او کند رو بسکون / عفو از او تیز تک شود بعجل
ای بزرگی که دست فخر از نقش / با فدا از نهر کسوت تو حلل
تا هزیمت نشد ز بذل تو آز / لعنت مکرمت نیافت ثقل
صورت خویش در کف تو طمع / یک دو دید چو صورت احول
هست رای تو ز آفتاب افزون / هست جاه تو ز آسمان افضل
شرف آفتاب ملک توئی / شرف آفتاب چرخ حمل
پدران تو همنشین ملوک / خاندان تو افتخار دول
روزگار از منت این کشت / تا بداغ تو نقش کرد کفل

کینه تو نعوذ بالله از او / خلق را در کشد بدام اجل
دیده دشمنت ز کینه تو / همچو با دام در گرفته سبل
کرد بر جا سر ترا بشد تیر / ماه را رود و بر زنی برحل
هر که بیند بخواب تیر ترا / طبع بکشایدش ز دیده سبل
وانکه تن جز بخدمت تو داد / حد ادرد حواس او ز جبل
هر زمان خواهمی که صدر ترا / خدمتی گویی به از اول
زانکه طبع من از مدایح تو / تازه گردد چو بوستان از طل
لیک بهر نوشتن نامت / مژه با کلک در شود بجدل
زان ترا مدح بی غزل گویم / که تو ایش در زند ز غزل
داری ان از محالت با من / که نگردد لباسها مجمل
جز تورا بنده باشم از چه سبب / جز تورا مدح گویم از چه قبل
اندران یک دو هفته بالا نیست / که نصیحت فدای کرده بدل
پشت سادات گشته بود بخم / حال اعیان گرفته بود خلل
خود کرا باور آید انکه کند / صرر طبع در سپهر عمل
وانکه هر آفریده را در پیش / چشم زخمی است از قضای اجل
گر ز پشت تو ماده دیوی / گرد شنگرف ردمی از کل ول
پشت از هی بقوت جهل است / لاله روید هر آینه ز جبل

تا بسر سبع چرخ زنگ بهار — عقد یاقوت بگسلد از تل
باد قدر تو از سپهر اعلی — کار دشمن ز اسفلین اسفل
ای خداوند صد هزار هنر — باش از این صد هزار سال اقل

تا نشینی از همایی لغار
بادمان خدای عز و جل

ای بتو مملکت فزوده جمال — وی بتو مکرمت گرفته کمال
کف پای تو آسمان شرف — کف دست تو آفتاب نوال
آن منزه ز اختلال و فساد — وین مرفه ز انتقال و زوال
زان رکابت نه نوبت التقدیر — زین بکین تو مشتریست بفال
ان عدد مال باد تا محشر — وین دیگر سال و ماه دشمن مال
بنده مختاری آنکه در فن خویش — بیشش دارد ز دلفکار مجال
پنج سالست کز خزانه تو — نگرفته است هیچ گونه مثال
گرچه داد است هر کجا بود است — نظم را از مدایح تو جمال
ور چه یکبار کی بخواهد چید — میوه زین شاخ پنج سال نهال
بهمه حالها بخواهد خواست — صلتت بار در خلعت امسال
این سؤال مرا جواب دهید — جز بسیم عیار و زر حلال

تا سؤالت مقتدای جواب
جز با یزد ترا مباد سؤال

امیر سید عالم که بر صدور عراق — مقدم است چو بر جمله بروج حمل
یکی دو ماه لعزی مجالست مرا — عزیز کرد و مراد او بر سبیل محل
بهشت بود مرا راحت افادت او — کزان حیات من آراسته شدی بحلل
بو صل او بکشد آسمان بکین من — بهجر او بکشد خاک ذل من بشل
همان فتاد که نظام تا زمان گویند — فمن تکبر یوما فبعد یوم اذل
سترده بود که بر تا ختن بباغ بهشت — مرا چو حرخ بخ اندر که اشتی تو جل
روا بود که مرا نیک بخت بود — ترا جلال چنان سید امام اجل
خدایگان اماما مشرق و مغرب — که ماه بگذرد اندر جوار او ز زحل

مرا نصیب کن آخر ز فخر مدحت تو
مکن چنین و بترس از خدای عز و جل

ای حکیمی که در شرف بخت — شاعری کرد بر زمانه وبال
طرفه حالی فتاده خادم را — که از آن طرفه نرنجید حال
بنده ای بنده ساخت خوردنی — زانکه مغزش حرام و پوست حلال

بزرگانه فتح از خجسته ماه صیام — زمانه شاه زمین را نوید داد و خرام
خدایگان سلاطین پادشاه ملوک — نظام دنیا معمار دین ظهیر انام
ابو الملوک ملک ارسلان بن مسعود — که ملک از او برادا شت تاج و تخت بکام
جهان ستانی کاندر جهان بنصرت او — همی کرا زد فتح و بسی کذارد کام
بهر زمانش غلامی ز ملک تاجوری — خبر دهد که شد این شاه پیش بنده غلام
دراین دو مه ز دو بنده دو فتح نامه رسید — چو هفتخوان همه پر قصه نبیره سام
دران ز تافتن روی سرکشان آغاز — دراین ز یافتن مال سروران انجام
چو گنجها که در آن گنج نامه اش آورد — که خیره گشت ز عشر عشیران او اوهام
چو خاک بوده ز آسیب حملهای چو باد — با تش دل پیکان و آب روی حسام
کنون بشام خبر شد که او بصبح دمی — ز صبح تیغ بدل کرد روز خصم بشام
وگر بکک گرفتن اجازتش بودی — رسیده بودی امروز فتحنامه بشام
ز لفت آنچه دراین بیعته الب سنقر گرد — زحل تبر سند و پهلوی کند بهرام
ز شیر گیری پاکیزه کرد هفت اقلیم — که خوانده خود را هفت آسمان بهفت اندام
شکفت آنکس از اول چراند و خت تر — چو خواستش که باخر بدزد و از صمصام
بخون پشتش و آنکه برخت با آتش — چنانکه خونش برون شد بجای خوی مسام
بجز کشته ترکان شه نباید جان — از آن همین جاش اندر سقر بباخت مقام

خدایگانا زین شرح بنده مختاری — همی بنظم دهد رشد بنده را اعلام
دگر نه شاها لکن کدام سگ باشد — که او به پیش تو گیرد بنا سزای تو نام
زالفتح پاهان و خط بغداد — بشام تهنیت آرد بحرمت اسلام
هنوز ت از صد و پنجاه سال مدت عمر — دوازده مه سال تخت هست تمام
ز صد هزار گل ای شاه یک گلت نشکفت — بباغ مملکت از شاخ دولت بدرام
بیک دو سال دگر گنجهات از بغداد — بخان کلاه فرستد بقیصر اسب و ستام
بسوی ترکانت آید ز روم پیام ملوک — که بر تو شاه ز بنده درود باد و سلام
دوند پیش رکابت دونده تا در مصر — سران این اطراف و ملوک این ایام
چنان بدست کنی ملک شرق و مغرب — که کس زکس نپرسد که ملک شاه کدام
میان گردون از گنج پر شود چو زمین — جهان بتیغ ز دشمن تهی کند چو نیام
همیشه تا رسد آرد ز نوبهار خبر — همیشه تا که دهد عید را صیام نظام
بنوبهار رسان صد هزار جشن سده — بروز عید رسان صد هزار ماه صیام

غلام هیبت تو آسمان و هفت اختر
معین دولت تو ذو الجلال و الاکرام

از این نشاط شکار خدایگان عجم — دل ملوک عرب شد شکار ضیغم غم
که گر ز راه کند و العیاذ بالله عطف — همه سران را چون موی سر زند برهم

که پادشاه شکار آمد این معین انام / که آفتاب که از آمد این معینت احم
ملوک عالم حاجی شدند از آنکه فلک / حرام دارد بر خویشتن شکار حرم
اگر براه به پیش آمدیش ماه حرام / برون کشیدی تیغش چو ماه از حرم
دگر به نیمی از نام شاه بودی شیر / بنیزه کردی با شیر چرخ سبز علم
چو تیر شاه سوی رنگ شد مدار عجب / که برج پیکر جدی از سپهر گردد کم
دگر چه شیر فلک خواستی که بودی گور / کمرش ریخته گشتی ز تیر سلطان دم
ز تیر داغ فلک چشم رنگ و شانه گور / همی بخندد و بر دیده و سرین صنم
سرین گور کنون بهتر از نگین ملوک / که او ز داغ ملکارسلان گرفت رقم
تبارک الله از آن ساعتی که بر ملک / بسی نمود با آهن لقب و بخارا نم
و خوش آمدنی خواستی در آن ساعت / که در فضای وجود آمدی ز کتم عدم
که نفس حیوان داند که جان شیرین را / نظر بصورت خرد به از شمردن دم
کشید تیر بر آهو به هر کجا که رسید / از آن کشاد ملک را رسالۀ محکم
یکی دو شاخه قلم برد و شاخ آهو زد / گر آن قلم شدش اندر زمان چهار قلم
رشادی شرف ذو الفقار ملک / همی برابر جان از دلش برآمد غم
ز شاخ رنگ همی خفت گور خفته بر آن / ز پشت گور همی خفت رنگ کفته شکم
به هر کشاد ملک را لقب ظفر گفتی / علیک عین الله ای خدایگان عجم
بجای ناله بر خرم از شکاریان شنید / بجز فذلک احسنت و مرحبا و نعم

که هر که گشته بر خدایگان باشد / نخواهد ار کندش زنده عیسی مریم
حصاریان را چون در حصاریان افکند / چه ضیغم و غم رفت از بند کالش ضیغم
که تا بروز قیامت که خون رود ز وحوش / برون نیاید شیر شکسته دل ز اجم
کنون برند ز شاخ گوزن شیشه خون / از آن نهال چو از نهر واله باز نعم
کنون زار زدی زخم خنجر سبزش / چو مور سبزه برآید ز خاک زیر قدم
فلک زمین را از آب تیغ شاه کریم / بشسته پاک بصد خرمی ز شیر در ثم
تفکر عقلا خود چگونه فرق کند / شکارگاه شهنشاه را ز باغ ارم
که بود وحشی او هیچو آدمی خندان / که بود جان دد او هیچو جان ستان خرم
همیشه تا که هویدا بود چو چشمه مهر / حدیث اصل جهانگیری جم از خاتم
شعاع افسر او باد نور چشمه مهر / غلام خنجر او باد مهر خاتم جم

بزیر دستش هر دو بزیر کام سپهر
بزیر امرش خلق بزیر نام درم

فتح و فخری داد گیتی را بشمشیر و قلم / دست منصور سعید از تیغ و خنجر پیش کم
آنکه بهر مدحتش نخته سخن زاید زبان / و آنکه بهر خدمتش بسته میان دید قلم
صدر او آزادگان را چون کواکب را سپهر / امر او ترسندگان را چون ذبایح را حرم
هر زبان اندر طفیل مدح او گوید سخن / هر نگین در ارزدی نام او گیرد رقم
از جمال عیش او نام سخن باشد هنی / وز سماع مدح او طبع خرد گردد خرم

آنکه گویی از شتاب او هست دولت را قرار / و آنکه گویی در زبان او هست روزی را رسم
جنبش و سرکش ز مغز و دل خرد برد و سخن / قالب فرقش بر وز روشن ضیا داد در ظلم
اوستان پیوسته گویی کش خمش باشد دهان / اوستان لبیا خواری کش تهی باشد شکم
شخص و فرقش زعفران و سر را مانده در بن / شاد و روشن باشد از فعلش دل و چشم حشم
چون خدم در پیش او یکسر کمر بسته سپاه / باسپاه او پیش تو بسته میان همچون خدم
ای کم از دست سخا برکنده بیخ نیاز / ای که در بحر وفا کم کرده نام ستم
رای تو یار قضا و جود تو جفت قدر / هر چه مخلوق است یا مور تو باشد لاجرم
تا مدد یابد هستی طبع نام و دست مرد / دانش از فضل و ثنا از جود و جان از نعم
وز خرد باشد فرونی در سفه باشد خلل / در وفا باشد ستایش در جفا باشد ندم
بر فزون باد جلال بی خلل باد محل / باید باد ستایش بی ندم باد کرم
در هنر سروی چو سر اندر چمن گاه نشاط / گاه در نزهت ببال و گاه در شادی بچم

دل ز عون و کف ز جود و سر ز عقل و تن ز فضل
مستعان و مستقیم و مستفید و محترم

ابری برآمد از لب دریا پدید دم / تا شد هوای خندان ز آثار او دژم
چون زنگیان جادو برشد سوی هوا / آورد چند کشتی کو هر ز گنج یم
بنمود چند گونه لقا و بر سکران / بارید صد هزار درمهای بی رقم

فولاد یم کشیده همی در بهار و باز / پولاد گشت هر چه کنون در کشید نم
بگداز دو استخوان همی از رنج باد سرد / پس چون که استخوان شد با طبع آب ضم
گوئی خدای عالم از نقره آفرید / وان عالم وجود شده رفت از عدم
بشکفت اگر بر جهت این فضل باد خوار / می را مباح دارد بر عادت قدم
بستان باد گل برشو اکنون برنگ جام / آن جام کش بلاله توان کرد متهم
می را چو جام شیر بیابان بجام می / خم را چو ناف آهو کرده درون زمی شکم
از ابر اگر هوا درم است هیچ باک نیست / ما را هوای عارض لشکر کند خرم
منصور بن سعید که کمتر خطاب اوست / از ملک سید عرب و صاحب عجم
آنکه از هراس خشمش وز شادی سخاش / یاقوت کهربا شود و زعفران بقم
دست وفا و طبعش در گاه جود او / طبع هوس ز دل برد بخل آز و غم
از دوستی سکه درم کی جدا شدی / گر نام خواجه بودی بر سکه درم
در مدح او است بسته کم و بیش نظم و نثر / چون وصل روز و هجر شب اندر سپیده دم
بحری است طبع او که چو جام جهان نمای / بیکار ماند بخل چو صیاد در حرم
دستش بچیره چنین دم عیسی از آن قیاس / یکره ز جان نور شد از لطف او قلم
ایمن شدی هر آینه ملک جم از فنا / گر کلک او نوشتی نقش نگین جم
ای در ضمیر گم گشت از یاد تو نشاط / وی بر طراز مرتبت از نام تو علم
مهر تو دست یار مراد است چون سخا / کین تو پیشوای هلاک است چون سقم

صدر عرض از فرّ عرضش آسمانی چون بهشت / باغ فضلش از گلکش وز بهارش چون ارم
زیر امر و زیر رای و زیر طبع و دست اوست / دور چرخ و نور مهر و جود ابر و موج یم
ماه رایتهای او را مشتری باید نگین / شبر شادروان او را آسمان شاید انجم
محمدت اسلاف او را پایداری تا ابد / مرتبت اعقاب او را یادگاری از قدم
خلف باد از جواهر عزم او بودی در اصل / ساکن و راکج گشتی تخت و شادروان جم
یافت اندر حال مهر و کین برزم و بزم او / شاخ و باغ و بذل و بأسش از دست و تیغش باد و دم
ای خداوندی که بر شم کز نشاط و لهو خویش / عادت کرنید کی بستانی از ابر درم
بر مدار و بخت بی اقبال و تابنده تو نی / بر نیارد ملک بی تدبیر و تعلیم تو دم
دهر در امرت کمر بندد چو بگشایی قبا / چرخ پیشت سر فرود آرد چو برداری قدم
خوب کرده دولت تو تیره ایام امید / تیز کرده نعمت تو روز بازار نعم
فضل و جودت بوده گشت ای عون تخت و سر و حرخ / فضل با انصاف جفت و جود با اقبال ضم
الکه و شرب تیغ تیزت کرده سرستی حج / در سر و در کبر بود و دشمنت را مغز و دم
چون ز زنگ و یکسری مردان بلا باشد نزول / چون میان صف و دو لشکر را اجل باشد حکم
سعی این چون جسان از ازل کبر دکریز / حد تیغ و نوک نیزه با اجل باشد بهم
در زمین گوئی بسی برهم زند شیر عرین / در هوا گوئی همی در دم کشد شیر علم
با قنا بر گرز زانکه عقد باشد چون نکاح / با اجل پس تیغ را ده شرط باشد چون سلم
مرد را آکنده از گرد ستوران چشم و گوش / اسب را آغشته اندر خون مردان آدرم

حشمت تو دستیار مرد باشد چون توان / هیبت تو میوه‌ی مرگ باشد چون سقم
در کف نیلوفری گرز خم او کرده برنگ / پوست برگ زعفران و استخوان شاخ بقم
آن مرد صورت در گوهری الماس فعل / وان نهنگ آسای اژدرها نهیب مار سم
آن زمرد اندر و چون چشم افعی گوهرش / نیک مانندست از زمرد چشم افعی بی الم
گرد سم و شبه آن باره شبدیز کام / کرده چشم و گوش دهر و چرخ اعمی و اصم
کام او پولاد سای و سم او پولاد دست / کفک او کافور شکل و خوی او کافور سم
جستن تیر از کمان دارد تک و تب و پای / رونق تیر و کمان ار راستی بنمود خم
از دویدن چون شیاطین و ز لطافت چون پری / از صبوری چون برهمن و ز کرشمه چون صنم
جهت کردانی بجنگ اندر سر و در چشم دل / دشمنان را تیغ و تیر و مغز خون و رمح و غم
آسمان خصم ترا بیند ز رمح و تیغ تو / گاه طعن اندر وجود و گاه زخم اندر عدم
تو خته کینه بمجلس باز گردی از نبرد / نزد تو یکسان صلیل تیغ و لحن زیر و بم
ای سپهر محتشم دیده ترا در سابقی / کرده اندر بزم و رزم می چند کاری محتشم
تیغت الحاجند کونه دیده ری زا از عدو / دستت اینجا چند گونه کرده خواری بردرم
طعن و ضرب تو بگرد و فر بنوده مختلف / کام حکم تو بعجز ور زنگشته متهم
بسته فضل تو مانده هر بزرگ اندر عرب / بنده جود تو گشته هر کریم اندر عجم
شاخ فخر از ابر فضلت چون ریاحین از نما / باغ شعر از فر نامت چون بساتین از دیم
وان کمر بندی کز و در دل گشاده چشم شد / پیش تو بسته سخن و اندر سخن بگشاده فم

رو تازه داشت در ره تو بخشش امید / بی گور کرده سیرت تو بر ره ستم
از یک صدف گهر شد رای تو خرد / وز یک رحم جدا شد طبع تو و کرم
دو فعلت از دو عیب همیشه منزه است / خلق ترا ز مذهب و بذل تو از ندم
در جسم و طاعت تو برآید بروز حشر / از روزنامه تو نخستین سخن نعم
اجزای جرم اگر نه بکلی بآرنست / ممکن بود که کین تو بگشایدش ز هم
از خشم تو برآید بیماری از شفا / با خلق تو نیاید آزار از الم
زایر بتو رفیع محل گشت بی سپاس / شاعر بتو بلند سخن گشت و محترم
ای ابر دست و بحر دلی کز سخای تو / خورد و نداد ابر و بحر بدست و دلت قسم
صدر از کفایت تو بجاری است چون بهشت / بزم از سخاوت تو بجایست چون ارم
با لفظ تو فصاحت و معنی ابر فضل / پر معنی و فصاحت چون لفظ زیر و بم
بشنو تو حال من که ازین چرخ بی بصر / سم و سر دست قسم من از عالم غنم
داد فلک ندیده کشیدم هزار جور / نوش جهان نخورده چشیدم هزار سم
هستم من آنچنان که نباید رخ بخت / کام و دماغ من ز تر و خشک طعم و شم
بودم ز جزع از جنس و چو چشم گرگسان / چون چشم جزع و گوش صدف اکمه و اصم
وین در دم از همه بتر آمد که پیش تو / بر من همی کشند بنا شاعری رقم
فرمای تا کنند مرا امتحان که من / در هر سخن توانم گستاخ زد قدم
تا قد هر ثمن بنهاد و صنعت لعب / چون زلف هر صنم شد در پیش هر صنم

تا در سر بنان باشد باریکی میان / تا در ضیا نباشد تاریکی ظلم
شاداب عشرت از شرف افتخار خیر / فرمای کام در چمن افتخار جم
هرگز خدم مباد عدوی ترا ولیک / پیوسته باد بر تو استاده چین خدم

بی یار و بی پناه و حشم باد ار چه هست
اقبال یار و بخت پناه و جهان حشم

همی دولت و ملک و کلک حسام / بفر خداوند گیر و نظام
سرافراز هر جهتر از بیش و کم / صف آرای هر صفدر از خاص و عام
بزرگی که از همت و کلک او / همی باز ماند حلال از حرام
ز گردون جهان گیرتر روز رزم / ز خورشید بخشنده تر گاه جام
مسخر بامکان او چرخ شد / معبد بفرمان او بخت رام
ثنا را بنهاد و شرف را اصول / سخا را اساس و خرد را قوام
سر و فخر سادات و اصل کرم / سر جمله احرار و صدر کرام
بدو کرده آزادگی افتخار / وازو دیده فرزانگی احتشام
هنر پیشه مسعود مسعود فال / خرد کار مسعود محمود نام
بلند آسمانی است در اقتدار / منیر آفتابی است در اهتمام
سر از چنبر خدمتش در مکش / که آرد زمانه سرت را بدام

ای را گشاده است باب النجا / خرد را در او است بیت الحرام
زهی شیر مردی که اندر نبرد / ز بیژن فزون بود و بهرام و سام
کشد تیر تو از دل شیر پی / در و تیغ تو بر تن فیل خام
از ایرا که مرزبن وزان بایدت / بر مذاق زین و دوال لگام
مراد خدنگت زیادت ز جنگ / هوای جهانست فزون از مدام
بزم اندرون گر زباقی مقیم / بخواب اندرون خنگ بینی مدام
کشیدی فروغ تو اندر نبرد / با آب جام آتش انتقام
بدان آب و بدار آتش مزاج / بدان چشم چو از ضیاء و ظلام
دهی فتنه را کاهی از چشم چاشت / دهی مرگ را گاهی از جود شام
چو آهی بران باره کوه شکل / بدست و بباز و کمان و سهام
خدنگی بدست تو پولاد سر / نهنگی بدست تو زهراب کام
دران مرغزاری که باشد ز هول / اجل جسته آجال کرده ز جام
شود تیر بارنده همچون سرشک / بود روح بر رفته همچون غمام
نه جز بنده بنده یلان را سخن / نه جز ابر اصر ز یارا کلام
کشیده غلط کام الهام خشک / بریده اجل دست امید خام
ز شمشیر زهراب دل را نوید / ز پیکان پولاد جانها خرام
ز رای هنرمیت فرستد قدر / قضا را هنیئت گذارد پیام

پشیمان شود کینه در روز کین / فرامش کند نام گستر ز نام
بیاز و سر تیغت اندر زره / بگیرد سم اسب اندر خرام
زمین را یکی لعل چادر دهی / ز ناثاران خنجر سنبل فام
نیامیزد از پیش پنجه مصاف / چنان باز گردی که مرد از سلام
بجائی که تیغ تو جنبش گرفت / سلامت بدانجا نگیرد مقام
تو معروف گشتی چنان کاخ کین / چو مردود گوئی نگوید کدام
الا تا همی گنبد تیز رو / بیک راه پیدا نماید تمام
بجنبد چو افلاک ساکن زمین / نگردد نه نه ساله نوخط غلام

چو اسلام در صدر حشمت نشین
چو اقبال بر فرق عزت خرام

ای زگربیان چو آفتاب ز انجم / دی ز بزرگان چه حد خویش فزودم
کان شرف حمزه مجد بی مثل / لیک بجلال سپهر کرده تقدم
خاطر تو مایه افادت افلاک / طالع تو مایه سعادت انجم
گل نکند بی کفیت ز خاک تحرک / می نکند بی لبت ز جام تبسم
فهم ترا از سطور لوح تفحص / وهم ترا از بهار عیب تنسم
حرص رود پیش جود تو به تعلق / عقل شود پیش ذهن تو به تعلم

نسر فلک بفکند ز حشمت تو پر / شیر فلک در کشد ز هیبت تو دم
روی بدرگاه شاه شرق نهادن / از همگان خدمتست و از تو تحشم
جستگی و اند خصال تو بتفکر / دید که یارد کمال تو بتوهم
چون شعرا مدح خاندان تو گویند / در دلشان گوید السلام علیکم
حرف چو بی مدح تو پذیرد ترکیب / کلک بگرید بر او بوجه ترحم
من که ز بس پاکی عقیدت اخلاص / مدح نگویمت بر سبیل توهم
از همه روشن ز بهر مدح تو دارم / نوک قلم تیره چون سر دم قاقم
وز غم گندم چو ظلم دید دل من / پیش تو افکند خویش را به تظلم
فضل کن این دل بدیع سخن را / باز رهان از تظلم غم گندم
هست ز ابرام احتراز نمودن / همت بخدمت نیامدن ز تنعم
زانکه خردمند اگرچه باید دولت / گر ننهد کام خویشتن نکند کم
پیش تو این نظم را محمد رادی / خواند بسیار به ز من بترنم
این سخن گفته از زبان تعقد / بر لب او از شنوی بگوش تکرم
تا اثر مشتری و وقت بهرام / هیش بود چون با هر آید کژدم
با تو جهان راست باد چرخ که مرکز / در دست نه بچاشنی زبر خم
ز نیش غلامانت از پریشم و دشمنت / کشته خویش از حسد چو کرم بریشم
از عقلا بوسه وز مفرش تو خاک / وز فضلا دیده وز مرکب تو سم

روی پر گرد و دیده پر آبم / سیرم از جان و تشنه خوابم
خسته تند رست چون سیم / کشته زنده همچو سیمابم
تا رهین وصال افترانم / نافرین خیال احبابم
کان زر شد ز چهره آینه ام / جوی خون شد ز دیده محرابم
که ز مژگان چو پای ملاحم / که بناخن چو دست قصابم
صاف شد خون دیده تا هم از اد / سر انگشت کرده عنابم
رنج صفرای غم زیادت گشت / تا شد از خون دیده جلابم
چون نه بنشیند آتش جگرم / که ز دیده میان گردابم
زین زر و خون گرفته از درد / همچو زر زیر مهر ضرابم
هر زمانش ز دیده گونه دهم / گاه صراف و گاه قلابم
زهر محض است عیش شیرینم / خون صرف است باده نابم
روی می شد بنفشه از دستم / پشت دستم شقایق از نابم
از جهان عیش باده افتاده است / بچنین اسیر غم انجابم
در پی ارتفاع طالع وصل / خیره شد تیره در سطرلابم
آب و جاه ار ز نظم و نثر آمی / باشد از هر طریق و هر بابم
هست بی آب اقربا جاهم / هست بی جاه اولیا آبم
زان عزیزم که کان اکسیرم / زان یتیمم که در خوشابم

خستهٔ اشتیاق اسلافم — بستهٔ اعتناق اعقابم
ای عمر مر ترا کجا جویم — وای حسین ترا کجا یابم
ماهتاب شب فراق شما — کرد چون آفتاب در تابم
واندرین تاب تا رکی نکنم — مگذر از دیده پیش مهتابم
بر نشانه مراد می نرسد — از کمان امید نشابم
واندرین درد کسوت فقها — شد سیه چون لباس حجابم
غم چو باز است و من چو خرگوشم — کاین چو اصل بخورد سنجابم
به یقینم که باز نشناسند — گر ببینند هیچ اصحابم
شب درین چرخ پرستاره ز رنج — چون کبوتر بزیر مضرابم
راست گوئی که مانده در قفسم — چون ازین لقبه روی برتابم
زانکه ان روز بستهٔ تر باشم — که بجویند بیش بشتابم

رنجه و ناقه بدان شده ام
کاین همه رنج بر نمی تابم

شد چشم من از نامهٔ شوق پر از نم — داد از اثر خامهٔ او قامت من خم
بگشادم ز هم بندم و بگسست ز غم دل — چون باز گشادم شکن کاغذش از هم
دیدم سخن برده بجنت از رستمی — خواندم لطفی کرده بجنگ اندر مدغم

لطفش

لطفش همه چون نگر گزاینده ابر ترش — بندش همه چون باده گوارنده و هاضم
سخت از کله هجر دلی داشته پر درد — در شکر خیال از پی آن ساخته مرهم
در ضمن سخن رانده که میرم شده ام نزد — کز مهر فدا کرد است این جو بیرم
وامر دز بران در دهی از در دفتن — پر دایره و سطح کنم نقطه و مجم
چون حوجم و سنبلو فر لبوم برخ و دست — واکنون برخ و دست چو نیلوفر و جم
شد لاله من ایده عبهر ز دم سرد — چون عبهر من لاله شد از ریختن دم
در وصل دلم را چو الا له خواندی — هجر تو بدان کرد که نام را ز مزم
لیکن ز دبیر جنت من تو محرام — کاری بکن از هیچ بر و مابازای بحرام
دانم هی تو داری آسوده ز نعمت — ار جو که دولت باشد پرداخته از غم
ای کرده بکرمان سخن صاحب سلم — از فقر مصفای و از آز مسلم
گفتند که مختاری مکرم شد و منعم — از بهر محمد پسر صاحب مکرم
خورشید مسلمانی و حسن خط ملک بیت — کان کرم و رشک گوهر آدم
ان ذات هر چون قدرت آیچش — تا بنده مصور شد و اقبال محسم
چون طبع مبین آمد و چون چرخ توانا — چون روح لطیف آمد و چون عقل مقدم
در خدمت او چرخ ز رفعت و معلا — در صحبت او عقل عزیز است و مکرم
خشمش بدل معجزهٔ موسی عمران — جو دش عوض دم ز دن عیسی مریم
فضل از پی عقلش همگی یافته عالی — عقل از کل فضلش آدمی ساخته خرم

ای تاج کفایت بجمال تو مرصع — وای کسوت اقبال تو را لقاب معلم
بر حال هنر زینت آثار تو ظاهر — بر ذات خرد غایت اوصاف تو مبهم
راحت در زار از خرد لمحات معقد — صدرت سفرا از هنر مرجع و مقدم
در مدحت تو راحت پیراهن یوسف — در ذکر ترا خاصیت انگشتری جم
در کلک تو ار واح سخاسی را احید — در دست تو ار ارزاق سوال را مقسم
در حبت بی مهر تو ماز نست و بی را — بی کینت بهشت است عدو را ز جهیم
سنبلو فر و نرسن و مرا از باغ حسودت — لیکن ان شده هندی ز بندان حر به دیلم
از هیبت کلک تو بیفکند پر خویش — عنقا که بی تیر فرستاده بر ستم
گر ز آتش باست شرری روی شاید — برون جهد از راه جفا دیده صنیعم
از عزت نام تو بر آمشتری تو — خورشید نکین شد مه تو حلقهٔ خاتم
بی لفظ تو از اختر و بی خلق تو از جمیع — در یا لستاند در و عنبر بدهد شم
گر هیچ سوالی لیکن از عقل برستی — کش ناطقه در حال فرو ماند مفخم
از زر سم تو خاطر بحلاوت برد ابله — در مدح تو دعوی لفصاحت کند ابکم
گنج خرد آید چو بنام تو کنم شعر — جان سخن آید چو بمدح تو زنم دم
هستی است برین قاعده اسلام عجم را — کان بیت بمدح تو ستین آید و محکم
تا گه او یابی مگذر بدر کس — زیرا که حرام است تیمم طلب یم
تا بد تو بر وزارت بجلالت بدر کس — مرکب نشود مهتاب از زفته تو لم

چون

چون صاحب مکرم نتوان شد بتکلف — معراج پیمبر نتوان یافت بسلم
بودا ر پدرت صاحب مکرم تو خداوند — در ملک ملک زود تو شوی صاحب اکرم
این مژده علی حال بخواهند بلغزین — در بارگه شاه جهان خسرو اعظم
خرم بشنوم این فصل که حضرت کرمان — هر فتح مهیا شد و هر کار مقوم
شعر بیت فرستم که بود مطلع آن شعر — ای بار خدای وزرای همه عالم
یا هم صلتی از تو بدان شعر که کردم — بر خلق جهان منعم و از خلق تو منعم
تا ابر بهاری بند اگردن شند — خوانند عقلا را سوی گلزار ز طارم
از فخر ثنای تو چنان باد که گردد — فخر وزرا عار و ثنای فضلا ذم
در بزم و فاق تو نکو خواه تو مسرور — در رزم خلاف تو بد اندیش تو مغتم
تا خشم نباشد بجهان بیشتر از حلم — تا وزن کم از در نیارد که محکم

خشم تو چنان باد کز او ذره بود بیش
حلم تو چنان باد کز او کوه بود کم

خدای داد د ملک تمام را د نظام — یکی جلال وزیران یکی رضی امام
یکی بخدمت سلجوقیان رسیده بفر — یکی ز دولت طمغاج خان رسیده بکام
همیشه ملک خراسان بدان مقوم بود — چنانکه ملک سمرقند از این گرفت قوام
همه خلال خراسان بماوراء النهر — ز بو علی بنظام آمد و علی نظام

بدان سزد که همه دوده سحاب فخر / درین گرفته همه گوهر خطیبی نام
بهر اسم او سپهر شرف بود بیکار / بهر اسم این خیال کجای است آفتاب کرام
زجاه صنعت این بود اصطناع خواص / زجود پیشه آن گشت اهتمام عوام
نه بی هدایت او دست آفتاب سپر / نه بی اشارت این ماند آسمان احکام
چنانکه چرخ بند بر او نهاد قدم / همی زمانه بفرمان این گذارد گام
مجاور در او بود بخت فایده بخش / موافق دل این هست چرخ فایده کام
بزرگوارا القاب انچنان عالی / اگر نه چون تو علی داشتی شدی دشنام
چو او گذشت تو در مسند جلال کمال / گزو گذشتی چون تو کجا گو و کدام
بهفت و در ز بهر صلاح هفت اقلیم / درست باشد چو هفت آسمان بهفت اندام
که با تو جان بشر خرمست و بی تو دژم / که بی تو کار جهان ابتر است با تو بنام
تو گردی و دل تو پایه مدیح بلند / تو گردی و کف تو عهده امید قیام
ز حرص خدمت تو طبع را بپا زده دست / بطبع بخشش تو حرص انجارد کام
نه چرخ دارد بی جاه تو یمین و نه تخت / نه خاص دارد بی جود تو لب روزه عام
در تو کعبه فخر است و قبله اقبال / دل تو مرکز دین است و ملجاء اسلام
مرا چه شاه زمان پادشاه روی زمین / عزیز کرد بعز و کرامت و انعام
ز فخر نامه من جاه من رسیده بمصر / ز عز نامه او نام من رسیده بشام
مرا چو داد بفرمان او امید نوید / گرفت عزمم در راه احترام حرام

یکی قصیده بگو و بخوانش بر بر خوان / چو روز عید بنزدیک روی بسلام
در آن بگوی کزین عید هزار بیاب / ز روزگار وفادار و دولت بدرام
ترا سپهر عطا کرد و رجب شب قدر / ز تو خدای بپذرفته جزاء صیام
بقدرتی که بود امر اختران را اوج / بحشمتی که بود هیبت آسمان را دام

غلام همت تو آسمان و هفت اختر
معین دولت تو ذوالجلال والاکرام

جز آفتاب کس نرساند باحرام / از لفظ من بپاره که سید انام
پس بنده وار که بدست این وفای ملک را / از علم تو و جاه هست واز رای تو قوام
مختاری آنکه مدح کرد صفهان ست / بر وجه تهنیت بقدوم مه صیام
مدحیت گفته بود بوسع و توان خویش / هر چند کو ست ابتر د اوصاف او تمام
راوی بخواند و خوش شنید و بعد از آن / فرمودی آنچه از تو سزد ای سر کرام
او چون دوام فخر بدید از دوام تو / بخواهد از خدای جلال ترا مدام
و اکنون همی رود و بخراسان باز / از جود تو غنی و ز مدح تو نیکنام
تا چون رسد بصحبت احرار آن دیار / آرد بشرط عهده شکر ترا قیام
هر چند هست بیشتر از داران کرده / مدح تو دست دار د امید تو پای دام
انستش ارزد که چو بیرون شود براه / گیرد باهتمام تو احوال را نظام

باشد هر آینه چو نخای تو بوی او / یک لحظه آفتاب نیاید باهتمام
روزش گرفته از صلت بیشمار و دو گنج / بخشش رسیده او ز شرف اشرف بکام
چون بی تو اهل علم نباشد همی عزیز / چون خواجه نیست هر که نباشد ترا غلام

در صدر علم با نقابت عزیز باش
تو خواجه وز ما نه غلام تو والسلام

بزرگوارا چون من شدم ثناگر تو / سپهر تر ز هوای بهشت شد روزم
چو گشت نام تو ممدوح نام من مادح / روا بود که ترا من مروت آموزم
بمن نوشتی کاعلام ده که بر چه صفت / ز لطف چراغ فراغ تو بر افروزم
شعر خطیر گفتن گر او اثر را / لیکن از دست بگذرم احسان نیافتم

زان گور رود سبی زن بجه نان و آب داد
کابم لشد بمدح دی و نان نیافتم

شرف بریده شد از گوهر بنی آدم / بسر گذشت در افتاد راه و رسم کرم

غم خلایق پیوسته گشت چون بگسست
دم محمد به روز احمد آدم

ترا

ترا بشارت بادا ای ولایت کرمان / بفتح نامه شاه از دیار هندستان
خدایگان سلاطین علاء دولت و دین / نظام دولت مولی الملوک شاه جهان
سپه بکشور هندوستان کشیده بعزو / برای روشن و تدبیر تیز و بخت جوان
همی بجای عنانش براند نموده سبک / چنانکه پیش رکابش زمین نموده گران
چو سایه گستر خورشید رایت عالیش / بتافت از فلک فتح بر زمین و زمان
بسجده خاک ببوسید ماه رایت رای / چنانکه هست در افتاد ز بتخانه جان
ز چتر شاهان خورشید را نبود مجال / که بوسه دادی بر خاک حضرت سلطان
ز بندگانش یمین بنده که بود بطبع / بر ورق قسم زده بودند دشمنان عصیان
به پیش شاه فرستاد گنج های و پسر / ز باس جانکسلش زینهار خواه بجان
چو رمح شاه جهان را عصای پیری داد / بدست هاروت گنج و خزانه کرد روان
هزار گاو رخشان و تیغ و خود و سپر / هزار گاو ز کافور و عود و عنبر و بان
هزار گاو ز فرش و سلاح و گوهر و زر / هزار گاو ز عطر و طرایف الوان
هدیه بود که هم سنگ گاو ملوان گنج / از آن چو خاکش بر پشت گاو شاخ روان
چهار پیل روان کرد باریان ز زر سرخ / ز بیم زردی رخساره و نشار روان
خدایگان جهان جان او به دو بخشید / ز نور اختر عفوش بنود ظل امان
بفتح باز همه روزگار شاه چنین / ز عجز باز همه کنج دشمنانش چنان

خاک

خبر رسید که اندر نواحی سنام | سر حصاری کرده است با ستاره قران
ز موج دریا سنگ بناش چون مینا | ز نقف چهری کلک بارهاش چون مرجان
برارسای ز باران بروزیان نرسد | اگر بجای سرشک از هوا فتد سندان
ز آفتاب نهاده است افسری بر سر | ز چو هر کمری ساخته است گردیان
برو ز کشور اسلام ما که نشنه صبا | دراو بزده کس از اسپی خدای کلان
ملوک را ز رسیدن بدو گسسته امید | سپاه را بگشادن برو بوده توان
لسان حلقهٔ انگشتریست بحر محیط | بگرد مرکز بسیار و چون بگفته آن
زیادت از دو هزار و چهار صد شهرست | همه خوش مزین و چون بهشت و آبادان
ز دخل گوئی سیم است شاخشان بهار | ز چرخ گوئی زرست برگشان بخزان
دراو قرار گرفته است صد هزار سوار | همه فلک تن و کیوان دل و شهاب سنان
پیاده سپه آرای او دویست هزار | چو پیل مست و نهنگ نژند و شیر ژیان
ز بس که باشد اندر جوار اسپ و تیغ | دو دیده همه چون اخگر است و رخ چو دخان
سر ملوک جهان بر نشاط غزو براند | بعزم نصرت اسلام و قوت ایمان
وان یگاه سخن خواند جبرئیل امین | بهر دمید بران پادشاه ملک ستان
غبار لشکر حمزه چو رنگ در این | فرو نشست بران بارهای شارستان
فلک نخواند باد از لشکر منصور | بران طاعین جز کل من علیها فان
حصار بستند و بتخانه را بکندند و بتخت | ز شهر و دشتش گلزار کرده و آتشدان

ز حلق گردان بسرشت خاک را در خون | بقتل مردان بنشاند مرگ را بر خوان
سرانشان همه در پای مرکبان بودند | بزیر چرخ نگونسار خویش خفته تنان
دلیل معجزهٔ نوح بود خنجر شاه | همی نمود ز طوفان بکافران کیهان
بهند اگر حکما کرده‌اند طوفان را | از این خبر بر ایشان درست شد طوفان
ز گنجها بکشیدند تنگ تنگ زر | بدان قیاس که ز آفتاب شد حیران
ز بس غنیمت لشکر طریق لشکر شاه | پر از جواهر و زر شد چو راه کاهکشان
ز ریگ و دز بابان چشم پرده برداشت | زیاده بود و نه از ریگ قطره باران
کنون بغزنین کوهی بر آید از آهن | اگر بریزی زنجیر گردن ایشان
نشان خنجر مسعودیان چنین باشد | که تا قیامت باد این نشان فرزندان
در این زمانه همه همت ملوک زمان | نگار و گوی و سماع است و باده و بستان
همیشه پیشه سلطان اعظم این بوده است | بغزو تاختن و حفظ کردن قران
گهی درستد خلعت بقبلهٔ تازی | گهی بسوزد دست را بقلعهٔ دهقان
شود زمین فلک هفتم ار بخواهد شاه | ستاره گردد خورشید اگر دهد فرمان
بروز بار ز ملک بهره باید از لب حور | دهان تا جوران از خجسته شادروان
دو دیده در سر این بنده ثناگستر | نیافت روشنی الا ز گرد آن میدان
اگر چه منکی است بنده را اینجا | بدانچه دارد از آن حضرت بلند نشان
خدای داند کز ملک این ولایت به | بچشم بنده در آن قصر چوب لا بزبان

اگر بغز قبول این فراق یافته را | بشارتی رسد از بخت سعد ناگاهان
ز خاک تیره گراید بروضه فردوس | ز ریگ تافته آید بچشمه حیوان
همیشه تا بود از ابر درقه زرین | بدست خاره زره پوش مرد بی‌پیکان

سپهر پایه تخت و زمانه حاجب بار
ستاره گوهر تاج و ملوک مدحت خوان

خجسته ملک یمینی زمین بخت جوان | بکام خویش رسید از خدایگان جهان
از انتظار برست آسمان فایده جوی | بیافت آنچه بدو بود قصدش از دوران
خرد بدید که مقصود آفرینش خلق | خدایگان زمین بود و پادشاه زمان
بر این امید بخشید زابتدا گردون | که در زمین ملک ارسلان بود سلطان
فلک بر آمد مرادی که داشت اندر دل | قضا نشاند نشاطی که داشت اندر جان
جهان گرفت نصیب سعادت از برجیس | چنانکه بیش نبیند نحوست کیوان
باوج ملک رسید آفتاب این افروز | که دین ملک بدو تازه باد و آبادان
مبشران فلک بانگ بر زمانه زدند | که بر ملوک بخوان کل من علیها فان
ز تخت قیصر روم و ز ملک شاه عراق | بگوش تیغ ملک شد بصد هزار زبان
که ما ز جد تو میراث مانده ایم بتو | بحق با برس و حق مستحق برهان
ترا جهان ز دو شاه بزرگ موروث است | که یافت اسلام اندر زمان هر دو مکان
یکی ز سلطان محمود سومنات گشای | یکی ز سلطان داود خالدات ستان

سزد ز عدل تو گر ملک را شرف بخشی | بذات و بهره ما بندگان رسد حرمان
اگر نگردد در دولت ز رایت تو عراق | زمین او سوی غزنین رود چو ریگ روان
ز شرح قصه روز نشستن تو بملک | همه ملوک شکسته دلند و بسته دهان
ندای فتح تو در گوش هر ملک آمد است | که ای چو عاقل معزول مانده بی فرمان
چو روز معجزه خاتم سلاطین بود | بر آب نقش همان بود خصم ملک همان
تبارک الله از آن ساعتی که نصرت شاه | بجان خصم در انداخت آتش خذلان
بکین ایشان در رشته زنندگان بوفا | ز حرص حرب که از کرد خواست پیکان تیز
لباعقی دل خسرو زمانه فارغ کرد | ز آفتی که بیابد اندر و خرد حیران
نشان نشان بشد از فتنها و نام از یاد | چنانکه گفتی از ایشان نبود نام و نشان
چو تاج و تخت شرف یافت از کلاه ملک | ببند کیش تخت آسمان ببست میان
گران زمان فشرد از تاج او گرفتی نور | چو آفتاب پرستی ز آفت نقصان
وگرنه حلم ملک بودی از نشاط غزو در | دمی قرار نکردی بزیر چرخ کیان
وگرنه طالع غزنین حمل نهادندی | چو گاو گردی پیش رکاب او قربان
خدایگانا در انتظار دولت تو | زمین خزاین خود را نهاده بود نهان
کنون ز شاخ بجای شکوفه ریزد زر | بجای سبزه و لاله زمرد و مرجان
ز مهر بخشش بی منتهای تو خورشید | کند بنام تو چون زر بر وید از زر کان
خجل شد از تو که در صد هزار سال آمدست | بزر نهادن یک ذره بخشش تو توان

بسی نجود تو هر بنده هر شبی تا روز / گهر کشد بترازو و زر کشد بقپان
خبر بگوش سلاطین شرق و غرب رسید / که ساخت جمله اسباب در زی جیحون
ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود / که جاه اختر پیرست و جان بخت جوان
شکوه نام تو در گوش خسروان زمین / بسی مهیب تر از حد تیغ و نوک سنان
رکاب عالی اگر سوی بلخ بخراهد / چه حاجت است به تیغ و سنان و تیر کمان
درم خریده چه تواند و بنده تو / همه سران سپاه و یلان سلجوقیان
همه ممالک دنیا تراست مستخلص / چنانکه خواهی گیر و چنانکه خواهی ران
جهان ستانا اقبال مدحت تو مرا / بسی ز خاک بگردون بر گرفت عیان
مرا بگرد مان از فخر خاک حضرت تو / سخن شناسان بر دیده ساختند مکان
زنده کی و هوا خواهی توان کردم / که صد رشاز ابر من تباه گشت گمان
خدای داشت بمن خدمت تو ارزانی / که خرند بجانش ملوک هست ارزان
بهمت تو که عز ستانه تو مرا / هزار بار به از ملک کشور کرمان
بیک ثنای تو عالی شوم بجاه و جاه / بیک عطای تو قارون شوم بنام و نشان
همیشه تا رخ صورت برنت از معنی / همیشه تا دل دعوی قوی شد از برهان
تو دار مایه اظهار صورت و معنی / تو باش حجت و برهان ملت و ایمان
رفیق ملک تو ادا مرای مانع / قرین سال تو اثبات عمر بی پایان
بتیغ روح ربای عبدل عمر افزای / مابر دهر تو زده و بذات شاه نشان

هزار شاه ببند و هزار ملک ببخش / هزار شهر بگیر و هزار سال بمان

قرین امر تو فتح و مطیع امر تو چرخ
ندیم انس تو انس و فدای جان تو جان

پیام داد مرا دی مزد ورد رزین / بمجلس شرف آسمان و شاه زمین
کدای فراوان بوده در انتظار تو ملک / که ای گرازان گشته ز افتخار تو دین
ترا بتربیت ملک مژده ها دادم / شنیده از لب و دندان جبرئیل امین
شمال یافته ام تا بجای لاله و گل / ز خار خاره برارم بر تو تاج نگین
ز شاخ مورد نهم حاسدانت را زنجیر / ز برگ بید زنم دشمنانت را سکین
بباد گرز تو از صفها بر آرم خاک / باب تیغ تو اندر سراب رانم هین
زنار ها ی درختان باغهای عراق / چو گفته شد دهن شیر سازم اندر چین
بچشم ایشان چون پیل فیل بسته ارم / چرا بر تره برآید ز جانب غزنین
ببوستان عزیز و بباغ مستظهر / ستایش تو کنم عندلیب را تلقین
نژم فرشته و رعد را بیاموزم / که در هوای خراسان سخن بگوی چراین
که بوالملوک ملک ارسلان بن مسعود / خدایگان جهانست تا بیوم الدین
جهانستانا مرغان ستان پرند بگون / که داد عز مکان تو ملک را تمکین
اگر بدیدی ابلیس لوزت از آدم / بهیچ حال نگفتی خلقته من طین

همی فلک فرس ملک بیع سکون را / نهد بنام تو داغ و کند بنام تو زین
بگوش شاهان کرد بیان فرد خوانند / ندای فتح تو هر روز ز آسمان بزمین
ترا بجنگ چه حاجت بضبط کردن ملک / که رایت تو بفتح اندرایست مبین
سپه چه رانی گیتی بکام خود بینی / باز مایش باری بکج بران و ببین
درم خریده چه تواند و بنده تو / سران آن سپه از بلخ تا بقسطنطین
بنعمت تو که در جان بنده مختاری / شدست نقش که گیتی تراشود بیقین
رود بوجه تماشا بزیر رایت تو / گهی ز ترک بروم و گهی ز مصر بچین
بهر کرانت به بینه نشسته بر لب نیل / رسیده بر لب دجله بجش فرودین

جهان بکام و معادی بدام و خطبه بنام
فلک رهین و ولایت حصین و ملک متین

چه شاد بها کند رضوان اگر فدای بدر خوان / که روز بیشین بدربانی بدولتخانه سلطان
سپهر است این برج اید کرش کیوان نگو بشنود / بهشت است این روا باشد کرش رضوان بود دربان
رودیست ابش اندر سیم و باران خاکش اندر زر / چنین غرفه کجا دیدست هرگز دیده رضوان
جهانی در طبع این کرداب دارد دیده آتش / کنون در ضمن این ابست کرد آتش کردان
زمین از آسمان باران پذیرفتی و می بارد / بدین دوارها اکنون زمین بر آسمان باران
درین ره رهی شاهانست رهی قبله یاری / اگرچه خاکی از راه است روی قبله دهقان

ندیدست انچه کس خورشید و راه کهکشان هرگز / ز راه کهکشان خورشید زادست اندرین ایوان
خوانست از زراین مجلس بهارست از گل این بیشع / چنانکه از آب و از آتش زمستانست و تابستان
بدان سیمین تلان از کام آن فواره زرین / زمین با چرخ همی گوید که ملک شاه باد جاودان
پناه ملت تازی بآب خنجر هندی / که آن از روش بامی گشت آن از عدلش آبادان
عدو بندی که دل بندش کواکب را از منطقه / جهاندار یکه جاندارش سلاطین را دید ار فرمان
شمشیرست نام او بلفظ تازی و ترکی / بیک نیمه عرب گیرد دگر نیمه ترکستان
گذشت از کو هر تا جش نباشد ملک را دیده / برون از سایه چترش نباشد چرخ را دوران
حسودش هر شب اندر خواب تخت تاج این بیند / که روزی کیر دستش تا کام پیش شاه بر یزدان
هم اکنون سیر خوابی را ببیند دیده فتنه / که از خون عدو سیراب کرده خاک این میدان
فلک داند که چون خورشید پای اندر رکاب آرد / برو خاکش پا بنیا نذارد و زیره جولان
نیاورد خدا الا رحمة للعالمین شه را / نصبانی رای دین آرای عالی دستت زر افشان
دلش دریای انعام است و دستش ابر در گردد / قبولش گنج است و جود دستش جو هر احسان
خبر در کل عالم شد که سلطان فریدون فر / تبارشاه عربی را که در رنج جهان نوشروان
چو زین پس خصم این دولت کلاه زر نهد بر سر / بنش گوییم کنون گشتی گدای شاه در ایمان
اگر با من سخن گوئی بهم دستی سنورا ای / تو خاکی را روا باشد که بابی رتبت کیوان
از آنکه باز کین خسرو بخاک انداخت این اختر / همی در بنده مختاری بماند است آسمان حیران
خداوندا فرود اندیشش تا اندر شب تاری
جرم روز پیش از تو بجد جو خوان

هستی حلقه زلفین ماه و مشتری عارض
بود در بر کوی چون گاو چشم عنبرین چوگان

جهان گیر و جهاندار باشد در میدان و در مجلس
خداوند مظفر باش بر ایران و بر توران

مبارک بادت این ایوان همایون بادت این رامش
که هم چون جنت و هم فردوس هم حور است و هم غلمان

محمد بنده مخلص که کرد این خدمت مرضی
بر روی بخت روشن باد ازین پرنور شادروان

سروی روان بر زبر مه آسمان
ماهی نشسته بر سر سرو روان

سرو تو راست خارا در نسترن
ماه ترا ثریا در ناردان

سرو تو را ز چشم جویبار
ماه ترا ز دیده حور آسمان

سرو ترا ز سایه طوبی اثر
ماه ترا ز جنت ماوی نشان

سرو ترا ز ساج کمند و زره
ماه تو را ز غالیه تیر و کمان

سرو ترا نهفته بر از یاسمین
ماه تو را شکفته ز نسیم ارغوان

آن از کمال نعمت صدر ملوک
دین از جمال دولت شاه جهان

برهان ملت و شرف تاج و تخت
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان

شاهی که مژده داد اثرش در بهشت
محمود را بملک داد و زمان

سر سال نو ملک است و مه فوردین
خیز و پیش آر می تلخ و لبان شیرین

آن لبی کز آتشش کان بمن جوید مهر
وان میی کز خمش آهوی ختن گیرد چین

هم لب از باده بی جاده شکر ممزوج
هم می از غالیه و عنبر و کافور عجین

می رحیقی که در تبع آیه بوز خورشید
لب عقیقی که بتع پرده زدی پروین

خون فرزند رزان را بجبلور اندر ریز
تا بخواهیم زدی کابین مه فوردین

ماه فروردین دیبای بهشت آورد است
تا بپوشد همه اطراف جهان را آیین

طره دارد که از او شاخ شود سیم سلب
نافه دارد که از او دشت شود مشک آگین

چمن از هیبت پیکر بهرام بشاخ بادام
چون ز بر انجم نسرین برگ نسرین

باغ چون خلد شود گلبن او چون جوزا
آب چون گوهر پروین و زمین چرخ برین

باد چون دیده در مو بیجه سخن خواهد گفت
دیدش مدحت صاحب ها آن اندر چین

ای ز دولت سعد دهد نصرت و فتح
شرف خنجر ملک و سبب تاج و نگین

یوسف یعقوب اصل کرم و قبله ملک
صاحب عادل شمس الوزرا قطب الدین

آنکه رایش بهمه کار کشد جز بستم
وانکه دستش بهمه چیز رسد جز بنفرین

حزم او بر سپه نازله بربسته گذر
عزم او بر گذر حادثه بگشاده کمین

جود و حاجت را بکف و بذل حیاتست و ثبات
داد و دین را بدل و رای پناه است و معین

روح ودی خدمت او جام جهان
طبع بنده زدبی نعمت او جان چنین

نقد خشمش را چون باد معین باشد سنگ
نقش بد حشمش چون سنگ بود باد معین

باد خشمش را اجل آید چو بداند میزان
خار ذلش را عجب آید چه ببیند شاهین

دست او داد بخارا بتمامی انصاف
دل او کرد خرد را به بزرگی تلقین

ای جهان زا ز شرف صدر بدر جلال اندر
وی شرف را بجهان زین کمال اندر زین

داور از بیت لطف تو احسان قدیم
ملک را معجزه رای تو آیات مبین

اصل عالم را خبر تو بهر خلق ضمان
نسل آدم را خلق تو بهر خیر ضمین

چهر تابان را در پایه جاه تو شرف
شیر گردون را در سایه امن تو عرین

ملک و دولت را از رای تو حصنی است مشید
دین و دنیا را از حزم تو سدیست حصین

گنج یسری بسیار و همین عالم یمن
ای چو گنج از تو بسار و همه عالم یمین

با تو هر دم داری بنظر مردم دو دست
بسخن گوهر باری بخرد گوهر چین

با تو در حسب و خرد نیست فلک را انقصاص
بی تو نزدیک فلک نیست خرد را تمکین

ظلم را نهی تو ببرید بخنجر خنجر
فتنه را عزم تو ببرید بسکین سکین

چون بنزد رعد هیبت تو بهند اندر طبل
چون برآید ابر سخای تو بچین اندر تین

بی روان زاید فرزند بر همن در هند
جانور زاید شکل سرکش اندر چین

تو ز عقلی و همه آدمیان پاک ز نفس
تو ز روحی و همه گوهر انسان از طین

ماه محتاج نگردد بضیا خورشید
گر تواند که نهد پیش تو بر خاک جبین

هست بی رای رزین تو امارت عاجز
هست بی طبع متین تو وزارت مسکین

گر بدیدی سنبله پرکوثر تو
گوهر و دفتر خود بر تو فشاند از فتن

ور قمر قاصد درگاه تو بودی بفلک
عقده راس و ذنب را نگشادی تمکین

جست

چون بسیط است بفرمان تو انصاف میان
داغ کرد است بالقاب تو اقبال سرین

آفرین تو در افواه چنان جای گرفت
کز میان سخن خلق برون شد نفرین

مدحت از روح بگوش آرد کلکم بصریر
باز با عقل فرو خواند گوشم بطنین

تا به طبع پسند آید و اندیشه پذیر
لفظ او عام شناس و نکتش خاص گزین

آن بزرگی که با نعام و خلاف تو سپهر
وان دگر زاید و بار بزین

جاهلک اگر بس تو باید بگمان
دیده رضوان گر خلق تو ببیند بیقین

آن ز تیغ تو کند سلسله ابر عذاب
دین ز کلک تو کشد غالیه حور العین

دشمن اندر طلب شه شهمات شود
چون تو بر عرصه اقبال برانی فرزین

مهرگان دیدی حال عدو دولت خود
باغ عمرش را در موسم نوروز ببین

باد سوهان و هوا آتش و باران الماس
لاله شمشیر و سمن نشتر و سوسن زوبین

دشمنان تو بدان روی سپرتا بی روز
قصد کردند بسجین شده از علیین

گرد در طعمه روباه بنودی ضیغم
در خور لقمه گنجشک نگشتی شاهین

آنچه من دیده ام اندر دل پاکیزه تو
تو بهبینی که بساط صد دیگر پس ازین

چشم تو نعمت ببیند دل حاسد محنت
پشت تو مسند ساید سر دشمن بالین

در نوا مانده بداندیش حزین گشته ز غم
تو بشادی شده حزم ز نواهای حزین

هر که فر تو نخواهد ببلای فرهاد
وانکه شیر تو بخواهد بصفات شیرین

شاه هر روز بجاه تو بیفزاید جاه
ملک او باشد صاحب تو الی یوم الدین

آسمانی شده‌ای صاحب اقبال و تمکین   پس از آن کم بسی از ننگ بنه رفت زمین
گرچه ز اقبال تو بسیار در آمد دارم   سر بسر بیرون دشوار شوم در غزنین
تا نکی ساز مرا تا نرود آب ز چشم   که از این رنجم تلخ است روان شیرین
تا خردمندی برابر ملک است مدام   تا خدای در منزل بخت است مکین

چون خردمندان در بزمگه ملک خرام
چون خداوندان در پیشگه ملک تخت نشین

ز مهر نصرت اسلام و قوت ایمان   خدای داد جهان را که بد خدای جهان
قوام دولت و صدر هدی ظهیر ملوک   سر کفایت و بازوی عدل و پشت امان
نظام ملک ابوالفتح یوسف یعقوب   که هست نامش بر نامه شرف عنوان
جوان و پیر جهان را ز رنج آز و نیاز   گشاده کرد به تدبیر پیر و بخت جوان
ز طبع و همت و رایش همی فرو ماند   جهان اسیر و فلک عاجز و خرد حیران
ز تاب هیبت او آب ایدار باد و ثبت   لعاب خدمت او لاله روید از سندان
ز گریه پیشه فلک او بخنده عقل   ز خنده مه مخروق او بگرید جان
سپهر مایه معجزات ز رای او اعجاز   زمانه مایه دعوی و فضل او برهان
بمدح و خدمت او چون دوات خامه او   خرد گشاده دهان است و بخت بسته میان
نشان ز لطفش یحیی العظام وهی رمیم   نتیجه سخطش کل من علیها فان

بهر

بهر او است امید سعادت برجیس   ز کین او است نهیب نحوست کیوان
بمدح فاخر او روشن است چشم ضمیر   ز نعت عالی او کوته است دست بیان
چو مدح او بنویسند شکر او گفتند   چو موی و ناخن بر مردم چه دست و زبان
زهی عنایت یزدان و آیت انصاف   زهی نهایت اقبال و غایت احسان
امید را به سخای تو محکم است اطراف   زمانه را به بقای تو ثابت است ارکان
بزرگ نام تو کرد او ملک را تمکین   مکانها همه بگرفته ما گرفته مکان
فلک چو نام تو بشنید بست گرد رکاب   قضا چو عزم تو بشناخت باز تافت عنان
ز حشمت تو چنان هیبت است فضه ترا   که شیر چرخ بترسد ز شیر شادروان
سزای فضل و محل تو هم نباشد اگر   دوات تو همه ثریا شد و فلک دیوان
چراغ چون رحمت دل باشد از چراغ اثر   چراغ چون شفته آتش بود ز دود نشان
درخش خنجر تو کانت و ابر خامه تست   چراغ صاعقه انگیز دود وقفه نشان
حسود جاه ترا دیده تر و لب خشک   مکان ابر بهار است جای باد خزان
از آنکه باد خزانی بجود ابر بهار   که زر پریشی چون برگ سیم چون باران
من از تو باز چنیک زر و بخششی دیدم   که جان جانم حیران شد از تعجب آن
سرشک خلعت ها بر بدا بر همت تو   چنانکه شد همه لشکر بزینت میلان
همه جهان را پوشیدن و عطا دادن   ز جهتری بزبانی که برده بود گمان
نعمت تو که در خورد بخشش تو بسوز   نه چرخ داد و نه طبع و نه بحر داد و نه کان

همیشه تا بود اعذر دو چشم ابروی دوست   ز زهر قاتل تیر و ز مشک سوده کمان
چو تیر باد همه کار و عزم همت تو   از آن کمان که بدید است تیر او پیکان
رگ عدوی تو گلوی تاب خورده کمند   سر زبان حسود تو آب داده سنان

فدای جان تو قربان ز دشمنان تو باد
بتیغ چرخ بدین گوسفند کشان

ای نظام دین ملک و ای پناه ملک و دین   خلق را ارج و شاه شرق را روح الامین
آگهی از سر لوح و واقفی بر سر چرخ   چون بر العکس سخن گویان کرام الکاتبین
پیشگاه شرق و عزی با پیشاه علم و عقل   آسمان فتح و فخری افتاب داد و دین
چون جهان اندر پناه عدل آرام یافت   خدمتت گشت اعتصام خلق را حبل المتین

هر شب از بالای عرش افتد ندای در آسمان
ما خلقنا یوسف الا رحمة للعالمین

فقیه امت و صدر هدی و ملجأ دین   نظام شرع و بر اطلاق امام روی زمین
اساس عالم اقبال یوسف احمد   که طبع و اختر علم است و پشت و تاب دین
بذات عقل بیار است منبر اسلام   نیش بچرخ رساند و سر بعلیین
بحکم ارث بر آمد بجایگاه رسل   همی معجزه بنمود و خلق را بیقین

گرفت

گرفت تسبیح بذات ای خویش جز این   که جز بهای امین گردش از خدا تلقین
ز قدر لبوی منبرش گر بشا بستی   چو تخت آدم بر کتف جبرئیل امین
دماغ هر که بگوش رسید خطبه او   بر پیش عقل همی نار خواند بر لطیفین
چه مرتبه لبوان لا اله الا الله   کز آن شکوه بروی فلک در آید چین
همی باوج خرد امید جهان ز طلب   جهان ز تاب و تپش نور یاب گوهر چین
و زان سیاست رفته همی در سینه دوان   برهمن اندر قنوج و مانوی در چین
بهر مقام تو اندر رسید هر که چو تو   بهر که قصد کند یابدش خدای معین
زهی به حشمت با آسمان همتا   زهی لباب منبر با آفتاب قرین
قیاس نفس تو کسوت بنی عباس   چه حاجت است که بندند کعبه را آیین
چو در بهشت همی شد حدیث خلعت تو   ز تار هاش حسد برد زلف حور العین
ز خطبه تو چنان کز ولایت سید   هبت بهار بروی اندر آمد اندر چین
چو کردی آغاز الحمد لله از خطبه   نجاک فارس فرو مرد آتش برزین
همی بیک دگر ارواح انبیا گفتند   پناه معجزه خاتم النبیین بین
بمدح تا بلش طرف حمایت آسی   نجات نفس فراهم شد و چنین بردن
گر جهان همه بر بحر دشمنان بودی   حمایت تو بخورد دلش پاک چون تنین
سخن شناسان از لذت فصاحت تو   همی گسسته نعره که نشسته بر نفرین
چو نون و نهر تو کرا قفلا کند شاه   ز مین کعبه بجراب مسجد نو بین

توان بزرگ امیر و آن نگار بزرگ
که روزگار و جهانت بزرگ رهی و رهین

نبیک مرد تو میدان رزم شد خالی
چو شیر بیند روباه در رود بزمین

هزیمت ابر سپهر ز حمله تو
دران قصیده زهی گفته بود بر تمکین

برابری نکند با تو بحر و چرخ جهان
ز علم شامل و طبع قوی و رای مبین

ترا چگونه تواند شناخت خاطر من
اگر زمین نتواند شد آسمان برین

ز حد شد کی و غایت هوا خواهی
اگر بهم کند این نیک و نیک شیرین

که گر نه جانم در مدحت تو دو
بعیش تلخ بخواهم ز جان شیرین کین

دگر که چون بدعای تو آیم اندر شعر
به نیکی از حفظ خویش بشنوم به امین

دگر نه من کیم و طبع من کدام نکست
که شعر گوید و نام تواندر و تضمین

همیشه تا نگشاید بعرصه گاه چمن
گره ز رزمه رومی هوای فروردین

برآید ابر ز دریا و بر شود بهوا
سرشک دیده فرو بارد و برآید هین

مباد فارغ پشت تو و سر دشمنت
بعز و ملت تیغ و جا نشسته با کین

به نیکنامی در ده بکار دنیا تن
بکامکاری برنه بر اسب دولت زین

مفید شد ترا در کشید ملک بجان
خجسته نام ترا بر نوشته دین بنگین

شاخ مرصع شد از جواهر الوان
شاخ تن یاقوت شد ز لاله نعمان

ابر گهرهای گل بسفت بهانا
باد در الماس بود قطره باران

حوض ز نیلوفر و چمن ز گل سرخ
کوه نشاور گشت و کان بدخشان

بوده گل ناشکفته بر نسق دل
باز چو بشکفت گشت بر صفت جان

پر گهر شبچراغ شد کمر کوه
چون کمر عهد پیل خسرو ایران

رنگ چو خوردن گرفت لاله خود از رنگ
شستش به معمول کرده دارو دندان

آبخور از بسکه دریا چنین غلطد
سبزه و سنبل چو دیو اسم کنف دیوان

باغ چو میدان آبگینه شد از جوید
برگ شکوفه ز باد تخت سلیمان

دامن خود سرو برکشید چو لعبتین
کان گمان برد آبگینه میدان

لولش ریزد در دهان نگر و گل لعل
تا نشد از باد در دل آب چو بوهان

راست چو بشکست گل محقه مینا
گلبن از آن او گشت چون سطله گیان

جمع برآید بر شکوفه چو پروین
باز شود چون بنات نعش پریشان

انجمن آغاز کرد بلبل بر گل
چون ز بنفشه بدید حالت لرزان

شب همه شب کبک و زعفران جر دار کوه
روز همه روز آن بچه و چندان

یاد گرفتند مرغکان غزل گوی
چند هزار از هزار دستان دستان

چون شهر داشت مرغزار بدریا
لاله بر اطراف او برست چو مرجان

همچو حبابست و سبز شده بعضی
هر سر قلم گیر گرد کان دبستان

گوی در پیش آفتاب نهاد و ند
آینه در سایه های برگ درختان

مهر بران برکشد بخار ز دریا
تابش حجابی بشد ز خجلت بستان

باغ ز ابر آن جمال یافت که مسند
از پسر کدخدای لشکر سلطان

قاعده فخر بوالمظفر ابو الفتح
آن شرف صدر و بدر مجلس دیوان

مفتخر اهل علم حضرت غزنین
سر خوش اهل فضل ملک خراسان

سوی بزرگان ز نشر نام بزرگش
قاصد نامه اش بسند با شد عنوان

با تکه خلقت است خامه او
زانکه در انگشتش همی ماند برهان

راز خرد ز آینه ضمیرش پیدا
زاینه کون چرخ سر علمش پنهان

دانش معهود آفرین خلایق
دانش معقود آفرینش کیهان

هرگز بی آرزوی حوائش برفشند
سیر چرا گاه خود بهایم و حیوان

شد ز مذلت مسلم از پی عیش
هر که بملک اهل ذمت است و مسلمان

روزی ابر است خود اگر بنشیند
چرخ فرو بسته ز جنبش دوران

در پی جاه پدر رسید بروزی
گرچه در آن سالها رسیدن نتوان

آری ماه منیر بر فلک پیر
روزی چندان رود که سال کیوان

ای فلک افتخار و اختر نصرت
طبع تو ترکیب جود و صورت احسان

وزن براند اخت بذلت از درم و زر
میزان بی کار ماند روز آن حیران

چشمه خورشید اگر چو زر تو بودی
شیر بدیدی هبوط خویش بمیزان

از مه بنیان هوا چو طبع تو گردد
شاخ ازان باشد آب ابر به بنیان

نظم تو باغیست وان ابر بهشت است
خاطر چون آسمانی است او را رضوان

جسم لطیف است آب در او کوثر
روح حبیب است گاه او در او ریحان

بر نگردد به لعابش از ایراکه
زانچه بالست قوت تن ایشان

اکنون گر خاطر تو کامل گشتند
پیش ببیند چون گمان تو نقصان

طبع تو هرگز فساد طبع نبندند
زانکه ترا هست بر طبایع فرمان

هرگز پیش از زمانه تو ندیده است
آدمی را کس این جلالت و امکان

گر حوادث گشت روز دولت بی نور
وز قلمت گشت کار ملک بسامان

گر به ثنای تو رای سحر کند دد
لعنت گمان تو آن براد کند آسان

خاطر بی علم من بگفتن این شعر
جمع قوافی ندیده کامل از آن

بی حد نکند ثبت نیز چشم و دل من
قالب و شیر کان معنی عریان

شد چو خریدار مدحت تو زبانم
لفظ بر او عرضه کرد گوهر ارزان

بر بصر حفظ نقش کردم ذکرت
تا شد از پیش چشم صورت بستان

در دهانم بر نج داشت بسی بخت
بی تو ندیدم امید راحت درمان

تا بتواند شناخت سیر فلک را
خاطر اختر شناس و رای سخندان

وهم نیابد محال سیر جهاندار
کس نزن در گمان قدرت یزدان

بار چو اختر شهاب امر تو نافذ
باد چو گردون بنای عمر تو عمران

جود تو شبه دعای عیسی مریم
خشم تو شبه عصای موسی عمران

نام همی گستر و جلال همی یاب
کام همی پرور و مراد همی ران

عید تو فرخنده باد و باد بهر عید
پیش تو چون من رهی براثنا خوان

شد باز بانش نعقتی یکسان | وز باد هوا خاک ساخت آسان
دو دست پرانش ابر دانش | اندر دل او صاعقه است و طوفان
گوئی حرکات شراب سحر است | در معرض او کرد باد لعبان
آهو چو غضنفر در آتش از تب | ماهی چو سمندر در آب عطشان
الماس گهر بتیغ چون زمرد | از تف هوای لعل گشت چو مرجان
گشت آب عزیز بقیمت زر | زرد آب شد و سر برون زد از کان
بی دعوی خلعت هر آفریده | زین فصل در آتش بمو برهان
زه کرد حمیم درون خارا | خونی داد حسام از نیام سندان
سنگ آب شده اندر مسام صحرا | خون خشک شد اندر عروق حیوان
خورشید چو دید آتش اسد را | خشک گشت بیا از هبوط میزان
از سوختن خویش بی شهابی | شیطان بفلک در نماند حیران
هم طبع ظلم است هر پرنده | گردانه همی چیند از بیابان
بر مرد بهر برگسال جوشش | گرد دزه از قطره های باران
که در گل دیوار ها بسوزد | گر باز براو فزد فزادان

خورشید اثری با فیه است گوئی | از چشمه ضد اندر صد عیان
افلاکی بزرگان ابو المظفر | فهر است گهی و گهی احسان
آن بار ارشش و بن تمام گشت | و آن بار هرش عقد تنگ میدان
وصفش ز کمال آسمان مدحت | ماهش ز جلال آفتاب ایمان
صدرش ز عطا مقصد سخن ور | دستش ز سخا ملجأ ثنا خوان
با خاطر او مهر چون ستاره | در دامن او چرخ را گریبان
بی صحبت او آفتاب ملت | چون ماه سزاوار شده نقصان
بی مدحت او خنجر معانی | چون خامه گرفتار شد طغیان
گنجش نبذل نماید اندک | مدحش بجانی نماید ارزان
گر دست برآرد کان حضرت | دست و دل او بنده بودن آسان
ای تعبیه عرض ز اتفاق انجم | ای گشته مراد از مزاج ارکان
فرمان تو اندر زمین نوشتن | رهوار ترا از مرکب سلیمان
از اوج محلت قیاس کردم | زیر فلک ماه بود و کیوان
مهر تو نبات آورد فراهم | کین تو ثریا کند پریشان
در طاعت دست تو کرده سجده | شد بنده بنان تو را بفرمان
معمار همه سرکشان لشکر | صراف همه بندگان سلطان
آن آینه سینای جهان | وان حاشش گویا هزار دستان

آن صبح بدبرفته نور و ظلمت | آن الف گرفته شهاب شیطان
شد هر چه بوکش حیلت | مشهور تر از آفتاب تابان
تا دید فلک حل و عقد کلکت | انگشت بخاید همی بدندان
تا جان صفت را بکار گرشد | شد عقل ز صورت گری پشیمان
با هر چه برابر کنند کمانت | باشی بیقین صد هزار چندان
انعام تو بر کند بیخ محنت | اقبال تو کم کرد نام حرمان
آید به ثنای تو ذات معنی | جان یافته از خاطر سخندان
تا لاجرم اندر پناه مدحت | ماند است سخن جاودانه با جان
ای از همه رنج زمانه راحت | وی از همه درد نیاز درمان
حالی من و این بنده زاده تو | از بی درمی فتوده نالبا مان
بر درج لقفند و ثنای بنده | لغزست بر خواجگان دیوان
در حلبه بزودی چنانکه گفتی | خطهای حنبلهای بنده بستان
تا کار رهی بانتظام گردد | از سعی تو و اهتمام ایشان
دادی چو تو باشی صلت رسیده | جز خرمن زر در کنار عطشان
تا عنوان باشد طراز نامه | تا هیمان باشد جهان بستان

بستان جهان از تو باد خرم
بر نامه فخر از تو باد عنوان

برا هل سخن تنگ ماند میدان | وز جای بشد پای هر سخندان
هر طبع که بر سحر بود قادر | از عجز چو مسحور گشت حیران
خاطر نبرد پی بمعنی | فکرت نکشد سر همی ز فرمان
چون جزو بکل باز شد معانی | نهی خاطر مسعود سعد سلمان
مجد و دم سخن پروران مجلس | سر دفتر ان گستران میدان
آن چرخ که هر صبحدم برآرد | خورشید گهی از ره گریبان
در تاج سخن کان خاطر او | هر لحظه جواهر فشاند الوان
از حزم فراد انش در کتابت | کلکش ننهد سر بجز طغیان
وز حوب هر افشانش در شجاعت | تیغش ببرد تن بچنگ شیطان
برتر از قلم تیر قامت او | در فخر سرافراز تر ز کیوان
ابر هنرش نابدید گوشه | بحر سخنش نابدید پایان
نظمش ز علوم بدیع گوهر | علمش ز کمال عدیم نقصان
نعتش بکفایت عجیب دعوی | نامش بسعادت مفید برهان
در باغ بهار ثنای خسرو | شعرش گل و طبعش هزار دستان
چون درج بیانش گشاد رادی | در بار گه بارگاه سلطان
طبعش ز سخن هزار دریا | دستش بسخا صد هزار چندان
سیراب ز انعام او است اکنون | آنکس که ز اسلاف بود عطشان

ای گنج آبادی بهشت کردی	بزم امل ار تحفهای احسان
کم کرد سخای تو نام حاتم	برکند لعاب تو بیخ حرمان
تیر تو بر اندکشاد راهی	صلت تو بار کشیده بیران
از بام تو برپشتهای نامه	معروف ترین قاصدیست عنوان
در نظم تو در صدرهای نامی	خوش لحن ترین رواتب دیوان
هر بیت کم اندیشه پر شری	شد نادره تر تحفه در خراسان
اشعار ترا در جهان گرفتن	واندر اثر خاتم سلیمان
از ازبیان چنان زمعنی	دانستن و گفتن توان و نتوان
در حمله شد از آتش شکوهت	طبع شعرا چون شرر پرفشان
بشکفت اگرت کلک مارا پیکر	شاخی است زان چو گشته ثعبان
کین در سخنان تو کرده پیدا	سحری که بسی ناپدید گردان
کرار تو کند در قهار مغفر	تیغ تو برد ز خود قتار خفتان
وقتی که برد گرز رفعت حل	روزی که نهد رمح قیمت جان
افتد امل کور گشته دیده	خنجر و امل تیز کرده دندان
در چشم کشت چشمه گرد هیجا	زان کش کند از پیش تیغ پنهان
زان آتش سیماب مهر گرد	زر رنج به دل عزیز حمدان
در کار ظفر پیش رو لشکر	آرد سر دشمن پدید سامان

رزمی چو بزبران زنف کشند	لیکن بصفات از نهاد بنان
بر فرش نبرد از سیل و تیغش از خون	از گرد سحاب و در نبرد باران
آرد بتو نصرت خدنگ دشمن	کلک تو چو اش بر روز خذلان
سبتید بر تو آن روز مرزبین را	اشکال فلکها کنند بجولان
در آتش آن باد پای باشد	بر جان تو چیز آب خاک ارزان
با تیر تو پیش کنند بر قشن	آن پای کمان تیر گوش پیکان
درخشم سنان تو جابر آهن	خواهد که چو در شود لب دندان
از کین عدو برزین ز نیشم	تا تیغ تو خنجر کند بر افشان
سندان سم و سندان برحم ترسم	چین معدن سندان لبندان ابان
بر سایه حقه عرعره سکالد	لعین که بیک ما به سبت پنهان
وز بوبه پشت زمین گوشتن	پهلوش سجار و زخرت دان
مولیش بعرق برعد و بکر به	چون دمه عاشق ز درد هجران
گر دست تو دریای خویش بیند	زان صاعقه از خون براند طوفان
دریا بو دست درکف زمرد	زان بایداز و خاک شاخ مرجان
رنگ آب نیارد که داشت بر سر	تا رنگ زدان رنگ آب ریان
بیرون نتوانست بر دش آتش	بی قوت هم گوهر اتش از کان
هم رنگ کی است و همیشه چنین رنگ	خالیش به بین ز خنجر حیران

زان چرخ مثالت که بهتیش	اورا به تو داست فضل ارکان
از کفر همه سند صاف کردی	زان گوهر صاف چو نور ایمان
خورشیدی و ماهی بصدر و مجلس	بهرامی و تیری بزم و دیوان
هم صاحب عباد روزگاری	هم رستم زال زر دستان
وز روی تناسخ حیات بخشد	تیغ و قلمت را روان ایشان
ذات هنرت آیت ناسخ	امریست بهر باب از دو دهر سان
الحق بهنرسنه ری تو بر حق	کافر گردیست دهر مسلمان
بازار سخا بنا بت کاسد	بنیاد سخن بی بیانت ویران
ای طبع تو از لطف رنگ جوزا	دار الفنش تو از فضل فخر انسان
دانم که ز احوال اهل حضرت	دانسته و دیده فراوان
گر گوهر دو بار لفظ و معنی	لغت همه بی زیور است و عریان
زیرا ول پرور شاعران را	بینند و نبینند راه درمان
در نظم طراز آفتاب گردد	مدهد سایبان زابوان
هم طبع شاعر انبودی	برخواستی امید رزق و دربان
هرمایه از اهل کار خاطر	چون مشتری مدح خواهر ارزان
گوهر مدهد پیش کار دانش	واخر نشد از دادها پشیمان
و بجک سخن خود چرا نگویم	من بخرد زاز خار کشتگان

گر بی کس اندر میان شهری	تنها ترم از آنکه در بیابان
وز پیرهن و جیب و دامن من	کردند مرا طوق و بند زندان
رانده لبر ایدر زنواد دیدم	تا دیدم ازاین دیر دور دوران
طبعم چو بهار است و من همیشه	بی برگ تر از شاخ در زمستان
ور نام من اندر جهان نبودی	در طبع نبودی سرشته نسیان
بیرون از آنم که هیچ آیا	بی شرمی با ترحم را خوان
هر صبح نباشم نشسته بر در	هر شام نخواهم رسیده بر خوان
گر تربیتی یابم از بزرگی	در شهر یکی کردم از بزرگان
بیرون نتوان شد ز حد قسمت	شو کرد فضولی بکر عشان
بسیار غم دل بگوی شعرت	بنویس و به پیش خواجه برخوان
دل در صفت جلال او ده	وز دوی صلت ما بگال بستان
ای بی جز تو نام بخیل همت	وای با خر تو اسم جود بهتان
از من بپذیر این عروس معنی	هر چند که نیستش بهار خلقان
منگر که برارد حمال حورا	هرچند که دارد متی او مان
زیرا که جوار روح شد تولد	عقلش برهان در نهاد بستان
پیش تو همی هیچ زیب ندهد	ور نه شهی قیمتش ناقرادان
تا ابر صدف گون زند در قطره	صندوق جواهر کند زنیستان

گل چنین سیر آمد و در نرگس … پس میوه شود کوی و شاخ چوگان
هر روز نیز دیگ شاه و صاحب … افزوده ترتب بار جاه و امکان
جوینده صید تو باد گردون … بخشنده قدر تو باد یزدان

عمر تو با نام کرده بیعت
با عمر تو اقبال بسته پیمان

چگونه بود که دوش اندر آمدم بچمن … بنفشه بود و شد از باد بامداد چمن
چو حوض دم زد پی لوبیت حوض ملی … زدم زدن نشود لوزا به ز دوش
برنگ آهن مصقول بود آب کبود … کنون ز باد خزان شد بسخت آهن
هوا چو دشمن دیدار را و شاخ جو … کش ان ز نسیم نزده وا دین زود چون
چو بر چمن بخرامید باد مهر بیاز … درخت کرد ز دیبا بر شرس گلشن
حریر زرد دی از باد بستد از بستان … خراش از خز شعر و دیبه پیراهن
درخت جامه برعرض کرد و بود نکرد … ازان فکند گریبان خویش در دامن
قبای سرد چو پیراهن سرا دبلی … کهن نگردد و بالد برد بقدر بدن
بر نیخ و نار نکر خصم اسعدی بودند … که این برادر پی سران سر بطن
گلوی نرگس پر زعفران شد آن ازان … به طبع بار بنا سایدش ز خنده دهن
چنان چمن را خوشه نگاه بستی برد … که زید ار شودش قرص آفتاب لگن

شراب خوار خورا نگور شیره بستند و … که می عقیق یمن بود در سهیل یمن
ز بور میوه دیوه خوش است بر گو هر … درخت چون سخن خواجه حکیم سخن
یگانه اسعد ران مقتدای اهل هنر … که محترم بکمال است و محتشم بسخن
عروس فکرت او را بهاد فر لوید … بنان خاطر او را کمال و عقل دیمن
چو بکر بود الستن ار چه معنی است … همه معانی بکرش بحکمت آبستن
کمینه بدله او را یکی درخت شناس … که باشد از خرد و فوش بیخ و فن
فرشته را بدهی شهاب خامه او … نگاه اشا اندر لباس اهرمن
گر امتحانی دهن بکرد دوش در طبع … خرد بیارد کسی بکرد پیراهن
سر برزگی و خرد بردبار گذار … سخای او است هنر عالمی و در هم و من
و هی دوتی سخن گر ساب گوش و دهان … نکان در عدن گشت و جای سنگ فتن
مبین است صفات تو چون بنات النعش … در و مولف معنی است چون نجوم پرن
چو خلعت تو بدید اتفاق کرد نشاط … چو دشمن تو بزاد و خسر بدیدگی حزن
بقصد کین تو در فایده نداشت حذر … به تیغ عزم تو بر شغفت نکرد مجن
اگر ز مهر تو حصنی کند ساز و عقل … در افکند بمیان زمانه نوشن
لطافت فلک ایجاد نیر شکند که تو … از و فرو نی و داری و گرفته وطن
خرد چو در هم است و فکرت تو صدف … هنر چو تیغ رد و دست و خاطر تو فن
نگردد آنچه تو دانی بفکرت اندر دل … نگنجد آنچه تو گوئی بجیب اندر ظن

طویله گهر است آر تو هر نفس که نظم … که هست عقل خریدار روح او ثمن
بنظم و نثر کسانیکه زیر دست تو اند … سخنوران جهانند و شاعران زمن
ستوده است بچنین طبع این هنر باشد … لبید شعر عرین نافتن بر اب عرن
ببسته بود سخن بر من از ستایش خلق … گرفته بود مرا دل ز شاعری کردن
و لیک طبع بدین بار میل کرد و بجای … بجان بر آید خوی فرو شده بطن
بشاعری بتو باز افتتاح کردم از آن … که قیمت سخن خویش تو دانی از هر فن
نگر خجسته بود بر من از مروت تو … بشعر گفتن باز ابتدا نهادن من
همیشه تا رود اندر رتق شتاباط و از … چنانکه پیش سفیدار مند ده بهمن
عقیق را ننهند کس محل گوهر سرخ … بلور را نکند کس بهای در عدن
مشنو سماع و صنم بین تو نشود به سبین … بگوش عمر ز داول بچشم بخت ومن
بمهر دل بادا سوده وصال تنت … ز ماه مهر جبین و آفتاب زهره ذقن

رفیق و رهبر رای تو گنبد اخضر
معین و مرشد جان تو ایزد ذو المنن

با چمن تا مهربان شد باز باد مهرگان … مهرگانی باده پیش آرای نگار مهربان
زرد گل می رنگ رفت گلستان بوی رنگ … از می گل بوی کن مجلس برنگ گلستان
لاله را با می عوض کن سیب را با بستان … سرو را با گل بدل کن مورد را با ضیمران

بهتر است از زعفران احمر آزار یون … خوشتر است از شنبلید اصفر ترنج از ارغوان
دیده عبهر لسبی خوشتر است از یاسمین … دانه رمان لبی نافع تر است از ارغوان
سیب سیمین تن به است از لاله زرین بدن … برگ زرین ترنج به است از اوراق سیمین زبان
می کنون آوره بستند کو نه از نارنگ نکن … جان کنون بر درگه رمان بستد از انگور جان
جان بهاری بوسه گیرد بوس جان پرور بیار … مرد جام باده باش و جام مرد انگبین گران
جان من بستان ببوسی و ببوسی باز ده … تا لب بر هم جان ده من باشی و هم جان ستان
بوستان از دوستان سازیم و مهیا کنیم … با وصال دوستان اندر فراق بوستان
باد و کار دین و دنیا ساختن در جاه ذل … یاد رفت و در او بودن در مقام ان
عشق ورزی در زدن گرنا کسی جو بد گر … دین و دنیا جو بدان کز مرد یی وارو نشان
قسمتی دارم بدین از ملت صاحب کتاب … بهره جویم بدان از دولت صاحبقران
سید سلجوقیان فخر شهان روزگار … مفخر قارون دنیا صدر ملوک باستان
ارسلان شاه این کرمان شاه بر و بحر … مایه ملک زمین و ماده عمر زمان
ظل چترش آسمان دولت است اندر زمین … عکس تاجش آفتاب ملت است اندر جهان
کوکب اقبال فضلش مهر چرخ و چرخ مهر … نعمت انصاف و عدلش جان انس و جان جان
برق تیغش چشم شاهان کرده چون ابر بهار … باد گرزش وی گردان کرده چون برگ خزان
اندرین هفته شکاری کرده کز اخبار آن … قیصر قیصر قفس شد خانه بر خان ستان
آهوان بزم گردون را هوای کوهسار … بره بستند و بر اغند چون شیر ژیان

هم بعون خامه گوری دوخت شاخ گوزن — بر گوزن و گور گوری شد جهان چون جنان
شهریار جوز دادا زرگ نخجیر بوزش با شتاب — افسری شد بر سر خرگوش بارش ابکیان
گر چه بیت از بهران خورشید بر شیر سوار — در چه گشت از بیم این سیمرغ در کنجی نهان
بوسه بر پیکانش دادی جان ابو ارکمین — چون با هو بر نشستی نوک پیکانش از کمان
یافتند از تیر خسرو بهر هان کون خلعتی — آهوان مشک ناف از خون مشکین پرنیان
رند که بادام چشم از آهوی بادام — خاک پر یاقوت کرد از خنجر یاقوت‌سان
هر که را ترکی بزخمی غنچه زد بر کتف — در زمان اوراق گل بوری شکفت از روی ران
شاه بر حسب نشاط باده و عزم شکار — لهو را بگشاده طبع و لعب را بسته میان
چون زمین ساکن بشد آخر ز امس کشتی فروز — چون فلک برگشت گرد کشور از امن کشان
گر ترکی در نهان و گه کمان بر کتف — گاه روبیتی بدست و گاه رطلی بر دهان
باز گردید از صحاری قافله در قافله — بختیان پر شکار و کاروان در کاروان
گر کنون جوید عقاب اشیانی کهسار کو — در کنون جنبد همای از ره دان دشت آشیان
بیند از بس دست نخجیر دنبا گوش تدرو — دشتها پر نرگس و که با بهار بر مار دان
زان نکرد آهنگ شیر شرزه گر نیم نشان — رخنه کشتی چرخ و جستی برج شیر از آسمان
شاد باش ای میر شیران بجا تیک تنجره — دیر زی ای رستم دستان شیرین داستان
نیک بختا نزا شای نیکبختی را سبب — پادشاها نزا حیاتی پادشاهی را روان
تیز شمشیر دنیا سبزی باغ امید — قوت بازوی عدلی سرخی روی امان

حشم

خشم تو اندر خصم و نهیب اندر هر خلق — فتنه اندر کشت و آنی فتنه نشان
گر نگشتی شار جان از رنگ و بوی دولتت — کس نبستی که شالی نشاند از زعفران
در بهر نقصان عیب و کمال افزایت — در سخا بود امیدی و زبان سوز نیان
آنچه من دیدم در این نجوید سال از جود تو — نی بهار از ابر دیده است و نه دید ابر از خورشید کان
ناگهان در عیش پیوستی و پیوندی ابد — شادمان در می نشستی و نشستی جاودان
از سخای خویشتن کردی جهانی را غنی — وز نشاط خویش کردی عالمی را شادمان
بر سر شاهان نهادی تاجهای پر گهر — بر میان خسروان بستی کمرهای گران
مرکب کهتر امیری بخچه کوی ماد پای — بخشش کمتر غلامی بهر گنج شایگان
بسیج می بر دست نهادی که نهادی در دست — آنچه زو شد تا قیامت حسرتی با نام و نان
از ثریا منتشر گشت این بزرگی ما ثری — از سر اندیشه این حکایت گفته شد قرآن
داستان پادشاه من خوانده ای باد شاه — کس بدین بخشش نبود است از جهان بهرا ستان
همچنین در باصراست جهان بخشی سال — همچنین در تاج بخش و جهانداری بمان
تا بر دیده عشرت عید تو از تحویل سال — تا گشته بزم نوروز درخش مهرگان
دشمنت زیر زمین و اخترت زیر مراد — عالمت زیر نگین و دولت اندر عنان

پیش عکس تاج تو لمع هوا گوهر برش
زیر پای تخت تو دست سپهر اختر فشان

باز قصد اوج کرد است آفتاب آسمان — تا ز گل ماه زمین افزود اندر بوستان
راست گویی خسرو عادل جلال ملت است — کرده رای تخت زرین تا بیاراید جهان
در چمن صد برگ و سوسن عشق بازد با سمن — در میان درش اسرار و عقیق پرزنان
راست گویی خسرو عادل جلال ملت است — از پی توقیع کلک ملک پرور در بنان
مهر مرصعی گلستان لؤلؤ افزود بهار — دارد اندر هر چه کامی زده درفش کاویان
راست گویی خسرو عادل جلال ملت است — خلق را مهمانه فرموده و گسترده خوان
آسمان از بوستان در آب تا بس خوش آب است — تا ز خارا پرنیان رست و رسیده بهر آن
راست گویی خسرو عادل جلال ملت است — زنده کرد است از برای نام رستم باستان
نوبهار آورد بیرون روز بی جیران خاک — رخ بها بمعنی ماه زنگ از کوه و مرغ از آشیان
راست گویی خسرو عادل جلال ملت است — دولت جور را بوجه خاک کرده است امتحان
نرگس از او عنبر بوی در صحن چمن — از لطافت سروها را نیزه کردانه بجان
راست گویی خسرو عادل جلال ملت است — پادشاهان پیش او چنین بنده کان بسته میان
گلبن پیکان شکسته خنجر نرگس بدید — کرد بر زرین سپر دشت و دره در گلستان
راست گویی خسرو عادل جلال ملت است — حزم خود را کرده برابر اکسیر پاسبان
جاودانی افزود فصل طبیع در صور نمی — باغ حیران شد که دید او را بدیده لاله آن
راست گویی خسرو عادل جلال ملت است — داده اندر جشن نوروزی صلتهای گران
چرخ هرچه اندر عدم چهر است بنماید همی — خاک باد و آتش و آبش بر آن بنیاد استان

راست

راست گویی خسرو عادل جلال ملت است — برکشیده آب صفوت خنجر آتش فشان
امدان چون جام کیخسرو ز سوسن از خویشتن — عکس هفت اقلیم در هر جنبه بنماید عیان
راست گویی خسرو عادل جلال ملت است — باد پای و رعد بانگ و برق دو زیر ران
با هوا ابر بهار اندر کنار لاله ریخت — هر چه مروارید گرد آورده لطف از فردان
راست گویی خسرو عادل جلال ملت است — شعر مختاری شنیده کرده پر درش دهان
عالم فرتوت برنا شد ز پیوند بهار — دوست شد با آتش آب و خار با گل مهربان
راست گویی خسرو عادل جلال ملت است — تازه کرده رای پرسش سغب بخت جوان
از فراوان سبزه و بیجاده روی در کرد باغ — با شراب رامش انگیز و نوای غم فشان
راست گویی خسرو عادل جلال ملت است — کشته کرد و دلش شاد تا دشمن باد
هر زمانی بر فروزد روی شاخ ناردان — چون نوا خوشتر سراید عندلیب خوش‌خوان
راست گویی خسرو عادل جلال ملت است — جبرئیل آورد منشورش بملک جاودان
بوستان را چنین جوانان ساخت از بهر اثر — بخشش نتواند شد زین نوبهار و از خزان

راست گویی خسرو عادل جلال ملت است
گفته اقبالش که با من تا جهان باشی بمان

وی قاصد یار آمد نزدیک من از غزنین — زان سرو پری پیکر زان ماه بدیع آیین
احوال دل خسته اندر کله پیوسته — وز موی بجا بسته کاغذ شده مشک آگین

بگشادم و برخواندم برگشتم و درماندم ... وز دیده فرو راندم سیلی به فرودین
گروه بدعا رازی جسته ز فلک یاری ... در حسرت مختاری فرهاد شده شیرین
در زیر دعا گفته کین دیده با خفته ... تا کی در نا سفته ریزد زیر بالین
ای مهر تو بیحاصل بگرو نه ز من بیدل ... کز مهر تو بست این دل آتشکده برزین
نزدیک خردمندان نیکو نبود عثمان ... تو ساخته در کرمان من سوخته در غزنین
زین نکته بر آشفتم احوال نه بنهفتم ... با قاصد او گفتم دارد جز از سنگین
کاینجا زبر ماهم تا مدح گر شاهم ... در خدمت او جاهم بگذشته ز علیین
بنهار فوق دستم کز خود ملک بستم ... در دولت او هستم در غرفه حور العین
گر شه نکند دانسته که بدل دارم ... گر دست نبگذارم درگاه معز الدین
بو الحارث بی همتا شاه ملک دنیا ... کین مملکتش بادا پیوسته به یوم الدین
شاهنشه بحر و بر کز تیغ فلک پیکر ... زی خان رهد و قیصر خوانش برد و چین
مخدوم خداوندان خورشید عدو بندان ... ملکش ز جهان چندان کز بند قسطنطین
خواهد شدن از دولت فرخ روش ترکی ... زین روی در حضرت باشد لقب فرزین
در عرصه حاران کو شد جهانداران ... کان قبله بی یاران شاهنشه نهان فرزین
از آدم اگر بودی جز طینت او بودی ... در شرح شنفر دی بر بار محل طین
فرمانش به بنیک و به سه تن آید ... زان برد گردد مرد از تیغ یاسین
بو بکر شد از ایمان وز داد عمر فرمان ... در زهد حیا عثمان چون علی ایزد دین

که در بیداری بر خلق نکوکاری ... کو بی جهانداری یزدان کندش تلقین
زد مرتبت شاهی بر ماه شد از ماهی ... گر عمر ابد خواهی جز خدمت او مگزین
ای بذل تو تسلیم و زرای کام تو کام گر ... ای رای تو ماه و جوزای طبع تو رفق و تمکین
هر گه که بنی آدم گردند ز تو خرم ... باشند همه عالم زر از تو مگر بامین
انگه نیاکون هر گز نخورد جز جو خون ... زینت به طبع آید دون خون مزه را بر زین
چون رستم بن دستان از خصم جهان بستان ... زان نیزه چون ثعبان زان خنجر چون تنین
در جنگ بگرد فر ترکان تو قادر تر ... از بیژن و از نوذر و از رستم و از گرگین
بر سوختن خصمان از قلبگه میدان ... در حمله بگوئی هان وز خون لب آرایی آمین
روز یکه بری حمله زین بار بر آن اله ... بند بند امرا جمله شیر ار لب آدین
جا میش دهی از غم زخمیش زنی محکم ... بخشی کنی از طارم و بحیکی بحیین
از ریختن خونی تا چیز شود دونی ... زانجا بنشیند سیمین شود زرین
تا دهر بپاید دین فتنه ننشاند ... گوید که شه آمد در تافت جهان تمکین
در آرزوی آنم کین عیش کند جانم ... تا بر تو ثنا خوانم بر دشمن تو نفرین
هر چند لبی کو شد هم جامه غم پوشد ... او خون جگر نوشد تو شاه می نوشین
کس با تو نپاسید کس بخت نه بفروزد ... اقبال تو گشتند کو را بکشد در چین
هر کو که ز تو برتابد تیغ تو برد تا بد ... از رای خداوندان باید فر خویش آیین
تو قصد ملک دانی و ایشان شبی ما کانی ... چون جو به یزدانی هر گز نبود زو بین

ملک تو مرفه شد دست همه کوته شد ... کالمنة لله شد توقیع ترا تزیین
هر کو سخن نازد در شعر سرافرازد ... تا حشر نپردازد از داد و صاف ترا آیین
این بنده که زان حضرت دولت خبر بین ... دانست که زین خدمت بر شرف تمکین
امروز بحمدالله شد دست به ده همره ... وز دولت بخت شه زین پس نبود غمگین
زین طبع خوش پر ضوار دعوی سر نو ... آخر نظر خسرو در شعر تو بین کاین
تا خطا نکند وبیان پر سیم کند قطران ... چون جاودی بر دستان سنبل کند از نسرین
بر چهر طراز آرد مه را بکند از ارد ... ور رشک فراز آرد بر دو به چین پرچین
با ملک جو دارد یزدان غنچه انگیز جهان ... فتنه ز جهان بنشان وز صد شهر و مشکین
با ذات سپهر دوزی همه فیروزی ... تا در سیه افروزی نوری ز منفاد کمین
چو خست ذبق دندان از تحت مردزان ... با چرخ برز که زان در تخت بلندی بین

تا شکر و ثنا باشد سر جمله ترا باشد
اذا بنده دعا باشد وز خلق جهان آمین

ای کرده گل از سنبل پرچین تو پر از چین ... رد دوت چین از پی پرچین تو پرچین
بر چین علم حسن چو گلزار نگردد ... چین کشت علم بی ردش حسن تو پرچین
مانی بر تماشای خمی ارتنگ لبورد ... از دست پیغاره پرچین تو پرچین
گر بار معنبر شده از سنبل لبان ... گر عنبر از آن سنبل مشکین تو پرچین

گلزار

گلزار نگارین شد دیبای نگارا را ... یک ره به نگار چمن از روی نگارین
گاه از لب و دندان که از خط و بنا گوش ... زنبور به رخسار برد زینت پروین
یاقوت بجلی ده لؤلؤ شکر ده ... عنبر بشقایق ده کافور بنسرین
چون منقصت سرو و قمر جوئی برخیز ... چنین منقصت لاله و گل خواهی بنشین
از باده ناب و سخن تازه فراز آر ... یک دست بخورشید و دگر دست بپروین
نام گل و نسرین شکفد زان رخ زیبا ... تا من شکر لعل چشم زان لب نوشین
هر چند که بیش از لب و روی تو در آفاق ... رسم شکر لعل نبود و گل شیرین
چونانکه نبود ابر چو برق و که چنین بار ... الا فرس خازن خورشید سلاطین
کار کرم و بحر سخا و فلک فضل ... عین دول و تاج سپاه و عضد الدین
لاچین که چو او لعب نماید بملاعب ... گوید اجل اندر دل اعدای بلاچین
گر بیت محشر برید روز قیامت ... هر خصم که لاچین شود از خنجر لاچین
ای تاج سر دولت و زورق تمکین ... چشم سر آن کشتی و بادبان این
آن را همه ترتیب و بن را همه ترتیب ... این را همه ترتیب و آن را همه تسکین
از کوه بر مدح گهر را و گهر افشانت ... دیوان ثناگوی تو چون دفتر فرقین
وز آتش هول سر تیغ فلک آسات ... محراب جفاجوی تو چون قبله برزین
مردم کش آمیخته کمند تو تیماج ... دشمن کش آمیخت کمان تو بر زین
در عالم صورت چو دگر رستم نبود ... از طالع میلاد تو میلاد دگر گین

این ملک سپهر است او سوم تو ستان … تیر تو شهابیست و معاونت سپاهین
هر تن که سرش را خط تیغ تو نبخ … از آتش و الماس کند سبز و بابین
شاهین که ز دست تو فرود آید صید … از دیده بپوشد بصرش محلت شاهین
دینار عطای تو ز دینار فلک به … کو رفته بتیر است این رسته ز شاهین
ز دست اثر راستی قدر خدا است … بر احسن تقویم و قسم گفتن والتین
گر فر تو بر طینت آدم بگذشتی … بر مار پدیدار نگشتی شرف طین
در بچه سنگین نزدی بغلایست … اکسیر امارت نشه رکوه بر سکین
عالم شرفی دارد از دست در تو … شمشیر گهر دارد و کلاه شرف آگین
دستیکه به پیکان بکشائی گره مهر … روزی که بشمشیر بندی کمر کین
در جلد به بندد تن و در تن مرد جان … از تیغ جهان برد و از خون برد دین
باشد اجل از فتح تو چون شاخ به میزان … گلهای ادیم تو چون برگ به نسرین
مریخ ز تیغت ز من و جوهر از درع … خورشید ز جودت خجل داده تو از زین
وانگه ز قبای برد ماه و برابر … گرد و سر بیچاره و گرد دل غمگین
کوش بخدا ار برآید ب کین … فریاد رسیهات ز فریاد مساکین
در هر که به بینی ار محنت فرهاد … باشیش که خسرو سب نعمت شیرین
ای مرتبت از حشمت تو داشته اجلال … دی گریست از دولت تو بافته تمکین
سها رجهان چون اثر خاطر برگشت … تا زیور انعام تو زیب است بساتین

آفاق عروسی است که در دفت سرت … آنگاه در آید که بلهو تو کابین
از مایه احسان تو هر روز همی آن … در باغ مهیا کند اسباب تماشا این
حلق تو بر دیار رها چین را هدیه … مدح تو کند فاخته قمری را تلقین
آیین طرب نیک بوصف است و بترتیب … ترتیب چمن بخت بر رسم آرایین
می‌خواه گل تازه و در دست بقا … وانگاه همی بوی همی نوش و همی بین
زین بحر معانی که پر از گوهر فخر است … هر در که بطبع تو پسند آید بگزین
هر بیت گزین بکری ایوان بهشت است … کز حله فردوس در او بسته ام آیین
احرار در دو بو فرستند بکرمان … آن روز که این شعبه بخوانند بغزنین
تا نزد خردمند روا نیست بشطرنج … لعب رخ اراست از دشن از زفرزین
از قوت عزم تو فلک بار بتند بر … ورز زینت رای تو جهان یافته تزیین
که میل مواسبت ز فر دار بفردوس … که معدن اعدای تو از رنج بسنجین
یک بیت معزی که مرا به ز دو دیده است … در آخر مدحت بدعا کردم تضمین

بر نطع ظفر بار سر تیغ تو کرده
شاهان مخالف را شهات به یقین

روزی سوال کردم از ین عقل دور بین … گر شهر شاهزاده خود گویم آفرین
گفت ار ترا خیال امیر امتحان کند … باید که ممتحن به بهانه د شرمگین

گفتم بقدر طاقت او ریغ زان خروش … عاجز بمانم از شدم بحث ادمعین
گفتا کمان من بهنر چون خیال است … رمزی برسم از تو چه داری جاره بین
جرمی ز آب و آتش و الماس نقره چیست … آتش دراب و نقره و الماس و عجین
گفت آن براق پیکر برق آزمای چیست … در بند هوا و نور و بنده زمین
کافور بوده ریخته بر بهر جان ترک … سیاب قطره خاسته از بر جان چین
هم خان ترک از ادبیر اندر کشیده ترک … هم شاه چین ازاد برخ اندر فکنده چین
گفتم که آن یمانی میمون یمین اوست … گزین جه پرانیش لعب بمین
اکلیل بسته سر و بر به زیر دست و پای … پروین نهاده در دهن مهر بر جبین
از مهر بخنده خورشید در بنام … در بیم کرید ب شیرین او عرین
گفتم مخنبه مرکب یا کذا اراد است … آن کوه زیر دریا آن باد زیر زمین
گفت آن هزار بار به از آفتاب چیست … گر لوز نماند کس اندر جهان حزین
بارنده تر ز ابر و توانا تر از فلک … عالی تر از کمان و مهتا تر از یقین
بخشنده بسیار و ستاننده شان … دارنده حسام و پذیرنده نگین
گفتم آن سپهر نوال از قیاس کیست … دست شهاب دولت عالی ملک تکین
شهزاده جهان و سر آغاز افتخار … پیرایه ملوک و خداوند راستین
آن کیقباد همت افراسیاب اصل … نوشیروان مروت اسفندیار کین
دریای فخر ملک سخا و جهان علم … فخر جهان رونق ملک پناه دین

کان گهر دعا بیت فر آنکه ش راست … هر جز داز آفرینش و آیتی مبین
بر شرط اسپه کشد بذل او سراغ … بر شهزده نیاز کند جود او کمین
خود زایر انش را همه سال از عطای او … چون دی سکه باش دامان و آستین
بر خود از آن بهار فلک نام پرستی … تا که ملک نگینش نویسند بر نگین
ای آفتاب ملک سرشت از بدیع کار … در سایه تو فرزند دل آستین
چون مهر بی محاقی و چون ماه بی زوال … چون روح بی نظیری و چون عقل دوربین
انگشتری و تیغ شده جود و امید و بیم … از حرمت بسیار تو قوت یمین
کلک تو هیچو بخل میان بسته زار و زرد … راحت ما بعد و دو دلی ز هرد اینکمین
گر طینت تو قدر پرستش بداشتی … جایز چگونه بودی مسجود مار طین
جود تو گشت خانه مدح را سبب … عزم تو کرد قاعده فتح راستین
ما در سخا بیین تو خصم بسیار تو است … با بیر همعنانی با یمن هم نشین
ز آثار نعمت تو نه بهر استان بعد … کامد جوار تو پس از این جور و چنین
یابد بمدحت تو کتابت محل وجر … هر بیت زاو بوصف تو روح شفا این
در دست و ح تو خازن تر اقلم … در پرده صریر سر آمدی حزین
گوهر شناس شد قلم من ز بس که کرد … ارکان نظم گوهر مدح ترا گزین
آن شاعران که نور سخای تو دیده اند … خورشید را ز هجو بدرند پوستین
تا چون عروس باغ بپوشد لباس حور … گلبن که هر فشان شد و باد نافه چین

در باغ دولت تو به نیکی روا کناد / ابر و نجب حال تو دعوای سلیمان
جنبش باد چون هوای بهار زمین شمال / در خلق خصم رفته چو ابر بهار این

لهو تو ساز دار ترا از طبع نو بهار
عیش تو خوشگوار ترا از بوس حور عین

مهرگان با گل و مل مایه مهر آمد کین / که بران داد بهرا آنچه نگین بستد از این
کونه و بوی گل است آنکه بمل داد هوا / کسوت و عطر مل است آنچه بگل داد زمین
باد چون ساخت که بر دیده گل ریزد خاک / مهر چنین خواست که از دیدن چمن خواهد کین
چمن از هوش دو طبله فکند اندر دوست / گلبن از بیش در برقع نهان اندر چین
گرچه ابر از مه آزاد نشود درفشان / در چه باد از گل دنور وز لعبت سنگ آکین
مهرگان نزد خرد هست به از فروردین / باز در مجلس بسیار بهست از نسرین
ور بشور در بستر سبزه لاله شکفند / بافسنه از فلک ماه ثریا بزمین
در گل از عنبر و شنگرف دیگر نقد اکنون / لب خوش بوش و رنگ نزد دوی سبزه دین
در بس لاله سر از معصفر و یاره و سنگ / که بهم داشت بر افراخت لعل دو کش بین
خوشه ها مزد حبا از عنبر و شنگرف و شکر / ابی از معصفر و با هم و شکست عجین
گر بهاران لعبت از بهر تماشای ملک / از گل لعل همی سبب چمن را آذین
مهرگان پرورد اکنون از پی بزم وزیر / سیب سیمین را در سایه برگ زرین

اثر دولت سعد و بند نصرت و فتح / شرف خنجر و کلک و سبب تاج و نگین
سعد دولت فلک اعیان کسری سعید / صاحب عادل چو شش لوزرا ناصر دین
آنکه رایش همه کار گشته جز بستم / دانکه دستش همه خیر است جز بغر بین
حزم او بر سپه نازله بر بست گذر / عزم او بر گذر حادثه بگشاد کمین
جد و جان را کیف و بذل چنانست ثبات / داد و دین سه بذل و ران پایه است مکین
ای جهان را ز شرف بدر جلال اندر صدر / ای شرف را بجهان زین کمال اندر زین
هر که فر تو بخواهد به بلای فرهاد / وانکه سر تو بجوید بهوای شیرین
تا خرد مند پیرایه ملک است مدام / تا خدا وندی در منزل تحت است مکین

چنین خرد مندان در بزم که ملک خرام
چون خدا وندان در پیشگه ملک نشین

چیست آن در پایه چنین بر کشش از گوهر دهان / زر در روی بر گرفت او را از کحلی بر بنیان
حلها فی کرد در سیماب کار رنگین / نقشبندی کرد در بر دوزه پیکر شهان
ساید گسترد و بدان خورشید آید راه / زیر خوز دو دوش کشت اندر پشتش درازها
ساحل او کوهسار دیچه او افتاب / در او اندر زمین بر جوش اندر آسمان
گاه پر مرجان نشسته است گاه پر لولوی صاف / گاه بر کوکب سپهر گاه بر آتش دخان
از تک او تیره بشنو زر ولیکن بی عیار / وز خوی او زنده گردد مرده لیکن بی روان

بیش از این کز مهره ازماران نمودی اکنون / مهرها دارد کز آن مار بنماید عیان
او سپید زاید بر یک اهر چه زرد و خیز و سپید / او سیاه خیزد بنفش و هر چه زرد آید گران
بیدلی کر بان بسجو بنکام نیز آید چنین / مار خندان لعبتی گردد چو بیدار دهکان
سر رفت او لیک آن صه که از اهر فناد / چنین بخشیدن در آید حصر او کرد دستگان
سرخ روا بیدار او لعبتان اندر بهار / زر در رخ کرده ما را خشم دلدار خزان
آنچه او در بحر دستبار با صد گردد آن نکلی / اندرین ملک از کفایت جود کرد دستان
نظم و نثر قسیله حرار و صد ره ذر کار / دست و کلک سیه کتاب بحر دو دمان
لو ز ملک مسیحی و مقری زین و بن معمار فضل / آنکه ز و عمر بنیز معمور شد تا جاودان
از کفایت چون سپهر است از مکاتب چون زمین / از صفا و ثبت چون یقین است از لطافت چون گمان
چشم را بی لعبت او خواب بنه به گو گناه / طبع را بی جود او شادی نبارد زعفران
معتمد در ملک دارد زر ملک حجت با معتمد / مهربان ترز ار و بابی حق تا مهربان
دست چون ابرش لطبع فرد خلق چون آفتاب / بزم چون نور درش از زر ریختن چون مهرگان
کار هر صاحب منجاید چرا غاز سخا / دست ناطق فرو بند و چو بگشاید زبان
فکرتی داده که باد از لطف او گردد خجل / خاطری دارد که آب از نظم او گردد روان
از امان علم او پیدا بی علم اندر نهان / وز پناه حزم او پیدا بی فضل اندر امان
استخوان کردار بی مغز از کلک او هست / کشته خون از بیم او مغز عدد در استخوان
تیغ اگر شایسته لعبی خیش را چنین قلم / آهن اندر کان بجوید در همه بر بی زیان

ور نهایت رای او لعبی عدل فعل نفس / صورت چرخ نگون دواب بمعنی آسمان
ای بدین تازه روی صاحب کتاب / وای برای نیک پشت صاحب صاحبقران
نقش بخشش را حیات جان آتش را نشاط / رای دولت را جمالی باز دین را توان
آفتاب است ار بحرش لعبی زابر او / چشم با پیدا بدی راه سیمرغ آشیان
منتهای وصفت ار معقول گشتی پیش او / آن علو کردی جز از سحر نکته تبیان
نو بهار اندر سحابیست آفتاب اندر شهاب / نظم شکر مایست اندر خانه شکر فشان
لعبتان دارای طبع اندر معنیهای نکو / ماه دوش بر جبین رخ ناهید دل جور آشیان
دل کشان و نکسار و دلنواز و دلربای / می نواز و می فریب و دل فروز و دلستان
بهتر از راقی و نام نیک روز و شب سپاس / خوشتر از مستی و بوس و دست اندر بوستان
گاه معنی یافت اندر گوهر لفظ او عقد / خیره شد اندر کز او گوهر پیدا آورد کان
من که در خدمت بی تقصیر کردم پس از این / بود لعبا از راه معنی زره صورت زبان
زانکه گفتم چون چراغ من بپیش او / نور بدید بهتر آن باشد که بر بام عیان
در بهشتی چون نسیم ارم برگ نسترن / در بهاری چون نسیم ارم شاخ ضیمران
رای ملک ار هست این معنی در این کدورت / قوت خورشی اشکار اکرد و صعف بی نهان
امتحانی کرد و این اقدام را دستور بعد / شاعران از دل بجود کین مدح و شعر ما
گرنه از مهر تو کردی نفس را این آرزو / ورنه دامن تو بودی طبع را این امتحان
نظم در خاطر نهان گشتی و نطق اندر ضمیر / دست دی با زو فرو رفتی و کلک اندر بنان

تا مهر فصل بهار از مهر گردون بشکند — زر سبزه زار و سحاب فرودین از فردا
تا خط مشکین معشوق و روی رنگین دوست — عنبر از پروین برآرد آفتاب از گلستان
از فلک برتر بری کاندر فلک نامی کند — در جهان هر آرزو کاندر جهان داری بران
تا نباشد لهو را گردون نصیب طبع کس — تا کس از نه سپهر سخت نارد زیر ران

باد با لهو جوانت متکفل کردن پیر
باد و باشد پیر برت متفق بخت جوان

درآمد آن بنفشه و سوسن شد بهرگان — دنبار گشت پیکر مینای بوستان
بدر بیداب سینه باغ اندر اکیر — برلوده بار شهپر مرغ اندر آشیان
بجاده در شست بر جان ناردان — الماس برد میدرسیمای صیمران
انگور چنین که آخته لعل است در شیشه — نارنگ چین فروخته نارست بر دخان
نهان ز ماه مهر ملی غنچه را اثر — پیدا از مهر و ماه رخ سیب زان نشان
دست مخبته رامی آلوده در قدح — درج ترنج را درشکفته در میان
لعنت کنون بود که هوا شد چو کیمیا — شاهی کنون رسر که زمین شد چو زعفران
کز صد مشک را حکما چون نهاده اند — پس جست مشک خوشه ها چون شود روان
از غارت غنیمت لوز و زو ماه و مهر — مروارید لبی کال و رنگ ارغوان
شاخ درخت گفت که در زر و هم چو شاخ — بادش برین دروغ بر دهر زبان

بر بدیکف پیرزنی کان شاهوار — یکباره حق شاه در گنج شایگان
دانی که چشم نرگس بزر چرا شراب — در خواب دیده باش دست صد ایگان
در تار شب لسته نهد بر او خراب — هر قطره خون اش حلقه هر پاره استخوان
خاطر بدان نه که چو ازرده در جنت — واندوه این مخور که چرا پیر شد جهان
مند لیش اگر زمانه همی کین گشاده ابن — منکر اگر سپهر همی کینه بر آن
دل بر سماع بست نه دانش بلند — تن در جهان نبرده و خاطر جوان
طبع و دل از رخ ابر سمین بر آن کاری — بوس و می از لب و کف شیرین لبان ستان
بر خود بفضل و نعمت یزدان و روزگار — برزن به پشت و حشمت خسرو بر آسمان
خورشید ملک دل داد و ممینت دین — بازوی دولت و سر شاهان کامران
شاهنشه مظفر دارای بحر و بر — پیرایه زمانه و مخدوم انس و جان
ناهید لهو گستر و برجیس دین پژوه — کیوان شاپرور خورشید ملک بان
با عفو او زمین چو هوا روشن و سبک — با خشم او هوا چو زمین تیره و گران
اصل نشاط او سبب لذت بها — فرع سخای او مدد نعمت خزان
اندر جو آمد حت او منعدن مراد — و اندر پناه خدمت او منزل امان
نادیده صدر او نداند اختر قدر او — خورشید کار دیده گردون کاردان
اقبال او شد بقا خلق را زمین — شمشیر او که بطفر ملک راضمان
چون از وصال دراغ بخند دل حیات — چون برفراق تیر بنالد ها کمان

که سرکشان بخوردن خنجر زنند کام — که پردلان بر ده کشتن دهند جان
پنهان ز ماه مهر ملی غنچه را اثر — پیدا ز مهر و ماه رخ سیب از آن نشان
دست مخبته رامی آلوده در قدح — درج ترنج را درشکفته در میان
لعنت کننی بود که هوا شد چو کیمیا — شاهی کنون رسر که زمین شد چو زعفران
کز صد مشک را حکما چون نهاده اند — پس جست و مشک خوشه ها چون شود روان
از غارت غنیمت لوز و زو ماه و مهر — مروارید لبی کال و رنگ ارغوان
شاخ درخت گفت که فرزرد هم چو شاخ — بادش برین دروغ بر دهی زبان
بر بدیکف پیرزنی کان شاهوار — یکباره حق شاه در گنج شایگان
دانی که چشم نرگس بزر چرا اشت — در خواب دیده باش دست خدایگان
از زور سم اسبان لاشی شود زمین — در رخش تیغ مردان فانی شود زمان
رو پیدا چو بود بر بدن خستگان زره — باز دو چو آب در جگر تشنگان سنان
از تیغ حس بردن شود آثار جار طبع — در رشت کنند آدمی از توب بغتحوان
بردن جهد کمیت فنا خسرو از زمین — و اندر نبرد خصم شهنشاه در کمان
پولاد پر نیان صفت انگونش را — یکسان شود بر بدن پولاد پرنیان
اندر کوه گاه رخش گرا شود رکاب — و زباد وقت حمله سبکتر کند عنان
برتی گرفته در کف او بر دی پیش روی — پای نهاده بر سر و چرخی بزیرران
گردان شوند پیش تو زخم او ضعیف — شاهان فتنه زیر خون خبر آسمان

بر خصم و یار شاه به بینی تیغ شاه — تا در زبان و سمه بجان دلنوازیان
جز عزم او که گفت قضای قضا مجاب — جز تیغ او که گفت بلای بلاکشان
ای سینه بیران شده بر تو راید — در چو حیدر شمشیر تیغ تو در آن
عزم تو چیره دستر مردان روزگار — خشم تو برد بار شاهان باستان
انواع امرهای ترا چرخ کار بند — اسباب رنج مهار تراعد قیران
جان را گفت ضمان و دولت را خود ضمین — دین را دولت مکین سخا را کف بیکران
ملک از تو فخر گستر و داد از تو سازگار — فخر از تو ملک پرور دین از تو شادمان
قتی جان فزای و جابر و کشای — عدار ملک بخشی و قهار مهربان
خورشید اگر نهاد سخا از تو یستی — نفروزی زمانه ور زنده نیی بگان
و در آسمان بلند بخت تو داشتی — از روز او خست برشته ی بو زبان
در بند چین لشکر فغفور و جیش رای — آثار عزم و حزم دیدند تا کنون
نار استخوان سوخته و خس بسته شان — زان چو آرچنین اندرون دار پرشان
روی درست شناخته چون روی آفتاب — راه سخاوت کوفته چون راه کهکشان
بذل کف تو نعمت صنعاء خالد آت — خاک در تو قبله فتوح و فیروزان
ای رسته از سخای تو ای مرغ ارجمند — وای دسته در هوای تو حال فرازبان
افکنده ام از پی تو تخم را در انتظار — آورده ام از پی تو خرد را در امتحان
باشد به پیه های مرا آنچه استکام — بنشیند قصیده های مرا عقل ترجمان

اوصاف چون تو کی توان گفت به یکی — احسنت چون تو کی توان یافت رایگان

در صد هزار سال اگر بنده مدح تو — اندیشه دل و سخن و خامه و بیان

بر معجزه چگونه توان زد بجادوئی — بر آسمان چگونه توان شد بنردبان

چون من ز جاه و جود و حشم محتشم شدی — چون من بهانک نام تو رفتم ز جان

آراستی قبای من از مجلس رفیع — وافراشتی محل من از کنبد کیان

هر چه از تو از هزار شنیدم یکی خبر — بر هر یکی هزار بدیدم کنون عیان

در طبعها نشاط و در چشمها بصر — در جسمها حیات و در تنها روان

بیش من منیست که چون مدح نیز کنم — با خدمت تو بر چه صفت باشم چنان

بر حسرت تو گذشت ابر مدح تو ضمیر — بر صورت تو دیده و بر مهر تو روان

فرموده تو تکیه‌گه اسباب اجل — بخشنده تو جمله بضاعات کاروان

در فر دولت تو خجسته بعز و نام — وز مدح و بخشش تو رسیده بنام و نان

نوشد تن موالی و محو و اهل فضل — و در دل معادی تو خورشید و دهان

از دیده در هوای تو پر گل کنم کنار — وز طبع در ثنای تو پر در کنم دهان

سالی چهار شعر فرستم بجای تحفت — چون چرخ در بلاغت و چون مهر در بیان

وصف نگار و باکه تحویل و سال عید — نعت بهار و تیر و نوروز و مهرگان

تا سروران ز رشد ز فرزانگان شند — تا خسروان کشنده باز ادکان قران

از سروری بناز و بفرزانگی بناز — در خسروی بپای و در آزادگی بمان

باد

بادا ز فخر و فر تو شش حد ملوک — بادا ز عیش و عمر تو جان جهانیان

فخر تو بیکرانه و فر تو پایدار
عیش تو بی نهایت و عمر تو جاودان

ای چون فلک بلند و چو خورشید بی قرین — هم اختر سپهری و هم فخر زمین

حزم ترا اسیدی و محکم ترا ز خرد — عالی تر از مکانی و در دانش تر از یقین

بابخت هم عنانی و با عیش هم زبان — با چرخ هم ترازوی و با خلد همنشین

صدر جهان شوی چو شنید بصدر تو — فخر الملوک بازوی دولت منیب دین

شاه جهان شهنشه تو نی پناه ملک — آن خسرو هزار فریدون آیین

گردند آسمان شدی این افتاد — زان شد که داغ دولت او داشت بر جبین

دائم کشنده شاهان از فخر بر سپهر — هرکه که بنده وار ببوسندش آستین

زیر نگینش باد جهان زانکه این جهان
چون خاتم است و کنگر ایوان او نگین

ای بستر آرای مهتر مسندین — فخر مکانی و مفخر ممکن

ای از مروت وجود وجود تو داد حبیب — وی ز لطافت نقاب شخص تو ممکن

شد تو اند خرد خیالی فاسد — ذات خرد سلامی تو ظاهر و باطن

ای سبب عیبت معین اکابر — وی تعب دولت و امین خزاین
خلق جهان را مروت تو مربی — بار جهان را کفایت تو مزین
بوعمر بن محمدی و بدین روی — امنیت بعدل است و آن بخلق مقارن
گاه سخا آفتاب است معلم — گاه سخن جبرئیل است ملقن
لاجرم از عاریت توکل و خلاص — فارغی از زینت منجم و کاهن
خود ز صلاح تو تا قیامت با تو — نیک بکرداند اختر متلون
چون شرفت موضعی نجیب کواکب — چون نخست گوهری بناف معادن
جود تو بنمود نقد گوهر اکب — رای تو بگشاد در وی کوکب ثامن
نامهٔ تایید را ز فتح مضمون — ابد سمرقند را بزرگی ضامن
در همه شهر از قیاس مرز و طین — گر تو بخیر است بهره متوطن
گر تو این خزاین شه شرقی — کرد طمع را هوای بذل تو مسکن
کرد خرد را می سخای تو مدمن — با تو چرا نیست دستگاه تو ایمن
خازن سلطانی و خزانهٔ اقبال — جز تو ندیده است کس خزانه و خازن
بست چو داد و را براهین — امر ترا بر قلوب خلق براهین
حلم تو چون کوه بود گر تو صد او را — طعنهٔ طاعن رجوع کرد به طاعن
جنبش چرخ از نه بر مصالح بستی — از قبل خدمت تو گشتی ساکن
مرد که در نعمت تو گردد کافر — نیز نخوانندش اهل ایمان مومن

من چو نهم روی در سفر مراحل — شکر تو مهتر برم بر اهل اماکن
زانکه کسی کو جزا ز تو نباشد شاکر — نزد خردمند کاذب آید و خائن
خاطر شاعر چو مدح رفت بکالد — نظم شود ناتوان و معنی حاقن
وانکه شود بی مروتی را مادح — ذات مروت شود مراو را لاعن
آنچه من از اهل این دیار شنیدم — در تو ببینم تو باشد اصل بیامن
عالم محض تویی عالم احسان — جوهر ایقان تویی و اختر متقن
تا فلک است و زمین زمین فلک را — اختر متقن تو باش و عالم محسن

از قبل فضل همچنین متفضل
وز سبب علم همچنین متدین

حسین طاهر ابوالفتح خواجه زاده من — غذای جان و شفای دل من بسخن
کنم ز مدح تو پرماه و اختر است ضمیر — کنم ز شعر تو پر دُر و شکر است دهن
بهر عمل دل و قوت شد بتقویت دل — بهر نفس تن گوهر شد بگوهر تن
سخن بران همه از لطف شعر و حسن خطت — نماید بر خط سنبل کشیده کرده سمن
هم از برای دوات و مداد خادم است — که مشک ناب شود خون آهوان ختن
کند سر قلمت بست پای ذوالقرنین — که ابر در لب بیابی جواهر روشن
عروس لفظ ترا از آفتاب تا بر ردی — چو شاه شعر تو بر آسمان گشاد امن

ترا چو قوت عقل تو داده مایه فضل
حسام عقل ترا هیچ ملک فضل کمین
زبان من نزد و پیش مدحت تو بزرگ

در این صفت بنهاده سرکشان گردن
سر بلا ببرد گردن نیاز بزن
اگر بفضل برائی بگرد خواجه من

دو قاصدند جهان را بسوی صدر جهان
دو نامه دارند از روزگار واز گردون
حضور هر یک بر نکته شه معصور
بفخر دین شرف الله دله خواجه شعله الملک
که ای فلک را حرم تو چون زمین مرکز
بپای خیدان کامد شادی این پیر
چو وشا خاروران حاشا ند بر هنه بدن

از او زمرد روزه رمضان
قضا بکلک ازل کرد هر دو را عنوان
که چون بخندی ازین دولت و راحت جان
اجل سپه عالم پناه دولت خان
که ای زمین آرای تو چون فلک میان
بحرمت رمضان پیش خسروان جهان
چو روزه دار در این دشت فرده دهان

کفایت و خرد و دانش و دهای تو پیر
سریر و مسند و بخت و دولت تو جوان

کلاله شبه گون را حجاب لاله مکن
بهر مزاج در ناب را از لاله مپسند
حصار عنوان خود از مشک زیرا برپوش

حلی مرا زده لاله و کلاله مکن
بهر سخن سمن تازه را چو لاله مکن
دو دسته سنبلید از لاله زیر لاله مکن

زنوش خویش مرا مژده از فتنه
ز نوش خویش مرا خوش کن از پیاله من

دل مرا ببر از عشوه لب شیرین
پس از بغمزه بر زهر خود حواله مکن

محمد ای ز همه امت محمد به
منم بباغ ستایش هزار دستانی
من آن ترازوی اخلاص و دوستی ترا
بهر مدح توان بحر دو ریا یابم
کمان لشراب سخای تو است
وگر ز جبهه امید برکشم تیری
وگر دل فضلا را از نظم سازم دام
وگر بجوید یک بیت من هوای ترا
چه جای آن بود از غایت مروت تو

چو هست روشن و باقی دل از زمانه من
که جز ستانه تو نیست آشیانه من
که هیچ گنج نیاید سزا زبانه من
که در نیاید چرخ هوا کرانه من
که چرخ بر شود از جرعه کمانه من
در سرای مهتر بود نشانه من
همی بود بجز از مدحت تو دانه من
بجا بماند از دندانهای شانه من
کجا ز چوب عمارت کنی تو خانه من

ز همت تو بجان گر رسی شوم خوشنود
اگر سخای تو زرین کند ستانه من

وزیر کرمان کو هیچ کرم کو کنده
گرد و ملک را اینک است مملکت آرایش

حسین حمزه که از نوبت فنا خرد
شهید کرد روزی چو حمزه و چو حسین

سرو کجاست آن رخ چون آفتاب تو — بر ما چرا در آکشند این عتاب تو
چون آفتاب بر فلک لهو نور ده — تا کرم عیش کردم در آفتاب تو
گر آسمان حلاوت مستی بداندی — بر چیندی ستاره سعد از حباب تو
گلگون کلابی در لطیفت جان می — رنگ از لب تو گیرد و بوی گلاب تو
او مذاب گردد مغز پری و حور — چون در سخن کشاد عقیق مذاب تو
آن آتشی که سنگ ز عکسش برون جهد — گر آبگینه ز آب نکردی نقاب تو
تو تابی در رباب خوش و گرنه ماه — از مهر تو سما زندی بر رکاب تو
تو صورت نشاطی و شاید که جان تو — از بزم پادشاه سلاطین خطاب تو
شاها نشاط مجلس انس خجسته باد — در جام فتح باد نشاط شراب تو
تو فتح باب عدل در نوبهار ملک — فضل خدای باد همه فتح باب تو
در پای دولت تو ما تشنگان آز — سیراب تازه روی شدیم از سحاب تو
در خشم بردباری و در عفو کامکار — گر خشم و عفو را در نگ و شتاب تو
گردون دل زمانه بنالد قوی نگرد — تا تیغ فتح بر نکشید از قراب تو
امروز اگر به تیغ سوالی کنی بچرخ — الا به قتل خصمان ندهد جواب تو

آن آتشی چو عزم عدو سوختن کنی — اندر زمان بچرخ رسد التهاب تو
خصم از شکوه عدل تو بگریخت چون سحاب — از جرم نیم چرخ خجسته شهاب تو
مانند سرکشان که چو رای ادب نرم — شاهان سپر کبر ندارند تاب تو
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان تویی — کز فتح و نصرت است همی دو رکاب تو
دولت بجنب کامه ملک ارزو نیافت — از راز خصم جوی و دل فتح باب تو
تا چرخ دور دائم ببیند صواب خویش — بر تخت ملک باد ببیند صواب تو
چون داورا برانده اند حساب خلق — با چرخ بی قد لک باشد حساب تو
تا جز بکل خویش نباشد ماب خود — بادا بپادشاهی و شادی ماب تو
از فتح باد و نصرت خود داد دیر تو — در تخت باد و دولت ایلول آب تو

بر باغ تاج و تخت بران باد باد تو
در جوی امر و نهی روان باد آب تو

ای جان من بجان تو کر آرزوی تو — هست آب چشم من شده چون آب روی تو
ای من غلام آن خم گیسوی مشکبوی — افتاده در دیار تو در آرزوی تو
هر شب خیال پری تو آید بپیش من — تا روز من کند بسیار ز حر بوی تو
بر نامه بند موی و بنزد یک من فرست — تا جان بجای نامه فرستم بسوی تو
در کوی تو بوی تو جان سپید هم باد — گر بوی تو بمن ندهد خاک کوی تو

کنون که رفتی ای شاه نجیب معز / رها نکرد که با من بماندی دم تو
تو رفتی و دل من مرگ تو تحقیق کرد / وزان دو دیده گهربار شد نثار تو
دو طفل من که بجان مبتلای مهر تواند / نمی‌نگیرند از آرزوی تو کم تو

مرا نگوئی آخر که چند خواهد بود / دماغ این دو بهشتی چو دوزخ از غم تو

ای تخت را بکام رساننده / وی تاج را بنام رساننده
ای ملک را بخدمت عمر خود / در عالم دوام رساننده
دولت به پیش خنجر تو خود را / در منزل نظام رساننده
اسلام را جلالت تو داده / دین را بجنت رام رساننده
آوازهٔ فتوح خود از مشرق / در ساعتی بشام رساننده
صبح ظفر ز تیغ برآورده / روز عدو بشام رساننده
کار بنای عمر مخالف را / گرزت بانهدام رساننده
رفت آنکه داشت خنجر کوششش را / در نبیره سام رساننده
از استخوانش مغزه بپالوده / تا چشمه مسام رساننده
ده نیز تا جگر فذ جسته / صد کار دنا عظام رساننده

از شاخ اختیار دوتا کرده / او بار انتقام رساننده
در خاک ریخت آتش تابش تو / آن باده بجام رساننده
سلطان ابوالملوک که هست از تو / خود را جهان بکام رساننده
شاه فلک بطالع ملک تو / از مشتری سلام رساننده
روح الامین ز لوح ثنای تو / زین خامه امام رساننده
را اوصاف تو بسمع توان خامه / مداحی تمام رساننده
دولت برده خلیفت را / از آسمان پیام رساننده
کای ملک را ز چرخ گذر داده / وی خصم را بدام رساننده
هر روز کرده جشنی و هر ساعت / گنجی بهر غلام رساننده
خلعت بشاه و بنده فرستاده / بخشش بخاص و عام رساننده
آب از نشاط مجلس خود را / در قوت مدام رساننده
اقبال تو غبار ره آفت را / در غایت غمام رساننده
عزم تو سیر اختر نصرت را / در ماه تیزگام رساننده
تا ابر شکل درع بود خود را / در چرخ تیرفام رساننده

تیغ تو باد اختر ملکت را / بر اوج احترام رساننده

ای شاخ ظفر باغ صد هزاره
شاید که بهشت آیدت نظاره
کز هر که تو پادشاه مشرق
بر مغرب خواهم شدن گذاره
چنانکه بجز فتح او ببینند
خشم فلک از دیده ستاره
کاوازه ملک ارسلان برآید
موذن بعراق از سر مناره
وز هیبت او بر در سپاهان
در سجده فتد کنگر ز باره
وز رافت او سیر خواب کردند
اطفال خراسان بگاهواره
ای عزم تو دریای بی سیاح
ای فتح تو گردون بی کناره
آید گشتت چون سکندر
گرد همه روی زمین دوباره
کاوازه نصر من الله آید
از دو لب بچگان شیرخواره
بشکر بزمین و سپاه دشمن
کان هست فراوان واین هجاره
معلوم جهان شد که خزران
محروم شدند از فریب و چاره
زان طایفه اکنون هزار ملحد
وز لشکر تو پنج یک سواره
از بیم تو استخوان پهلو
در گردن ایشان زند کناره
وز هول جان کنون دهد بر شوه
آنکس که همی تیغ زد بباره
اقبال تو بیرون کشد عدو را
چون ناقه صالح ز سنگ خاره
تا پیش تو بنده بیند او را
در خاک فتاده ز پشت باره
چون درع تو از حلقه زره ریزه
چون جوشن ارغنیه پاره پاره

فردا که رسید لشکری را
در ساحت صحرای صد هزاره
هر هشت کسی بر یکی جمازه
هر چار تن در یکی عماره
چون بر سر اصحاب جنیب بینی
بارید بر آن مدبران حجاره
خود دشمن تو جز چنین نشاید
ای عزم تو در دست فتح باره
با لعل لب و چهره شقایق
تا زرد بود دیده عزاره
بخش عدو از گنج قسمت تو
مار باد و باره

در خنجرت از ماهتاب گوهر
از آفتاب پاره

جمال داد جهان را جمال دولت شاه
که آسمانش تخت و آفتاب کلاه
ابو الملوک خداوند خسروان زمین
جمال ملکت خسرو ملک پناه سپاه
که قوت تن دین است ضعف بازوی کفر
که ظلمت شب خصم است نور دیده شاه
خدایگان همه شاه زاده کان جهان
بقدر و قدرت در رسم تعز و حرمت شاه
بجای جشن فریدون می مروق خواست
میان ببسته چو جمشید پیش او پنجاه
چو گوهر کله آرای زیب داده بتاج
چو اختر فلک فر و نور داده بگاه
کنون ز عیرت آن تا انجام او ماند
چو در محاق بکاهد فزون نکرد و ماه
وزین نشاط بخدمت نشانده حور لعین
بیک دگر همه می ده زنگ و کرمی خواه

سماع جوی درآید ز ابر تیره به سنگ / سرود کوی برآید ز خاک خیره گیاه

سعود بر مزاقا در شو بباد آتشش / نحوس کیوان قاهر شو زباد افزاه

مبارکت باد ای پادشاه دین / نشستنی که ز فرش سپهر جوید جاه

برآر زمین جلال الملوک فرخ باد / جهان پناه و مرا لی قرای واعدگاه

ز چشم بخت نگه کرد پادشاه بتو / تو کرده باز بچشم سخا بخلق نگاه

نگاه داشته جود تو خلق را ز نیاز / ترا ز چشم بدان داشته خدای نگاه

فکنده چتر بلند تو بر فلک سایه / زده محل تو بر آفتاب لشکرگاه

چه روز باشد کز خصم ملک خواهی دید / شده ز رمح دراز تو دست او کوتاه

هماکه داشت بشمشیر شیری اندر سر / سر فکنده بهامون ز حیله روباه

بنام تو شده دینار و خطبه بغداد / ترا خلیفه نوشته ولیه و فداه

همیشه تا بود در گذارش شطرنج / بسیر بیدق و بجای فرزین شاه

دو چیز باد نصیب تو و نصیب عدوت / ترا کلاه سیاه و ورا گلیم سیاه

بدان رسید ترا دست کاسمان گوید / مظفرا ملکا لا اله الا الله

گل نمود از تخت مینا گوشه زرین کلاه / ابر بحر بر کلاهش ریخت از چتر سیاه

لاله سر ز اندیشه پیش افکند یعنی گر بخت / هم نهادم تاج بر سر گل خوا شد پادشاه

زر از درکون و سیم نسترن گنج گل است / گر بلند از گنج باشد پادشا را دستگاه

سر درا در شکوفه مور را دینار گل / هر زگیسوی عروس آرهست زد دیوار شاه

باش تا بک را یکی زنور به بندد بوستان / عاشقان را حیرت آرد نیکوان را انتباه

با بناگوش چو عاج نیلگوش از مهر بوس / غنچه لوری چو لعلی سفته بگشاید شفاه

جادوی کردند بهار آشجان بهار / تا ز ابر دیو رنگ ابلک پری زاد از گیاه

دلبر زیبا رخ از روی بهشتی را بباغ / شاعران کردند با حور بهشتی اشتباه

گر ز باران حال نرگس بد شده بر گش ز بخت / زان یکی ز دیده فرم شد زین یکی بالا دوتاه

گو زند حالی همیشه زیبی بر کی نرگس / جان شاهنشاه سلطان شاه ابراهیم خواه

آنکه هم پرورده ملکست او هم پیوند ملک / هم برادر زاده شاهست و هم فرزند شاه

پایگاهی ساخت او را پادشاه کز فخر بخت / پیشگاه پادشاه بختگان دیگر پایگاه

چار طبع است این جهان را سی و ماه اندر علک / هر یکی دستور شاه است از یکی بر کلاه

نور روبس کرد کردند ز عدو را آب خشم / خاک پایش نور کردند ولی را بر جباه

دوزخ آشامان دریا در رسید رخش او / بچه کردند و نشناسند نیران از میاه

تا بیابد زحوب نام تو بنوازد ستشنید / که به چند عشق بازیهای عقوش کند

ای امید از تو چنان کاندر طرب افتاده رخ / ای نیاز از تو چنان کاندر عزا افتاده شاه

روی آز از تو سیاه و طبع بخل از تو نژند / روی فقر از تو سپید و کار بخل از تو تباه

تیکه ستار را امید تیره حالان را فرح / تلخ عیشان را الجائی لور بختان را پناه

مدحت آرائی بنام و دانش افزائی بکام | حرص فرسائی بجود و چرخ پیمائی بجاه
سایلت بر آفتاب لحن بخندد زیر لب | روشنائی چون نبخشد بار بستاند زماه
آفتاب از رشک رایتها کواکب را | تیره دارد نور چشم از بامدادان تا پگاه
باز ماه از اجتماعش تا کمان بر آکند | روش اندر عقده تنین بپوشد گاه گاه
شاعرا زاوصاف مدحت بس خبر زد لیک | جز منی از گوئی که هست آنجا که گوید آه آه
زانکه در اندازه اندیشه از معنی و لفظ | بار داند رنج حمل کوه بر خاطر چو کاه
الحق این فرزند خاطر ماه روا آمد از آنکه | فکرت روشن شیمه اش لعبت جان پاک ماه
اندرین وزن ار زدر دعوی لبیک ار راستی | گر نیاید گو بیفزا ای از قیاسید گو بکاه
اینت اعجازی خواهم اندرین بس من تو | پس چرا گویم که قرآن خوانم و دارم گواه
صورت و معنی کنون کاوازه مدحت شنید | از دهان من بر آمد چون رخ یوسف زچاه
تا کند اثبات نفی و نفی اثبات قضا | گر کسی در وصل الا الله گوید لا اله
بذل و همتها و جان مدحت و جسم خرد | حزم و عزمت را بر روی دولت و پشت سپاه
در سوال و در جواب و در نشیب و در سخن | طبع جود و جوی خلق و اسم فق زاد

بگذران عید ای هزار اندر خداوندی و ملک
سال و قرن و ماه و سال و روز و هفته ماه

ای رسم وزه تو شاه شاهانه | خوبانت رسیر تو بیگانه

ای چرخ نزاده چون تو آزاده | ای ملک نزاده چون تو فرزانه
ایران بلند آسمان داد او | از قدر بلندت آشیان خانه
با بذل تو اسم بحر نا دیده | با ذهن تو نام عقل دیوانه
دست تو در نیاز بر بسته | وز جود بر او فزوده خانه
رسم هنر تو پادشان را | از محتشمی نموده افسانه
جود تو ز جهان نیاز سندی را | فرموده جواز کرده پروانه
احسان تو دام مدح گسترده | وز جامه و سیم ریخته دانه
پرورده ز بهر خدمت ابیات | فرزند بهند رائی و رانه
ای قدر تو شمس و آسمان ذره | وی تو شمع و شمس پروانه
هر دیده که دید صدر و قصر تو | آید آرامش بچشم ویرانه
چون زد هوای باغ بر سرها | گر هر نشود از پی تو کاشانه
من بنده در روی سر تو دارم | بی بخت و بی سرای دار دانه
پیش تو چگونه آرم اندر ره | کلچ از غیبت و لباچه از دانه
این سیم که هست اسم و جسمش نی | چون لب حشش شب است کو خانه
این است که هر کی اندر و بندم | بسیار برهنه ماندم عانه
ور نیز نباشم این زمستانی | پر کرده دم از نیاز پیمانه
گر سیر نه زنده مختاری | فرمائی هر آنچه علامانه

ای از تو بعیوق رسیده سر بنده — مسعود شد از طالع تو اختر بنده
زان طبع هنرپرورت از بر لطیف — پرورده شد این طبع سخن پرور بنده
خورشید نوالت بعمل کرده پدیدار — از طبع چو کان این سخن چون زر بنده
هرچند که جز رای هنرسنج خداوند — کس باز نداند خطر گوهر بنده
لیکن خبر آمد که بسنگ بخایند — در آرزوی بنده بهر کشور بنده
گر بنده بهر باش شایسته خدمت — اسباب مراخواسته گیر از در بنده
در ار بهر بیش فرستی بجز هدی — تا حشر دعای بد و ما در بنده
در جمله بگذار که پوشیده باشد — بر رای ملک حالت نادرخور بنده
ایام بمه صنعت خنجر کند از جود — در چو رهسر رنگ حوزد خنجر بنده
درباب حر این بنده نخواهد شدن ارزدست — دین عین برآرد غبار از سر بنده

زابتدای آفرینش تا بوقت پادشاه — از بزرگان عفو بود است از فرودستان گناه
خاصه در ایام آن شاهی که با انصاف او — کهربا از بیشان یارا که گردد گردکاه
من که از تیر سرخصمان خورده بعد بر قصد — زنده ماندم تا برد حشر از اقبال شاه
خسرو سیارکان باید که این شش بیت را — نقش کرد اند بکلک تیر رخسار ماه
تا بیاموزد شاهی که زر بخشند و سیم — رسم جان بخشیدن از سلطان دین بهرام شاه

جان من بخشید شاهی است کاندر عصر او — چند شاه تاج بخش است و امیر ملک خواه

ای نهال انس را چندین هنر در ساخته — وانکهی نابغه با چندین هنر در ساخته
مهر فکرت بر در اصحاب مهر انداخته — تیر خاطر دو ززاد در باب تیر انداخته
لطف اندر هر عبارت جنس آراسته — نزهت اندر هر اشارت عالی پرداخته
روی سعد الملک را چون آفتاب افروخته — نام ابراهیم را چون آسمان افراخته
گرده در میدان معنی زین شکوه نور بنام — زیر کانه تاخته شمشیرهای آخته
نثار باش ای دام نام نیک نیکو توخته — دیر زی ای اب اسم فخر فاخر ناجخته
این سخن در زهر این خاندان جان خوش — سمعها پر کرده در خوش شمعها بگداخته
سروران محتاج رد و هادی اصل تو اند — روی تو نادیده در اصل تر انشناخته

هست منتاری که با هر کس بناز دهر نظم ناخته
چون رسید بر در سخن جان در رسیدن

بسته سر زلفین دلربای که چه — گشاده گره تکمه قبای که چه
دو چشم شوخ بیکشهر بر گماشته — عنان بگرد بدل خواستن گدای که چه
اگر بیک نظر اندر هزار دل ببری — به نیم ذره نیندیشی از خدای که چه
بر بگذار خرابات زاهدان شده اند — زهی بهوی تو گریان بهار های که چه

بگوی هل شده کان ره بسته ره صبر
همی بخالفه صوفیان در آمدست
ترا نیارد یک خانه بخانه من

زبس بردن تو بیهوده در برای که چه
طریق دین وخرد مانده بجای که چه
همی بخیره بگوئی در سرای که چه

ای ردی چو بغداد بغداد نهاده
ای از وطن خویش برون رفته زغزنین
ای آمده بیرون ز روشنی در حوالی
اندر دل من آتش بغداد نهاده

در دیده من دجله بغداد گشاده
در کرده خود پرده بغداد گشاده
چنین داشته در ره بغداد لباده
زانجا که ترا بود ببغداد نهاده

در پیش برار غم عشق تو به تعجیل
آخر بدوم تا در بغداد پیاده

تا بنده مداح پسندیده شاه است
جز خدمت شه نیست پسندیده بنده

گر بار نیابد که رخ شاه ببیند
بی نور نماید پس از این دیده بنده

ای کور حقیر ای اثیر خاران
گفتند که در دمی و رادی

ای دیده ز جاه تو چون ستاره
بستر ز همه مهتران خیاره

من نیز چنان دیده است که گفتم
سیم تو دکون زنت سپهری
امن که ثنا گفتمت دلیکن

کس بر تراز دیست جز ستاره
حوز داشت دو دیده هزار پاره
زندار ده تو قلتبان گذاره

چندین چه لباس نیاز دوزی
ای کون نیاز زنت پاره پاره

ترا بدرت نکو داشتی و بد کردی
که تو بترای نکوئی بنوده زنبه

نکو نمودی در چشم او داین مثل است
که القرنبی فی عین امها حسنه

بهمن رسید خرمی آرای چراغ ری
گیتی بکام خسرو گیتی گشای شد
این یک دو سه سپاه طرب باز گرد کیم
دانکه بهار دارد زمین زیر پی کیم
در طره یلان دلا در زنیم چنگ
در خدمت رکاب خداوند شرق و غرب
هنگر که تا دو ده بچه عدد برد سپاه

ما بر چه نیم کو هر شبی ز کنج می
با قصد کاه دل که کیم که
با بگذرد ز صحرا فوج سپاه دی
تا چنین همی شود رگ دشمن بزیر پی
بر سند شهان ظفر بهیم پی
ذکری کنیم نشر و جهانی کنیم طی
سلطان ابو الملوک ملک ارسلان بری

موضوع کردی از کف بخشنده ام جود
فضل تو بجز دان بحقیقت ندیده اند
ماید ز حاسدان تو هر گز خصالی تو
ان دل که شد معلق مهر و هوای تو
من پارسی ز بانم از آن کردم احتراز
کردم بسی سخنهای الغریب
ماید بدین قوانی از این عذب تر سخن
احمق بود که فضل کند عرض پیش تو
تا پیش چرخ اشهب کره زمین تو

تو صدر کز مصادر اقبال مشتقی
زان در هنر ز جمله بزرگان محققی
نشگفت گر کلیم نباید سرقتی
چون زلف دوست رنج ندید از ملحقی
زان تازی که خنده زنند از مرتقی
در ار زدی شعر معزی د ازرقی
گر چه سخن طراز نباید قرزدقی
خرما بصره بردن باشد ز احمقی
از مرکب زمانه نیابد جز ابلقی

بر هر مراد و کام که داری مظفری
وز هر سپهر سعد که خواهی موفقی

دلم خسته نازلست از نیازی
بخوش خوئی و نیکوئی ناز باری
ستوده ترین سیرتی دلنواز
چو کوئی قربیان چه گویند ما را
سپهری است کوئی که کاش از بلندی

که روزی نیابی ازان ناز باری
به تندی و بسیار باری چه نازی
بود طبع سازی و عاشق نوازی
چو ما را بسوزی و با ما بسازی
احسندی است کو هیچ رمح از درازی

بیا تا بنوبگرنمان خوش گذارم
شبی یک ز رانیم تاریخ عمری
تو که بذله رانی و که شعر خوانی
من آن یک شبه جویت صحبت را
دگر روز اگر عزم رفتن خیزد
ز بالین من آفتابی براری
خداوند شاهان گیتی که دائم
بدشمن نماید عدم روز حمله
بیاموزی ماهی و مرغ داری
ز نیزه بباز پشت تیره حلقه
عدو چون عقابی ز ابر اندر آید
دگر پوست بر تنش پولاد گردد
زهی مملکت را چو دولت گرامی
رخ مملکت را اسبک روح فری
نهاد کمالی و ترجیب فخری
بدل خستگان جفا را علاجی
باسایش خلق بخشنده جودی

مرو تا مرا ساعتی کم گذاری
بکیرم چه دامن بی نیازی
کهی راه سازی و که رزد بالی
ندارم چو جان و ندارم ببازی
چو سهوی فکا دگر باز بازی
چو رای ملک جز مسعود غازی
بشمشیر هندی قوی دین تازی
به تیر عدو تا ز وشید نیز باری
ز بازوی وتیر ملک تیز تازی
بر انداز داز چاه نخجاه باری
از دو کبکی آید چو از شاه بازی
نباید جز از تیغ شه تیز کاری
زهی پادشاه را چو دیده نیازی
دل پادشا را کرانمایه رازی
سر حشمت و صورت احترازی
بکف بستگان بلا را چو آزی
در العقد نام خواهنده آزی

شاهیکه در غنیمت هندوستان مدام | رایان رسند بخش غلامان او زنی
شاهی که پیش افسر چون آفتاب او | تخت ملوک بوسه دهد خاک را چونی
روز جلوس شاه بگردون ندا رسید | کای چرخ حق شاه بحرمت گذاری
جز بر نهاد مصلحت ملک او نکرد | کاندر ازل صلاح نهاد تو بودی
ای در بر سران قوی دل نهفته سر | دی بر دل کیان مبارز نهاده پی
آنکس که بندگان ترا بندگی کند | بر تهمتن نبو سر و بر کیقباد کی
وانجا که لطف است تو باری کند نگاه | از شرم او فرو چکد از آفتاب خوی
یک بخشش تخت تو در ابتدای ملک | کم کرد جود حاتم و طی کرد نام طی
هر تاجور که براد تو دم زند | با تیغ تو بر نکند عقل حکم حی
شاه عجم توئی که بخوانند در عرب | از حی لایموت حیات تو ابل حی
هر افسری که نه در ملک ملک تست | بر آسمان بر نهاد ندا اسم شیئی
ما نیست در هنر همگان کمال نقص | ما نیست در خرد همگان رشاد غی
شکر تو در دهان جهان باد چون شکر | وافتاب پیش تخت تو بسته میان چو نی

می خور دنت موافق و شانه طبع ساز
بهمن جشنت مبارک و مسعود و نیک پی

چون کبک تشنه لب بشراب مروقی | کبکی ازان به طوق معنبر مطوقی

در بزم خوبتر ز تذرو مطوقی | واندر مصاف جره تراز باز ازرقی
بر آفتاب سر نکند وصل | بر مشتری و ماه بخندی و برحقی
گر ماه در لباس کبود منقط است | تو شاه در قبای لب بسبج مغرقی
تا بد بسی بروشنی آفتاب آب | سیمین برت بزیر لعلطان فستقی
بر آب دیده پیش تو رونق روان کنم | گر هیچ عنبت کر روان سر بزورقی
گر حور عین ببیند عتاب شکر منت | آیا که چنین کرد ز سر انگشت فندقی
از دهشت تو ماه بحیرت کند گذر | بر مجلس محمد منصور بورسقی
والا رضی دولت و دنیا کمال دین | کز آدم است گوهر دستش ابقی
چون پیش سروران بکرم نام او برند | تن در دهد زمانه باسم مطوقی
ای آنکه عز و جاه بزرگان لشکری | وای آنکه صدر بدر عمیدان مطلقی
دعوی بسی کنی بزبان کرم که من | بی مثل از کرام و جهان مصدقی
اسباب خلق را بکف و دل سببی | اشغال کلک را به لبیر کلک رونقی
محصول کارگاه نجوم مزینی | مقصود گردگشتن چرخ مطبقی
خورشید مشتری اثر و تیر منطقی | جوزای دولت افسر و اقبال منطقی
اندر بهار فصل نسیم معنبری | واندر نسیم خلق بهار خورنقی
پیش حصار حرم تو کان حصن دولت است | بحر محیط سنگ نیارد بخندقی
بی مجلس تو طبع تجدید معاشرت | بی ساغر تو می نگذارد مروقی

بهر کام چون چرخ در اختیاری
ز هر عیب چون فخر با احترازی

به تیغ و درم هر زمان خسروی را
در اسباب فخر آهن تو طرازی

کشد باده و تیغ در بزم و رزمت
مه چینی و آفتاب طرازی

گروهی که شان رای رزم تو باشد
نباشند مشغول جز در تغازی

بهنگام عزم تو مر شاعران را
سخن دست ندهد جز اندر مغازی

خیال نهیب تو چون بر زن آید
اگر شیر گردون نماید گرازی

عبادت کنندت ملوک و ز همت
با خلاص دارند خود را نمازی

وفاق عدوی تو با دوستانش
کم از خدعهٔ مرغزی باد و رازی

همی تا فلک بر زمین در عمارت
بادوار پرکار باشد برازی

روا باشد ار در بلندی بیابی
سزا باشد ار در بزرگی ببازی

بدل بر طرب جای عشرت نشینی
به تن در چمن گاه نصرت گرازی

ببرج اسد رسید آفتاب دین آرای
بگاه بهار رسیده ز فضلهای خدای

ستاره را ز پی قدر کرده پای سپر
زمانه را بکف رحمت کرده دست گرای

ندیده کوشش رزم او ران دشمن بند
شنیده حملهٔ شیر افکنان شهر گشای

ز شیر رایت او دشمنان دندان زن
در او فتاده بچنگال شیر دندان خای

سبک شکسته و پشت شکسته داده بخم
قفا دریده و رفته دل دریده زجای

جگر شکافته چون فاخته ز چنگل باز
فرو گداخته چون استخوان ز طبع همای

بتن چو تنگ و لیکن بقیم چو سنگ شکن
بدل چو کاه و لیکن برخ چو کاه ربای

سرای پرده دل گشته صد شکن زادل
ز بس گذاشته از بیم مهر پرده سرای

دران هزیمت هایل بکید گر گویان
که از طغان تکین آه وز آب سنقر وای

سپهر گفت بران هر دو نر شبان زاده
که ای بجهد سه کور دان سپرده بپای

ندیده هیچ جوانی چنین هزیمت جوی
نخورده تیغ جوانی چنین گریز افزای

کجا شد آن ز قفای دریده دو خنجر
کنون بباید چترش دریده و دو خفت قبای

بدو ورگو بر کای ملک جوی محنت یاب
چنان گریز که خفاش آفتاب نمای

چو ملک بردی با آن یلان ره گریز
چگونه داری با این شکوه جان فرسای

تو سایه نشوی هرگز آسمان افروز
تو گهگلی نشوی هرگز آفتاب اندای

کنون ترا بملامت ببر خویش برند
برو برآینه گویند که خود بیالای

فکنده بعدی مارا بکام اژدرها
چنانکه مار بدست افته بدست از افعی

ترا نه بس که بجستی بحر گر اندر جوش
بس ار بقهر ملک بر در نشاند اندر ای

خدایگانا انصاف لشکر منصور
بگوش شاه رسد این حوزه ضمیر آرای

که هر که یافت سر عز بارگاه تو شاه
نخواهد از قدرش باشد آسمان پیمای

ابو الملوک ملک ارسلان لعمرک گفت
که جبرئیل امینش نگشت مدح سرای

بدولت تو کنون بندگان دولت تو
سترها بنهادند با ستون پیرای

عدو به بند نواز حملهای و هر نواز
جهان بگیرند از تیغهای ملک‌فزای

تو تا نبندد دائم میان نصرت بند
تو تا لب آینه کردن سریر دولت سای

هزار ملک بگیر و هزار فتح بیاب
هزار شهر بگیر و هزار سال بپای

اگر ملک ارسلان ملک جهان نشدی
زمانه پیر گشته ز سر جوان نشدی

وگر نشدی حیات ابد نصیبهٔ ما
دهنده رزق ملک ارسلان نشدی

وگرنه ضامن شدی کف او برزق بشر
خط کف دست او در آسمان نشدی

زهی ملکی که گر نیابت تو بدی
اسیر فلک پشت سوی قیروان نشدی

وگرنه زمانه بنده بندهٔ تو بدی
غلام تو بر زمانه خدایگان نشدی

عطای تو گرنه جان جهانیان بدی
ثنای تو حرز جملهٔ انس و جان بدی

وگرنه فلک ز مهر تو آفریده شدی
خود دگر تو عمر و ملک جاودان شدی

ای گلبن بزم و سرو میدانی
در ماه منیر آفتاب رابیدانی

از رنگ رخ و بلندی بالا
وز نور عذار و عکس پیشانی

مرجان تو عقد بسد پر گوهر
پروین تو سلک درج مرجانی

از نوش تو داده لعل بسد رحیس
وز نیش دو چرخ نحس کیوانی

دل را نشاط روز نوروزی
جان را بکمال جان و جانانی

از غمزه تو کمان کشیده ابلیس
وز طرهٔ جمال صنع یزدانی

بوسی تو بجان کنم خریداری
بی هیچ مخافت و پشیمانی

لیکن نه هی مرا بجان بوسی
ترسی که بباید اسم ارزانی

دانی که از آن بهزار جان یابم
نه هی چو تصرف بسی دانی

ای پیر تبان چمن پر آذین شد
مانی خراج خویش بستانی

گل سیم ز شاخ بر تو افشاند
تو مشک ز جعد بر گل افشانی

از فضل بسا تبین بپوش رخ
وان رنگ لاله وار ارزانی

امروز که بوستان بهشتی است
باشی تو در و بهشت بستانی

بنگر که درخت چون تو آهن شاخ
از گوهر بحری و زر کانی

نهار لعو باغ فردوسی
چون ابر گرفته پیش رضوانی

گلزار لطمس و ملمع شد
از حلهٔ مشتری و یمانی

چون جمع شد اعتدال بر گوهر
باید که زمی کنی بر پیشانی

چون مرغزار شد پر ریحان
در جام کنی شراب ریحانی

که به چه جهن گهر همی نوشی
که نه چه جهن شکر همی رانی

که وصف نگین لاله آغازی — که مدح جلال مملکت خوانی
فرزانه ابو علی عبید است — آن قوت و فخر سلمانی
صدری که زمانه در بناید — شاهان زمانه را جهانبانی
سنگ از نظر کفایتش گردد — با قوت حبا نفر و زمانی
در تحت بهای سرافرازی — در ضمن لقای او تن آسانی
هست از دل و طبع او نمودار(ی) — خورشید بر درخشی و تابانی
ای چرخ بهمتت زکم آبی — وی بحر بخاطرت ز حیرانی
عز و شرف ممالک شاهی — تاج البقای ملک سلطانی
سرمایه آفرینش خلق — سر دفتر آفرین انسانی
از جن چو خلق اول از لطف — دا زانکه چرا زنبات حیوانی
تعریف ثنا و مصدر جودی — وحدان کمال و جمع احسانی
چرخ نفسی و ابر ایدی — طبع کرم و شمار حرمانی
نزد خرد آسمان ساداتی — پیش فلک آفتاب اعیانی
از دامن دولت همت حالی — گردون را گردن دگرسانی
از قصه فتح و نقش تشبیر — در زمانه فخر صدر عنوانی
عزم تو بصولت شهاب آمد — در تنگه کهنه سپهر شیطانی
جائیکه رهنته آتش خرد — در حال ز آب کلک بنشانی

خورشیده

خورشید کمال و زهره بزمی — برجیس جلال و جاه ایوانی
دشمن که بدید کسوت جاهت — پیراهن عمر کرد بارانی
آن چرخ کفایتی که در عالم — تا تیر تو عالی است روحانی
مهدی راثری بخاطر شمعی — در چشم سخا سخی سلیمانی
ابواب جلال و جاه و اقبالی — فهرست محل و قدر امکانی
در باغ بسنر بهار فردوسی — برشاخ امل سرنگ جنبانی
در عدت رای محکم اطرانی — وز قوت حزم ثابت ارکانی
تا هست ترا مروت طبعی — در مدح تو لفظی است عقلانی
مدح امرا چو رمز اقناعی — اوصاف تو چون ادای برهانی
بی مدح تو شاعری سبکباری — بیجاه تو مهتری کرانجانی
اسرار سپهر جمله بینائی — چون خویشتن بنور نتوانی
ور قصد کنی که جز در آینه — بینی چو خودی بدانکه در مانی
در طلعت تو بازگشت عزیجی — این مدح سرای لعبه کرمانی
تا پیش سریر بحر و بر — تاج سر شاعرانش کردانی
معلوم کنی که چون برای استاد — در خدمت او و شد اوج بالانی
در شعر بسی زیادتی جویر — بر طبع معزی خراسانی
خسرو شرف مهدی دارد — وین بنده مجال نظم حسانی

وین شعر گواه بس بر این دعوی — از حکم شریعت و دیوانی
تا مملکت جوانی و دولت — اقبال ستان و جاه ده مانی
در برتری و تمام ترتیبی — در سروری و بلند فرمانی
دشمنت همیشه باد در بستان — لیکن نه بخرمی و مهمانی

چون شاخ بباد دی زبی برگی
چون آب به تیر مه زعریانی

من از وفای بزرگان کنم خریداری — بسی زدم که مذهب من نیست جز وفاداری
وفای صحبت بدنیار دشمنان بدرهم — اگرچه بینم رخسار خویش دیناری
من از حالت بیچارگی رسم نتوان — ز درد رفتن بیچارگی کنم زاری
ز مهر خار که در دامن من او بزند — بگیرم از پی گلزار خلد بیزاری
اگرچه هستی از اهل جود کم پیداست — خمارم از غم هستی کند بهشیاری
زمن نشد بد عهدی از کم مسیلی — نکند سری از بهر تیز بازاری
بلی بزرگان دانند کز هنر — بدیع نیست گر از روی خویشتن داری
ثنا فروش کند مار چون دلع میند — ز بو المظفر ابو الفتح بر خریداری
اگر من ز پی بازار خود کنم تخفیف — نگشت باید پیرامن حل ازآری
که گر نه راستم اورا چو تیره بازتم — چو گلهای دلبسیه زدی دیگر شاری

ز خاک درگه او روح را دهان و روا بود — که بیوفایی خیزد ز طبع مختاری
بزرگوارا امروز یار جان من است — که داد جان مرا روزگار تو یاری
نه زشت باشد در مذهب جوانمردی — که رادمرد فرامش کند نکوکاری
نه من همانم کاندر بهانت افلاس — شدم بعز قبول تو رسته از خواری
ز عین نه از پی شعری ده التماس محال — نداشتی گران جانی و سبکباری
نه هر مدیح که من گفته‌ام نکو بیدی — که از عزیزی بر روی دیده بنگاری
تو آنچه کردی چو بود بجز هی افزودی — من آنچه گفتم چو بود بجز جگرخواری
کجاست چیز تو که چندان دهی بآسانی — که برندارد شاعر کمر بدشواری
تو آنکه هرچه گرانتر دهی بخلق صله — قوی تر افتد امید بر سبکباری
بران سپاه که حاتم پیاده زد باشد — تو را دهند گریبان سپاه سالاری
مروت از دل تو تندرست باد که بود — روان خلق ز تیمار تو تیماری
بخدمت ار بعیادت نیامدم بر تو — رواست از کنی حمل بر کنه کاری
که جان خلق ز بیماری تو زیر تست — ازان قبل که تو ذات سپهر دواری
هنوز مدت کردن نیامده است بسر — چرا نترسم بر جان تو ز بیماری
تو دانی ای همه فضلت نگاه کرام — که هر سزایش کو هم بدان سزاواری
چنان ثنای تو را است گفته‌ام کز جو — نباشدم بعیادت بدان گرفتاری
بدیهه گفته‌ام این خدمت و برکین را — چنان دو حرف تحت بشماری

لرنیت روش جواب ایمقدار | که دی شنیدم و شد بردم جهان باری
همیشه تا شکن العنبر مشک بوی بتان | بسنجد از گلزار گار عطاری
زد هر با تو بهی باد و با عدو تیزی | زچرخ با تو گل باد و با عدو خاری

عدل مولی حرارت طبیعی
حزین طبع معادی حرارت ناری

بیاد بهشت حوران از خوب روئی | پری سو خجل کرده از نکوئی
چو نقش بدین نغزی و دلبری | چو سروی بدین خوشی و نیکوئی
بهار میزدی و خورشید میدان | بهشت سرائی و خورشید کوئی
نکوئی چو جوئی دل عاشقان را | چو هر گز دل عاشقان را نجوئی
پریشان دلاران بهران سینه | چو روئی بدل چنین بدل سنگ روئی
ز خوبان دل خوب نیکو بر آید | بهر حال دل جوئی و نیکخوئی
همه زیب لطف و حسن ملاحت | سرشت تو از جان پاکیزه گوئی
ز حور و پری خوبتر کس نباشد | تو هستی چو خلق بر این خوب روئی
بزرگی است از تاجداران جهانبان | همانا که تو صورت خلق اوئی
سرمایه شاهی و بازوی دولت | حیات مروت شهنشاه بوئی
علی است عالم که در عهد فرمان | همی تیغ او را بد بزد و بسوئی

چو با

چو با فتح یکتا شود شست و کلش | زه چرخ سازد کمند دوئی
زهی شهریاری که رد دین بتان را | بردی رایه رادی چو بر دین بردئی
رخ تیغ رنگ آسمان کرد گیرد | چو تو خنجر آسمان گون گشوئی
جهانی ببخشی زبانی بباید | جهانی بگیری زبانی بگوئی
همی موج خیزد ز دستت که دریا | نبرد یکی و سنگ ناید بجوئی
سخن پادشاهانه گوئی و باشد | همی پادشاه سخن هرچه گوئی
اگر جز بنام تو کس مدح گوید | بود راز خائی و شکر فروشی
همی تا نشانند چنین حلقه برد | بتان عاشقان را بزنجیر موئی

بترس در دو گیتی تو ای فخر گیتی
بهر چه از دو گیتی در آن آرزوئی

انچه آغاز خط است ای پسر از بهر خدای | زلف بر گوش بنه غالیه بر عاج مسای
دی که فرمودت کز چهره بردن شو سرشت | گوشه ماه سیاه کرد بیازار گرای
طره بوزیده دکلهای سعید اندر د نیست | پاچه مالیده سرهای سپید اندر پای
بتر دکی ماندت از چهره ترکان خجل | خجل ماندت از عارض ترکان سرای
سایه زلف تو خورشید ترا داد گزند | فتنه افزای لب سایه خورشید گزای
راحت افزای است اندر دل و نیکو بود | راحت افزای بهمسایگی فتنه فزای

عید یاران تو دستار ربایند همی / تو کله نه شده از لابه و دسلام ربای

مادر پیس ز مهر نگهدارد تم کار / بازم ز کین پدرم مگذارد و بتن زنی

بستم چو سنگ زن دل آن طبع با این / نزدیک هر دو تن من بیچاره گشتنی

گر به است مادرم پدرم هست نو سمار / کانم زند دست گشاد اینم زند شش

گنبد لاجورد دایره کرد / سال خورده سپهر سالی نود

بر بسر دشمنست و آبو دوست / مغز او بی هنرترست از پوست

کرده خویش را اسی سر زد / زده خویش را همی سکرد

مایه کیمیای بوالعجب است / زانکه کارش همیشه دون طلبی است

هست ازین جای نوش معدن زهر / هست پوشیده را دوازده بهر

گوسپندی است کش هوا چراست / در هر سبزه اویش گیا است

بیخ بنشاند و ثمر بکند / دنبه بنماید و سر ببرند

برزه کاو دیست گو خوردنا چار / بر تخمی که خو کند شد بار

خویشتن بسته برکبود خراس / کرده اندام سرخ و دیان آس

تو اما نه ای است آدمی پیکر / لیکن از مردم ندیده اثر

ما دو

ما دو روئیست کار او دیرست / ورز دو رو دو نی بتر ز شمشیر است

چیست آن طالع همه عالم / که من از جور او بسی نالم

زانچه کور است و کژ روی داد / نه کهن کاری از نوی داد

سر زه شیری است بر بچه نگار / کادمی را بردست راه گذار

چنگ او چرم گرگدن بدرد / شاخ بنماید و فلک بپرد

خوشه دار دانه که ور که اش / گند باشد بنزد او الماس

هر که زد طمع گندمی گرد است / از بهشتش برون آورد است

دین ترازو که آنچه بسنجد / جز همه سود خویش نسنجد

هر چه روزیش رکوه باشد میش / دانگ سنگی کند پله خویش

گژدم او چشم بی نصیب افلاک / داده بیننده بنهصد از شتاب

گردمی دارد او بطبع نهنگ / کز سر نیش او بدرد چنگ

دین کمانی کش از قضا تیر است / رفتن تیر او بتدبیر است

راست کرد او بوار او مطری / که رسد زود هر کسی خطری

دین بر بچه که او گیاه چرد / دل شیر چون که تیر خورد

هر که زو پیه و پوست دارد جست / تنش بگذارد و بدرد پوست

دلو این آب رنگ هلا بی / هست لا نهاده بی آبی

که بدریا فرو شود همه را / جز تهی بر نیارد از دریا

ماهی چرخ سر بسر خار است
خار او با مخافت مار است

پشت او پیش کس خمیده نشد
که چو ماهی گلو بریده نشد

گرچه اسما به جنس ارکانند
خلفشان طبع پنجمین خوانند

زان سه آتش از ارکان
نسبت گوسپند و شیر و کمان

خاک گو زین چهار کانه یک است
بهره گاو و خوشه بز که است

باد را شد ز گوهران طالب
توامان و ترازو و ساکب

آب از آنجا که اصل آگاهی است
بخش خرچنگ و گژدم و ماهی است

هفت والی است این ولایت را
گشته بر کام خویش کام روا

برتر از جمله پیر کیوان است
فلک هفتمش بفرمان است

نحس دید گوهر و بداندیش است
او زیان کار خویشتن بیش است

تا ز برجی که او گذاره شود
بیست و نه سالی و چار ماه رهد

بر ششم چرخ جای برجیس است
همه را سعد وی بتقدیس است

هر که را کار از او بسامان شد
جانش بستد چو زو پشیمان شد

پادشاهیش گرچه بی سپه است
یازده ساله دوره با بهره است

پنجمین چرخ بهر بهرام است
که همیشه کشیده صمصام است

زخم شمشیر اگر سلیم کند
چون بکه برزند دو نیم کند

سالی و هفت ماه تازد
تا همه ملک چرخ پردازد

چارمین چرخ بهر خورشید است
که جهان زان بفیض امید است

هر که زو نور جست تارانه وخت
نور او هر که بیافت برو خت

بر همه ملک خویش راند کام
سیصد و شصت و پنج روز تمام

بر سیم چرخ زهره دارد جای
آنکه بربط زند و چنگ سرای

بانگ زیرش بگوش کس نرسید
که بن خویش را چو زیر ندید

برساند بکل مالکت خویش
سالی و پنج روز نعمت خویش

بر دوم چرخ پادشا تیر است
که دبیری برای و تدبیر است

خلفتش نزد ماده افتاد است
وز اثر دشمن نر و ماده است

چون ز خورشید راست تر نشود
وز فلک جز بقدر بر نشود

بر نخستین فلک ملک ماه است
که چو خورشید بر فلک شاه است

هر که چون آب از او قوی گردد
همچو نوری از او تهی گردد

ملک خود را ده فرود هر سی
همه در بیست و هشت روز همی

دو از این هفت پادشاه شدند
که بنام آفتاب و ماه شدند

برگرفتند ملک چرخ کیان
همه این برگرفت و نیمی آن

هر دو گردند زی دو برج آهنگ
این سوی شیر آن سوی خرچنگ

همه را قدر و حد خانهٔ خویش / تا ببخشش کسی نیابد بیش
از پی ملک خویش مهر مبین / از اسد تا بجدی کرد گزین
ماه را شد ز دلو تا سرطان / حق همین بود ملک چرخ کیان
تا نه بینی اگر کنی تمییز / که نیابد ز چرخ کس را چیز
انکه چون ابدست رونق دهر / کار آن پنج پادشاه دگر
برحی از برج خویشتن بر یک / کرد بخشش مدبران فلک
بهره بر آمد از جوار دو شاه / خوشه ارشید ولوامان از ماه
تا نه زین دانه بخلق دهند / نه ازان زنده بجان برهد
زهره چون خواست از دو شهره / شاه میزان و ثور شد زهره
تا ترا در زکاة او گاه است / گاو را سوی گاو او راه است
بخش بهرام کو است کان جدل / زین دو شه هست عقرب و حمل ٧٠
تا مر ارباب عقل را سروری / زند او داوند به نیش سروری
بر دو وضع مهتم تدلیس / قوس و حوت است و زهره و برجیس
تا چو تیر از کمانت بجهاند / تا چو ماهیت غرفه کرد اند
در مقابل گرفت کیوان جای / دارد از جدی و دلو پرده سرای
تا بدین فتنها برانگیزد / تا بدان ابرو بها ند بزد
زین صفت جمله ترکتاز کنند / بر محیط فلک گرازا شند

چون

چون تو نزدیک خویش بین / راز ترکان خویشتن بیز
کز برای تو در تک و پویند / وز پی کم شدنت میجویند

همه خونخوارگان جان شکرا
فلقی کرده نام شان پدرا

این موالید را که هست شمار / از پدر هفت گفت و مادر چار ٨٠
ابن که با مفردات یار شدند / در هوا مایه نگار شدند
چون هیولی بگرم و خشک شتافت / گوهری گشت و نام آتش یافت
جای او زیر آسمان آمد / کارگر تر ز جوهران آمد
گرچه کس عین او ندید نخورد / مزهٔ تلخ یافت و گونه زرد
در تن تو بمذهب حکما / زاده او است جوهر صفرا
بخش او از چهار فصل جهان / هست آلا که ماه تابستان
باز گرمی چو میل تری کرد / جوهر باد را پدید آورد
زیر انبار خویش باز ایستاد / باز خود را بفصل یاری داد
حلم کن گرچه نیستی بیقین / رنگ او سرخ و طعم او شیرین
باز یابی ازو بدان ترتی / در تن خویش مایهٔ بری
چون نکو بنگری ز روی شمار / باز بسته بدو است فصل بهار

آتش او گرد دار کیف شود   واو شود دار لطیفت شود
آنکه شد آب نام او گردی   گوهری شد ز تری و سردی
نام خود را چو بهره یابد شناخت   از حواشی بسوی مرکز تاخت
گر بدانش جدا شوی ز ستور   رنگ و طعمش سپید باید و شور
چون بدانی ستوده و نیکوست   که ترا قوت رطوبت از دوست
دید هر کس که طبع او دانست   گز جهان بخش او زمستان است
چون بخشکی نهادی سردی روی   جوهر خاک بهشت گشت از وی
پس برودت ابره مدار گرفت   زیر باران خود قرار گرفت
مزه و رنگ او که معدن هاست   گر ترش باشد و سیاه رواست
زانکه از و بده از نصیبه ها   درش از اوست مایه سودا
بچه و ان از چهار فصل جهان   قسم او کرده اند فصل خزان
خشکی خاک و آتش از آثار   دایره طبع راست چون پرکار
آنکه او را السعد لعبه مراد   نام این جمله امهات نهاد
مادرانی که از سکان ترند   بچگان را چو گرگکان بخورند

زادشان بر فزون از ایشان به
کانچه زایشان نزاد از ایشان به

معدنی زاده نخستین است   وز طوالع فروزش آیت
از کواکب نفیس گشت و خطر   منیت او در امزاج نقش پذیر

هر کجا اختیار مردم هست
سنگ و یاقوت سرخ هر دو یکیست

در زمین زاده طباع گیاست   که بباد کار روح نماست
تخم از این پنج چون بهشت رسید   خاک در آب خویشتنش کشید
آب دادش غذا و کرد کفاف   که روان هست در غذا اسراف
از دل بیخ و شاخ او خوش خوش   بوی خویشتن کشید آتش
چون گیا لذت نما دریافت   نیک داشت کار او بشتافت
تا چو اطراف او استوار شود   شخص او نیک پایدار شود
چون همان بجر کامد آتش بود   قوت او بادر انش بنود
باز نشنید نام او بکمال   محو گردید شخص او بزوال
گر تاند کنی و هشیاری   تو ز روح نما برون آری

در نگر دون رسی ز پالیدن
که توانی بقا سگالیدن

چهره وحشی ز عشق بر حیوان   برکبادو طباع و چرخ کیان
تو شبانی و هست هر چه رمه   بشنو از من کنون بیان همه
رستنی بیگر ترا مایه است   معدنی دستگاه پیرایه است
چون بهشتیش معترف شده   بر در خیز [illegible] شده
ره نمائی روا مدار از کس   که بدو اوت ره نماید و بس
همه پیغمبران پیش روان   بندگان را دهنده گی دوران
ره برانند سوی حضرت او   همه بر مرکب رسالت او
پیش روشان محمد تازی است   آنکه زو خلق را سرافرازیست
خلق در سایه حمایت اوست   راستی بنده اسارت اوست
پادشاهی هر که چاکر اوست   تاج شاهان ستانه در اوست
آنکه او گشت پشت دولت و دین   سرو سرهنگ روز باز پسین
بر تو او را رونده فرمان است   چون ترا بر گیاه و حیوان است
او چو بگذشت پیش تو بگذاشت   دل امانت که از برای تو داشت
در گرفت از ره بهشت اگفت   در پیغمبری [illegible] و برفت
رو براه مدینه راست بپوی   صدق و علم و حیا و عدل بجوی
زنده و گرد هر زمان شیران سیر   که روی پنج وقت بر پی شیر
من بسر کرد این سخن کردم   چون بسر یابدت که من کردم

راه صورت نهاده ام در پیش   تا معنی رسم ز صورت خویش
تا بدانسته ام که مردم چیست   اندر آن حیرتم که مردم کیست
مسکن خویش را گذاشته ام   خویشتن بر سفر گماشته ام
سبب رفتن من از خانه   خورده ام پس حکیمانه
وان سبب را حکایتی طرفه است   کز لطافت چو حور در غرفه است
وانکه در موضع ولادت من   پس عجب بود عرف و عادت من
وان سبب را حکایتی طرفه است   کز لطافت چو حور در غرفه است
گشتن شهر و وادی ایشنم   تا جهان گشته ام کجا بینم
هر کجا زیر که بیافتمی   بتواضع بدو شتافتمی
زو بپرسیدمی حکایت چرخ   پس برو خواندمی نشانه چرخ
آنچه دانستمی و داشتمی   همه بر حفظ او گماشتمی
تفسیر کرد بحر می پویم   واندر آن گوهری همی جویم
می نماید ز اختران طربم   زانکه من آفتاب می طلبم
دلم از رزهی بنگشاید   که مرا کیمیا همی باید
هر کسی بر قیاس دانش خویش   تحفه داشتی مرا در پیش
وصف حال تو تا بگوی کردی   ره نمودم براهبری کردی
باز راندی حدیث دولت او   قصه نعمت و سخاوت او

جانور باز بچه‌اش بوم است   که در انواع او قیاس کم است
وانکه دارد ز نفس حسی فر   بهتر است ای برادر مهتر
بر برادر زیادتی دارد   حرکات ارادتی دارد
فعل او محو فعل‌ها در اوست   خوردن او تن برادر اوست
لیکن از مهر یافته است تمام   کش ز آغاز به کند انجام
زانکه او را از آن شدن که تا است   برساند همی بحق و بخواست
چون برادر بر اصل‌ها در خویش   پادشاهی است بر برادر خویش
حیوان زیر دست و پای تواند   همه فرش و لباس و پای تواند
خاک آرام گاه و خازن تست   ور تو کاهی شکسته کاه درست
آب‌ها گشت باد و تو را   بنگر آنک بخشکی دریا
با تو آتش گرفته ساختن   این همه گو هر که احسن
وقت شایسته از پی مقصود   بکف آری بطالع مسعود
اگر این قول دلپذیر تو نیست   زین همه کیست کو امیر تو نیست
واجبست آفرین بر آنکه ترا   کرد بر افزنده کام روا
تنگ دیده است رای دانش دوست   کانچه گفتم دلیل هستی اوست
کرد ما را زمینت هست غذای   خود و روح داد و روزی و جای
آنکه گر سالها بیندیشی   با همه بخردان کنی بیشی

پس بیک اتفاق باز آسی   تا ز اندیشه بی‌نیاز آیی
پیش دل جاده لطیف نهی   که از او روح را کثیف نهی
گوئی اینجا نه موضع سخن است   کین بحق آفرید کار من است
هر که او مختصر که از تو بود   این سخن بی‌خبرتر از تو بود
هیچ خلقش از کمالش آگه نیست   فکرت و دیده را بدو ره نیست
گر کیانند کیش بگرفتی   نفس حسی چگونه پذرفتی
زانکه شد جهت گیر وز اینده   شخص او هست پاینده
خورد و خواب است فعل خاصه او   ار چو نقل است و خلاصه او
او ترا حبس شد تو او را نوع   تا ابد بنده تو گشت بطوع
بنگری اندر آفرینش خویش   تو که خود بنگری ز بینش خویش
ان دو گیتی ولایت ابدان   سود کردی ز مایه دو جهان
در نگر تا به از تو صورت کیست   تا بدانی که پایه گاه تو چیست
آفرینش ز نوع جنبش تست   نوع چهارم آفرینش تو است
نوع از انواع نام هیکل تست   جنس از اجناس نام جوهر تست
عقل چون در تو و فلک نگرید   وقت او و حالت تو بدید
چرخ را مردم بزرگ نهاد   مر ترا آسمان همت داد
که چه می‌بینی از فلک تو بچشم   زندگانی و گفتنی و تمیز

گفت او را زری بخود ار آن … صلتش ده هزار دینار است
چون بپرسیدمی از دیگران … حال آن صدر و آفتاب جهان
و است بوی حدیث بخشش او … اندران باب جهد و کوشش او
لیکن از اصل و فضل او سخنی … کس نگفتی بهیچ انجمنی
دلم از کار او شدی بر بند … ببریدی از او تمام امید
بر سر رشته خود آمدمی … چنگ در دامن خود زدمی
سالی من چون لبی وعبت رسید … بر دلم آفتی بتفت رسید

زانکه بر مدح او دفتری دیدم
هر سه برادر او سری دیدم

بو از آن شهد هر کسی را بهر … و امدار شهد او نصیبم زهر
روی در جستن بدان چو نهی … دل پر از رنج و کف ز سیم تهی
در سیاه سفید بسته امید … کرده نامه سیاه و موی سفید
راه جستم بسی ستاره شناس … تا از این خانه امید و هراس
آنچه بخشش بهشت بنماید … تا دل از ماند کی بیاساید
چون مرا دید گشته با بیمار … بسیچو بیار جان و دل افکار
خانه بر تخته شمار نگاشت … وان تراز وی رود زرا برداشت

رنج

گنج بخت مرا چو رز بر بخت … وانکه آشفته شد بدو یه بخت
گر نشستن چرا ستوه نه … گر بجنبی سر ز کوه نه
خاک اگر نیستی چنین بدرنگ … بمنشین نشانه لعل سنگ
آب اگر نامدی بر او ز بخار … قطره او نیستی در شهوار
باد اگر دوست داردی شکین … از گلستان نکرددی مشکین
آتش ار در نیفتدی به بخار … ز و شهاب نیامدی سیار
آسمان گرنه با شتاب استی … در کنارش کی آفتاب استی
پس ز مسکن رحیل باید کرد … هم تن از سبیل باید کرد
تا ز یادت شوی زمانه خویش … افکنی بر ستاره سایه خویش
گر دولت بسی مایه کم نکرد … زود سودت زمانه در گذرد
بدل از عقد چون بسیه نکنی … در شگفته چرا که تکنی
که بر آید ز شاخ چون کافور … خویشتن را کند خور زنبور
تا چو بگذارد انگبین گردد … هر که را بخت گشته چنین گردد
گفتم از رنج و کیمیای خود … که خرد با دل تو در نخورد
من چو پیرامن سفر کردم … گرد خاک در کهِ بر کردم
دیده کان بر ستانه که نهم … رخت بدحت بخانه که نهم
برم اندر هنر که تا جاوید … نتوانم جدا شد از خورشید

که مرا رای خودپرستی نیست — میل من جز به پیش دستی نیست
گفت پس چیست این سخن گفتن — وین همه در معنوی سفتن
ای بی حقدت که ساخته — قبله خود که را شناخته
این همه طول و عرض و دعوی چیست — چون بدانی که صدر دین کیست
سخن از خاطر تو بهر اسد — نزد آن چون پری که نشناسد
بنگر آن آب تلخ دریا را — که چو با ابر بر شود بهوا
باز گردد ز ابر بارنده — گشته باشد خوش گوارنده
لیک در شوره تلخ تر گردد — در دهان صدف گهر گردد
بهر خون را نگر تفاوت حال — در دهان هزبر و چشم غزال
نه نه هر که از هوای لطیف — سنبل تازه از زمین کثیف
هر کرا رهبری کند خفاش — گو به امید آفتاب مباش
گر تو خورشیدی از نکو سخنی — پس چرا قصد آسمان نکنی
بر آن کش گهر نهان کج سفال — عرض کردن خطاست سیم حلال
زر دار پیش چشم ابری — برد و چشم او ز بی بصری
هر کرا جاه موسوی باید — ید بیضا بکور ننماید
خیز و بر کار کن یکی خامه — که بود نقشبند او نامه
تارش از عقد و پودش از جان کن — معنویهای نقش الوان کن

که بدست

که بدست آوری نهایت فخر — بر طرازش به بین آیت فخر
نامه شیر دین سپهر سخا — اختر ملک سید الامرا
صورت فخر و نصرت اسلام — سپر جاه و آیت و سیف انام
جوهر مملکت شجاع ملوک — که شد از مکرمت مطاع ملوک
صدر شمس معالی آنکه سپهر — همه بر بندگانش دارد مهر
ملت و ملک را پناه و معین — یمن شاملی یمین دولت و دین
ملک را سر ملوک را اکلیل — بی بدل بو المظفر السعید
آنکه در رسم او جهان خرد — خانه او است ترجمان خرد
مدح او پای بند پیروزی است — جود او داشت مایه روزی است
افسر چرخ جسم اختر او است — اختر روز عکس افسر او است
روی او آینه گیتی آرای است — پایه تختش آسمان سای است
از دیانت فزون تر است بعلم — واز امانت گرانتر است بحلم
بزمگاهش پناه داد و دام — رزمگاهش شکارگاه اجل
در ستانش گشاده چشمه غنم — بر کمینش بکار کرده نعم
رانکه او را خلق را بکرده جزاست — بارگاهش بحشر ماند راست
پارسائی است مهر او گوئی — گرد و گیتی بدست نیکوئی
ملجأ ملک رای محکم او است — حرز و اقبال مهر خاتم او است

۲۴۰

جز بر ماه را بدان گیرد
گز کمندش بسی نشان گیرد

گرز او کوه بیستون آید
واسمان را از او ستون آید

در زند نیزه را القطب اندر
چرخ گردنده را شود محور

درش بر جا بس تراشیده
بیش بر آسمان بزد راه

تیغش ار چرخ را بپاید
راست چون راه کهکشان آید

ور نه توز کاب الدلو دی
نورش از افتاب بفزودی

ور زسیمش دوات بشاید
چون بگیرد قمر به بگشاید

چشمه روز شد جهان افروز
کو نی از نام اوست چشمه روز

تا حیات هنر مروت اوست
کیمیای حیات خدمت اوست

از در روم تا در قنوج
برگذشته است مهرش از اوج

خدمتش را هر آنکه ساخت بنیت
در جهان کس شناخته منت

مدح او گوی دیگر از اختر
وین سخن را بیقین شمر افسر

نقش نامش بر آنید رفتی
زیر ایشش قرار نگرفتی

گفت از بر آنکه بنده نابستش
وان بجز آدمی نشایستش

گفتم ای مهتر اهل هنر
ببر بروز روز نیک اختر

توطرب را قرین همی کردی
نمودی مرا ره روزی

در ستایش مرا مجال بهست
که بدان کم رسد کسی را دست

لیکن این کوژ پشت نگذارد
شاخ عمر مرا که بار آرد

من شکایت بدان کنم ز سپهر
کو چو کین گسترد ندارد مهر

گفت کار را به سخن سازی
گر تو این درج در بپردازی

مرکب زیر ران آرسی
بهره از روزگار برداری

جز حیات تو بر فلک زین پس
این هنر نامه بینی بس

این سخن را چو این لقب دادی
بکبلد چرخ بند بیدادی

چون برآید سپهر دایره گرد
بسماعیل کیلکی به نبرد

کین همه رتبتش بدولت اوست
اخترش روشن از کفایت اوست

تیغ بر بندگان او نزند
در زند شاخ و بیخ او بکند

بند او را ز بند بگشاید
روی او را بخون بیالاید

حمله‌اش را چنان کند بسمل
که اسد را بر او بسوزد دل

زور و بازو به تیغ بر سنجد
پوست از کالبد او بر اهنجد

برد گرز کوه گستر او
پیکر مردم ازدها پیکر او

آب داده سنان خون رنگش
آتش اندر زند بجز چنگش

بنماید لشیر او پیکان
تا بریزدش ناخن و دندان

بدر دد نارسیده خوشه او / بردد برگ او و ریشه او
کژدمش را اسیر طاس کند / دل مریخ پر هراس کند
موی پشت ترسش فرو بندد / تا بدان پایه هش بربندد
بکشد تیغ او ز دلو رشا / و اندر اندازد اش بچاه بلا
بشکافد شکم ماهی او / ماند اندر زبان شاهی او
عقل داند که آسمان بلند / نخورد جز بجان او سوگند
زحل از بیخ نعل مرکب اوست / زان قبل طبع خاک دارد و حست
مشتری عکس حلقه در اوست / زان سعادت نصیب چو هر اوست
گوهر تیغ شاه شد بهرام / زان بود سالها با صمصام
خادم رای اوست چشمه روز / زان بود روی او سپهر افروز
زهره از بزم او برد شاهی / زان نماید بربط استالی
گیرد از رسم او عطارد فر / زان بود دستیار اهل هنر
مه ببوسید اسب او را سم / زان بود تیزرو تر از انجم
رسته شد چار گوهر متضاد / از برای صلاح او ز فساد
اثر طبع خسرو است آتش / زان بلند است گرم و گردنکش
باد چون عزم او است در تا دد / زان بیابان برست و کوه نورد
آب شد چون حدیث او بصفات / زان بهنا و اندر او خدای حیات

خاک

خاک تا شاه را برادگذراست / گنج روزی و جای جانور است
وین موالید را که با شرف اند / شاه در است و این همه صدف اند
همه اقبال شاه را خواهند / که بخلقت طفیلی شاه اند
گر نبودی غذای او زکیب / باز ماندی گیا ز نفس نما
ور نه ماموراو شدی حیوان / نرسیدیش بر گیا فرمان

مردم از پیش او دو تا نشدی
بر همه چیز پادشا نشدی

گفتم ای در هنر پسندیده / کم و بیش جهان فرو دیده
چون کنم تا شوم زبخت آگاه / که بخدمت مرا پسندد شاه
و آنکه این درج در بپردازم / زین بر شاه آگهی سازم
گفت من پرسم از تو رمزی چند / گر تو زان رمز برکشی پیچند
خدمت شاه را سزا گردی / شاید ار زه بدیده بنوردی
گفتم ای طبع را بنیک و بد / آزمایش دهم تا چه شود
تو بپرسی که در نگر یم / تا خود این ره بسر چگونه بریم
گفت پس چیست آن سپهر کرم / زیر فرمان او سپهر نجم
پیش او جرم آفتاب سها / زیر او جای مستجاب دعا

باشد اندر میانش چرخ برین — چون میان دانه‌های در ثمین
پیش او روزگار تنگ مجال — زر بنزدیک او بهانکه سفال
ردش از زر دهی او روان ابر — ملک در جنب او حقیر محل
چون کند سعی بنده نظری — بر ثریا نشاندش ز ثری
ناپذیرفت نام هستی را — چون ستاره ندیده پستی را
غم نیک و بد زمانه نخورد — بهمه گیتی التفات نکرد
در صفت زر زم دید کان جهان — زر بود پیش او و خاک همان
همچنان کافتاب را در زر — باشد او را در آفتاب اثر
گفتم آن همت خدایانه است — که بدو روزگار خرسند است

تا ز فرزین پدید باشد شاه
سایه باد این بلند همت شاه

گفت پس چیست آن جوان لطیف — چون خرد عالی و چو روح شریف
برد از فرش او تراب شکوه — تازه چون آب پایدار چه کوه
چهره بر حلی و عقد روی زمین — دین بدو استوار و ملک متین
سازد از خاره توسن آزاد — گل و ماند ز آهن و فولاد
آفتابی است مانده در یک حال — باز رسته ز انقلاب زوال

چون

چون درختی است بیخ گسترده — شاخ تا آسمان بر آورده
آب خورده ز چشمه حیوان — سایه گسترده بر زمین و زمان
روزی خلق در عنایت اوست — دار اسلام در حمایت اوست
همه نیک و بد جهان دیده — هرگز از جای خود نجنبیده
ثابت و چون ستاره سیار — مانده تا حشر عالمی بیدار
گفتم این دولت سماعیل است — که چو مهر روشن و چو مهر جلیل است

ملجا ملک شاه دولت یار
تا ابد شاد باد بر خوردار

گفت پس چیست آن چراغ زمان — جوهر فخر و کیمیای امان
ورد اقبال و حرز اهل هنر — آیت فتح و افتتاح ظفر
مهر دار و نگین دولت از او — نور گیرد جبین دولت از او
جان مدحت از آن همیشه جوان — بی مکان باشد و گرفته مکان
پیش سنگ ار بگیرد آهنگ — صلواتی بخیزد از دل سنگ
بست معروف تر ز چشمه خور — جود را کش از او است بیش هنر
زو جواب این کجا نشانی هست — منت آباد و روز بذل کانی هست
او است فهرست روزنامه فخر — تاج ملک و طراز جامه فخر

کرش برشتری فرد خوانی | خاکرد بچکند به پیشانی
درشش بر روی دیده نیکاری | نکند مرگ دیده را تاری
گفتم این نام شاه نامورست | کز کمال خرد شریف ترست

تا بود نام تاج باشد و سر
تاج در پادشاه نام آور

گفت پس چیست آن نهال عطا | ابر اقبال و آفتاب سخا
صورت جود و پیکر رادی | مایهٔ لهو و مادهٔ شادی
نام تأیید و نامهٔ احسان | چشمهٔ روزی و چشمهٔ حیوان
منبع جود و مطلع انعام | بحر افضال و معدن اکرام
زینت و زیب خاتم و خنجر | جایگاه و پناه فتح و ظفر
خوار از زر شد و کساد درم | افتخار عیار و عز قلم
گر ازو گیردی سحاب آیین | حرز مردم بدی بدان و بدین
ور چو او کردی آفتاب اثر | کوه گوهر شدی و صحرا زر
حرکاتش طلایهٔ نعم است | عونش نور دیدهٔ کرم است
گاه کوشش قوی تر از دریاست | گاه بخشش گشاده تر ز هواست
گفتم این شاه دست احراراست | که جهانگیر و مملکت داراست

تا بود آب و خاک و آتش و باد
دستش اندر زمانه مطلق باد

گفت پس چیست آن حکیم حکیم | گنگ و رهوار و تندرست و عقیم
دیو چهره شهاب حور سخن | سحر پرور کلیم ثعبان تن
سهم بی فهم و نامدار خطیر | نایب عقل و کدخدای ضمیر
دوزبان است و ترجمان دلست | راز در جای نهان دلست
دارد از زعفران در سر بنهاد | زان کند چشم روشن و دل شاد
اوست آن زرد مار کلک خوار | که چو خورشید باشدش رفتار
چشمهٔ روز باشد او را جای | زین دو ناب سیاه سحر نمای
زو برد رشک جان سکندر | که ز تاریکی آورد گوهر
گرچه رو ز تیغ پاره ببرید | برکند عالمی بر و وارید
گونی از در و از گهر دیدار | بر صدف دار دان سرشته بهار
گفتم این کلک شاه بی همتاست | که همه راز لوح او پیداست

تا قلم پرورد ربیع و خریف
قلمش تیز باد در تشریف

گفت پس چیست آن زدوده گهر … بحر پر در و چرخ پر گوهر
در مشام زمرد و سیماب … کان الماس و چشمهٔ از آب
نازکی سخت و تیره روشن … آتش انداز و ابر سایه فکن
سر دو جوهرها از او بجوشیده … مانده عریان و حله پوشیده
چون کند نعت او زبان و قلم … پر جواهر لقا میان قلم
نفت دوزخ نم است و آتش نفت … عکس او آتش است و آتش خفت
ز آتش او گرچه تیز تاب تر است … گوهری بر زمان بر آب تر است
اگر او راه کهکشان بودی … اختر از لطف او نهان بودی
تا فلک بر فراز او بگذشت … گونه آفتاب زرد بگشت
گفتم آن هست تیغ شاه تیغ زن است … آنکه گرد افکن و سپه شکن است

تا ز تیغ است ملک را بنیاد
دست او دست ایهٔ دین باد

گفت پس چیست آن سنان خدنگ … کش بود بوی آسمان آهنگ
تنگ ماند بوس دلکشان … رسته از وی چشمهٔ حیران
بگذرد روز تنگ و نام کرده … همچو لرزان ز پرنیان از کوه
گر به جنبش خفته هراسی … کز خط استواش شناسی

سرسبزش گشته تر ز امل … تن زردش گشته تر ز اجل
چون غضنفر ز بیشه بر جسته … صد کرنجک را تنش بسته
دل بمیشه گر ایش دو شکر … برزده زهر قاتل اندر سر
سرد باشد بنفش و آتش رنگ … وز شرارش بکوه سوزد سنگ
سر سرش از سنه قاتش ز خطاست … گرد او گشتن سپهر خطاست
زانکه گر سر بر آسمان بازد … آسمان را بدرد و بگدازد
گفتم این رمح شاه بی دل است … که پذیرای صورت اجل است
ماسنان را سری است چون سرمار … با ظفر یار شاه نیز گذار
گفت پس چیست آن شهاب اجل … سر او بر شده ببرج حمل
آتشین مرغ آهنین سر او … نامهٔ فتح بسته بر پر او
نیم چرخ ار چه نام خانهٔ اوست … روز نه چرخ در میانهٔ اوست
چون ببوسید جرم روده گور … شیر نر را کناره گیرد گور
از زمرد حذر کند سر مار … وان یکی مار شد زمرد سار
آن بر آرزو است اد که روز شکوه … از درم سنگ او کم آید کوه
یک روش قامتش چو بگزاید … همه روی زمین به پیماید
او در آهن بدان شتاب رود … کاهی اندر میان آب رود
چون ز شاخ گوزن حمله برد … زهرهٔ شیر آسمان بدرد

زان شکافد هر زبان بالا و پی ‌ ‌ ‌ که ز سر دست مار بر سرا دی

گفتم این تیر سپر پرهیز است ‌ ‌ ‌ که وغا را قیامت دیگر است

بیژاد بار تا بتابد ماه
سبزی را گشاد نامه راه

41. گفت پس چیست آن نژند بزرگ ‌ ‌ ‌ تیز چون برق دره نورد چو ابر

دیو سیرت سروش نصرت بخش ‌ ‌ ‌ بر سپیه پلنگ رخش بر خش

کوه دریا نورد باد گرای ‌ ‌ ‌ آهنین سنگ خن آهنین خای

زعفران کاه سایدار نسرین ‌ ‌ ‌ کاه پولاد نوشیده از پروین

پیش دار دبر ور جنگ شتاب ‌ ‌ ‌ سم بالای دست ز آتش و آب

زان کند سمش را بگرد سپاه ‌ ‌ ‌ کو کند سایه را ابد همراه

هر کجا تیر حمله پران است ‌ ‌ ‌ چار سندانش چار پیکان است

گوئی از لوح دیده راز عدم ‌ ‌ ‌ چون برآرد سر دو گوش قلم

او چو امروز راه پیش گرفت ‌ ‌ ‌ گر ز دی بگذرد مدار شگفت

42. ور عنان سوی خزان بازد ‌ ‌ ‌ بدر آید بر آسمان تازد

گفتم این چرخ آفتاب خرام ‌ ‌ ‌ هیئت جز اسب نصرت الاسلام

تا قیامت امیر دولتیار ‌ ‌ ‌ باد بر مرکب مراد سوار

گفت پس چیست آن سپهر برین ‌ ‌ ‌ باز گسترده پیش اهل زمین

روزی خلق را درو تقسیم ‌ ‌ ‌ راست کرده بد و خدای قسیم

حمل و ثور و جدی و حوت و سپهر ‌ ‌ ‌ جان شیرین بدو دهند ز مهر

گر بدیدیش بو البشر یکراه ‌ ‌ ‌ کی بر دیش گندمی از راه

مرغ چون بر فراز او گذرد ‌ ‌ ‌ بد به جان که تا برو بچرد

در زمین تا بهار او رستست ‌ ‌ ‌ بدرش با بهشت پیوستست

اثر او هست در بلاد و دیار ‌ ‌ ‌ میوه تر ماه و دی بهار

هر که یک لحظه پیش او بنشست ‌ ‌ ‌ تا قیامت ز جنگ مرگ برست 43.

بر سر او بصد هزار زبان ‌ ‌ ‌ عذر خواهد ز پنجه مهمان

زانچه در وعده رو بیا ساید ‌ ‌ ‌ چون طعام بهشت خوش آید

گفتم این خوان سید الامراست
که چو آب حیات بی همتا است

چون منجم جواب خوش بشنید ‌ ‌ ‌ نایه در من در این طریق بدید

گفت کای ساحر بیان احسنت ‌ ‌ ‌ لا فتی فی الکلام الا انت

عالم از خاطر تو شد عاطر ‌ ‌ ‌ چشم بد دور از چنین خاطر

این ثنا را فلک ثنا گوید / در این شاه چون تو نی جوید
تو نه بینی که چون بجوهر مهر / مر ترا جاه بر سایان سپهر
هر زمان جرم آفتاب منیر / گویدت کای حیاة نفس ممیر
هیچو جان پرورد بناز ترا / کند از خلق بی نیاز ترا
او شناسد که پایگاه تو چیست / وین سخن در قیاس خاطر کیست
هرچه در دهر گفته نیکوست / اصل آن در دوات خاطر اوست
خود معزی که خواجه شعراست / مدح پیرای سید الامراست
چند گوهر که رنو بود آگه / کار سبزنامه پیش خه
زانچه آن مهتران که پیش ونید / در هنر داد کهتران به پند
هر سخن دان که اندرین بگزد / دلش اندوه دیدن تو برد
ساختی عمر جاودان را برگ / تا ابد در نوشته شد در مرگ
جان چو منشور جاودان برخواند / این جو جان دگر بخواهد ماند
هشته شاعری سخن پیرای / معتقد زاین زمین سیمای
چین سماعیل گیلکی باید / کز سر و نش جان بیفزاید
اهلیش از عمر جاودانه اشید / کو ترا کرده زنده جاوید
ای خداوند بنده مختاری / حبت چندین که از خرد یاری
که بنام تو خدمتی گوید / در دو گیتی بدان شرف جوید

آخرش روزگار دست گرفت / مدحت گفت با هزار شگفت
کرکرامی بتو بعز قبول / عرض بخت او رسد بحصول
پیش تخت معز دولت دین / ارسلان شاه پادشاه زمین
ملک بر و بحر شاه جهان / سنجر ملک پادشاه زمان
شکر پیوندم و ثنا گویم / سبکی خواهم و دعا گویم
چون از اینجا روم بدان حضرت / کاندر و بخت باشد و دولت
جز بمدح تو لب نه بگشایم / جز ثنای سخن نیارایم
می نماید که مژده دولت / بس همی خواهد از حضرت
عز آن بارگاه خواهم یافت / که زمینش ز چرخ روی بتافت
آنکه فخر قضات صدر اناس / قاضی و سید عمید الناس
آن امین خدایگان ملوک / آن سهی سرو بوستان ملوک
خواست تا تخم بندگی کارم / فتح مهباره را بنظم آرم
زانکه مولی الملوک پار امسال / پیش تو دست نصرت و اقبال
صحن هندوستان بپیمودست / کافرستان خراب فرمودست
حب پهلوی تربت آدم / کشوری را فرد ز دست بدم
هست بجاه رسانش جو شنید / حال آن فتح هست پوشیده
گفتم و در سخن بدادم داد / او بزرگی نمود بفرستاد

روز عزّ تو شعاع خواهد یافت — شرف استماع خواهد یافت
تا کجا نی بود که از کرمان — باز حضرت برد مرا فرمان
سر برافرازم از سپهر بلند — شمس را در شرف به بینم چند
بنده با همت بدیع سگال — چار خدمت درست هر سال
همه در خدمت نثار آرم — عمر در بندگیت بگذارم
تو جهان را بصد هزار هنر — بگذران با نشاط و خوش بگذر
تا صلاح فلک بود ز مدار — تا ثبات زمین بود ز قرار
پایه تخت بگذران از ماه — برخور از زندگی و شاهنشاه
دور گردون رکاب تخت تو باد — خاک ساکن ز پای تخت تو باد
همت و رایت آسمانی باد — در بزرگیت زندگانی باد ٤٨٠
دولت فاخر تو برنا باد — گردهای تو نیست همتا باد
همت از ماه تیز رو تر باد — در جهان جنت چشمه خور باد
تیغ برانت صبح صادق باد — رای روشنت بحر حاذق باد
رمح خطیت مار گردون باد — رنگ دل دشمنانت پرخون باد
تیر تو در کشاد خذلان باد — بر عدوی تو چشم یزدان باد
مرکبت آسمان هر تک باد — پیش او شیر آسمان سگ باد
خازن و خانت گنج روزی باد — بخششت از بخت نیک روزی باد

هنر و بزم خلق را بنیاد — از هنر نامه پیشینی باد ٤٨٩
تا بود خوب و خوب کرداری
مدح گوی تو باد مختاری

دی در کشتیت دیدم ای بی همتا — حیران شدم از خسرو خورشید لقا
تابنده چنانکه آفتاب از جوزا
اندر کشتی ندیده بودم دریا

ای بحر مجنبت از تو و کان بعذاب — برده کف تو ز بحر و کان قیمت آب
از جود تو بحر و کان خراب است و یباب
بحر از تو بکار رسید و کان از تو بتاب

آنانکه بعون نصرت دولت یاب — روز ثقة الملک ببینند بخواب
از آتش چون هوا ببینند عذاب
مجروح نگردند

ای ملک نهاده پیش اقبال تو رخت
از بخت تو خصم تو ز بخت بدبخت
با تو چو در آویز کند آن بدبخت
کو از پی تخته زاده تو از پی تخت

ای شاه چه چرخ چهره فتح آراست
خوش باید بود جام می باید خواست
آن کار که بد آرزوی ملکت کام و هواست
المنة لله که بکام دل ماست

ای در هنر آفریده ایزد فردت
مخدوم زمانه فضل ایزد کردت
زان صدر وزارت آمد اندر خوردت
کایزد پی این روز بسر آوردت

نفسی که ز لعبت او نکوهش دور است
نوری که بدو جهان همه پر سرور است
چرخی که چه ماه از او جهان پر نور است
خورشید خرد محمد منصور است

نازک دل عشق جان باز تو نیست
کانجام تو در وفا چو آغاز تو سست

نیکـ

نیکست که صبح یار دمساز تو نیست
کس دل عشوه و مهر ناز تو نیست

معشوقه مرا ز مال جدا کرد و برفت
یکروزه دل خویش دوتا کرد و برفت
آمد که وفا کند جفا کرد و برفت
ما را ز هزار غم رها کرد و برفت

من داشتم از جان گرامی بهشت
تا که دیدم علای جان خویشت
اکنون که چنین است نهاد و سرشت
دل خون کنم از غصه و نخواهم بهشت

با وصل تو چون خسته دلم را شده خوشت
لب را سخن ناز دبردن ای ز توست
انصاف دلم را بده و دلبر دوست
دل بردن و دزدی در کشیدن نیکوست

ملکت ملکا نفس بقا را جان شد
عدلت سبب دم زدن حیوان شد
فرمان بلندت فلک گردان شد
هر جا که روی از او بردن نتوان شد

ای عمر فلک را بقای تو امید
وز عرش زمانه را ز ملک تو نوید
شد جود تو گسترده بر اورنگ سپید
پیش کف تو کجا بر آید خورشید

شاهی که برای عقل ابرار بود
پندار برای چنین خریدار بود
او بخت جوانست و سزاوار بود
گر بخت جوان همیشه بیدار بود

نفسی که سرش گرد خطر میگردد
پیرامن حشمت تو بر میگردد
دین دولت او بره دیگر میگردد
چون مار بگرد رهگذر میگردد

روزی بینم خنک از این بر تابد
چندان تازد که روز روشن تابد
بر حسب توان خویش اگر بر تابد
ایام گذشته را بتنگ دریابد

آنانکه بانصاف شرف مذکورند
وز رای و ضمیر مملکت را نورند
از جو بنا احمد حسن مهجورند
زان در حد محمد منصورند

گر بر دل من هیچ نخواهی بخشود
زین بیش نبایدت مرا رنج نمود
از هجر تو چون عمر مرا کار نبود
انکه تو پشیمان شی از کرده چه سود

کم کس که مرا بدین روز آورد
کاندر بر تو با غم از دوری تو درد
وز بی کسی غم منت باید خورد
چون سیم آمد کار چو زر باید کرد

معشوقه اگر ز ما جدا خواهد شد
این دل بفراق مبتلا خواهد شد
گر کار نه بر مراد ما خواهد شد
ده ساله قرار ما کجا خواهد شد

این حوض نوای شهنشه شیر شکر
از بحر صفا بسر دراز کردن فر
هر که بر دامنت ای شاه نظر
انجمه فتح بینی و جام ظفر

ای یافته سنبل نکو نثار تو سر
دلهاست پیاله شکربار تو در
چون بیت مراد حور گلزار تو زر
پس خون خورم از برهمن بار تو بر

رفت دم از هجر تو فرسود آخر
گفتم که توام کشت همین بود آخر
وز دشمن ز بلا که عزم برآسود آخر
هجران تو دست برد بنمود آخر

[illegible]

ای انکه بد دشمن تو کین زد تخت فلک
وز دین چو تو دیده بر دوخت فلک
خورشید چه خوار ای تو افروخت فلک
گردن کشی از خاک تو آموخت فلک

بی سیمی و عاشقی مرا کرد هلاک
با سیم بر عشق گرا باشد باک
از تنگ دستم ای نگار چالاک
افسوس که از دست بخواهی شد پاک

سلطان ملک ارسلان ظفر ملوک | آنی که به تخت تست سر کشند ملوک
بی یار غلامیست به پیوند ملوک | جان نپذیرد قالب فرزند ملوک

ای شه که شد از کوشش تو کسر کهنش فلک | حزم تو نیاید اندر آغوش فلک
ای عزم تو بسته است همه هوش فلک | تا کی فلکی غاشیه بر دوش فلک

طمغاج حاجب آن خردمند تمام | مختاری را بر دمی کرده غلام
دانند بزرگان که جزان فخر انام | کس بنده نداشته است مختاری نام

هر چند که در صحبت تو ما کهترم | در چشم تو افکنده تر از خاکسترم
تا در طلب تو از پی باک ترم | هر روز بدولت تو غمناک ترم

ای روح ربای تیغ تو جان جهان | با ملک تو محکم است جان جهان
تا اصل بکار باشد ارکان جهان | مخدوم سپهر باش و سلطان جهان

طاهر ثقة الملک سر دادگران | آرد بخطا امر تو سرهای سران
چون شد بجهان دلش حرمت نگران | پاینده شد از عمر جهان بیگذران

رنج سفر و هجر تو ای راحت جان | بر من کردند چون دهان تو جهان
از ناخن دشمن خسته شد روح روان | فریاد رس غمت نه این بود نه آن

جست از کف دشمنان سیمین غبغب من | نزدیک آمد که لب نهد بر لب من
بیهوده نبود نالهای شب من | آری بزمین کم افتد یارب من

ای چرخ بهشت شه پرورده تو | از بهر بنا بهشت بر آورده تو
این چرخ که هست خادم برده تو | امروز خجل شد از سراپرده تو

چاکر که بد دستی به پیوست بتو | بسیار امید وصل در بست بتو
هر چند امید مردمی هست بتو | بی دست اسی کجا رسد دست بتو

جز کرد دلم گشت بداند غم تو | ور بوالعجبی بسم بتو ماند غم تو
هر چند بر آتشم نشاند غم تو | غمناک ترم گر نماند غم تو

چون خواهش من ز وصف بیرون دیری | خود را ز من ای کم آزردن دیری

[illegible]

تا خوارت بکنداشتم اکنون دیدی	گر همچو خودی سزای خود چون دیدی
ز اول تو بدیدار زتر بودی	لیکن بوفا و عهد مردتر بودی
چون در نگرستم نه درخور بودی	تو نیز نیازموده بهتر بودی
محمود ایا سر فخر افزای	بینائی من شدی ز رو کس رائی

چو نیست که گر تو نه مرا بنمائی
روی شرف الزمان مرا ننمائی

در طهران در شوال ۱۳۴۵ هـ برای کتابخانه انیاب
نوشته شد بیت عبدالحسین سردار معظم خراسانی